تصوير ابو عبد الرحمن الكردي



ماکسیم گورکی

دانشکده‌های من

علی اصغر هلالیان



نگاه
موسسه انتشارات نگاه

منتدي اقرأ الثقافي
www.iqra.ahlamontada.com

ماکسیم گورکی

دانشکده‌های من

ترجمهٔ

علی اصغر هلالیان

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۸۹

گورکی، ماکسیم، ۱۸۶۸-۱۹۳۶ م. [مستعار] Gor'kii, Maksim
دانشکده‌های من / ماکسیم گورکی؛ ترجمه علی اصغر هلالیان.
تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۸.
۲۳۲ ص.
ISBN: 978-964-351-583-6
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان به انگلیسی: My Universities.
چاپ قبلی: مطبوعاتی قائم مقام، ۱۹۶۲م=۱۳۴۱.
۱. گورکی، ماکسیم، ۱۸۶۸-۱۹۳۶م. Gor'kii, Maksim ۲. داستان‌های روسی - قرن ۲۰ م.
الف. هلالیان، علی اصغر، مترجم.
۱۳۸۸ PG ۳۴۲۷/د۲ ۸۹۱/۷۳۴۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۸۳۶۴۸۳

ماکسیم گورکی

دانشکده‌های من

ترجمهٔ علی اصغر هلالیان

چاپ اول: ۱۳۸۹؛ حروف‌نگار: اکرم ذنوبی؛ نمونه‌خوان: فرشته اکبرپور (رئیس‌دانایی)، مریم محمدحسینی
طرح جلد: جواد آتشباری؛ لیتوگرافی: طیف نگار؛ چاپ: فرنو؛ شمارگان: ۲۰۰۰
شابک: ۶-۵۸۳-۳۵۱-۹۶۴-۹۷۸
قیمت: ۵۰۰۰ تومان
حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسهٔ انتشارات نگاه
«تأسیس ۱۳۵۲»
دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵
تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷
www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com
Email: negahpublisher@yahoo.com

مقدمه مترجم

در این مقدمه من برای نوشتن مطالب مفصلی قلم به دست نمی‌گیریم زیرا رفیق عزیزم ناصر عاملی زحمت نوشتن مقدمه‌ای جامع و کامل را به عهده گرفته است. فقط می‌خواهم چند کلمه راجع‌به همین کتاب صحبت کنم. به طوری‌که خوانندگان گرامی اطلاع دارند ماکسیم گورکی با همه میل وافری که برای رفتن به دانشکده داشت موفق به انجام این مقصود نشد و در مدت زندگی خویش برای تحصیل پا به درون دانشکده نگذارد. خودش وقتی که به قازان آمده و از دشواری تحصیل در دانشکده‌های زمان تزاریسم مطلع می‌شود می‌گوید: «من اگر فکر رفتن به ایران را می‌کردم از فکر رفتن به دانشکده عاقلانه‌تر بود.»

ولی مقصود او از «دانشکده‌های من» در این کتاب چیز دیگریست او محیط خود را که ظالمانه‌ترین قوانین اجتماعی در آن حکمفرما بود به دانشکده‌هایی تشبیه می‌کند که وی در آن رشد نمود و تأثیرات همین محیط پر از فساد بود که قریحه وی را برانگیخت و بزرگترین کتب اجتماعی و انقلابی گیتی را به‌وجود آورد. او یکی از دانشکده‌های خود را چنین تصویر می‌کند:

«... منازل این میدان در اثر حریقی از بین رفته و به جای آنها گیاهان گوناگون روئیده بود. در زیر این گیاهان زیرزمین بزرگی از آسیب روزگار مصون مانده و سگهای ولگرد در آنجا زندگی کرده بعد هم می‌مردند. برای اینکه سربار خانواده فقیر یورینف نباشم صبح خیلی زود از خانه بیرون

می‌آمدم تا صبحانه صرف نکنم. اصولاً یک قطعه از نان ایشان مانند سنگی در دلم جایگزین می‌شد. روزهای بارانی و طوفانی به این زیرزمین پناهنده می‌شدم این زیرزمین که من آن را خوب به خاطر دارم یکی از دانشکده‌های من بود...»

در این کتاب ماکسیم گورکی جوانی خود را با ساده‌ترین زبانی شرح می‌دهد جنبه فکری این کتاب بر جنبه داستانی آن می‌چربد مسائل ضروری اجتماعی و فلسفی مورد بحث قرار می‌گیرد افکار گوناگونی تجلی کرده و مورد تحلیل واقع می‌شود. مرحوم اعتصام‌الملک در مقدمه‌ای که بر کتاب بینوایان تألیف ویکتورهوگو نوشته است می‌گوید: «این کتاب یک دائرةالمعارف فرانسوی است.» راجع‌به کتاب دانشکده‌های من نیز می‌توان گفت که این کتاب یک دانشنامه اجتماعی کوچک تزاری است و کلیه آثار ماکسیم گورکی یک فرهنگ کامل اجتماعی دوران پادشاهی روسیه است.

قلم کنجکاو گورکی در این کتاب چنان در اعماق مخفی و رویت‌ناپذیر محیط تزاریسم نفوذ یافته و آن را برملا می‌سازد که مایه حیرت است. چون خود او در میان این فساد و در میان طبقه پائین بزرگ شده بود. تمام گوشه و کنار این محیط را می‌شناخت. در این کتاب اشخاصی با اخلاق‌های گوناگون و مسائلی با روش مختلف مورد بحث واقع می‌شوند که انسان گمان می‌کند این چیزها را می‌بیند. فساد محیط دل پاک گورکی را آلوده نساخت او تا پایان عمر خویش افتخار داشت که اصرار اطرافیانش در آلوده ساختن وی مؤثر واقع نگردید. یکی از همین اصرار و ابرام‌ها را او چنین شرح می‌دهد:

«... هم زنان هرجایی و هم رفقا مرا به قصد آزار تمسخر می‌کردند، حتی رفقا مرا از دعوت به منازل «تسکین قلب» محروم ساخته می‌گفتند:

ــ برادر تو همراه ما نیا!

ــ چرا؟

ــ برای اینکه خوب نیست تو بیایی.

من معنی این سخن را خوب درک نکردم ولی توضیح با معنی‌تری را نتوانستم بسنجم. آنها می‌گفتند:

ــ رفتار تو انسان را خفه می‌کند.

دوستم آرتوم تبسم‌کنان گفت:

ــ «انسان وقتی با تو حرف می‌زند گمان می‌کند در نزد پاپ نشسته و یا پدرش همراه او است.» دختران نخست امتناع مرا از مجاورت به دیده تمسخر نگریسته و قهقه می‌خندیدند ولی بعداً دل آزرده سئوال می‌کردند:

ــ از ما نفرت داری؟...»

تمام این شور و شرها نتوانست او را آلوده سازد و روح او همواره پاک و منزه باقی ماند. در یک جای دیگر کتاب دانشکده‌های من حادثه‌ای را تعریف می‌کند که واقعاً از علو روح او حکایت می‌کند و نشان می‌دهد که تا چه اندازه خودداری او از فساد محیط، فسادی که در رگ و پوست همه خلیده بود بزرگ و قابل تقدیس است. می‌نویسد:

«... چون دزدی او را از آرد و روغن و تخم‌مرغ می‌دیدم سعی می‌کردم به وی بفهمانم که دزدی نوعی جنایت است، ولی او زیر لب می‌گفت:

ــ مرا پند می‌دهد، به‌نظرم اولین مرتبه است که این قضایا را مشاهده می‌کند ولی همین یک‌دفعه هم کافی است... او از اول بنای معلمی خود را گذاشته است... عمرش یک‌سوم عمر من نیست... واقعاً انسان خنده‌اش می‌گیرد...»

در خاتمه از دوست گرامیم ناصر عاملی که کمک‌های زیادی در ترجمه کتاب به من نموده و به‌علاوه از عده دیگر رفقا که شاید مایل نباشند نامشان در اینجا ذکر شود تشکر می‌نمایم.

علی‌اصغر هلالیان

۱۳۲۳/۷/۱۰

ماکسیم گورکی

زندگانی

ماکسیم گورکی در روز ۲۸ ماه مارس ۱۸۶۸ میلادی در شهر نیژنی نو گورود[۱] که از شهرهای قدیمی و تاریخی روسیه و در کنار رود ولگا قرار دارد در یک خانواده فقیر کارگری به دنیا آمد.

نام اصلی او «**آلکسی ماکسیموویچ پشکوف**» می‌باشد نام ماکسیم گورکی را بعدها برای استتار به روی خود نهاد.

ماکسیم گورکی پیش از آنکه به چهار سالگی برسد پدرش فوت کرد و نگهداری او به عهده جده‌اش یعنی مادربزرگش سپرده شد ولی پس از پنج سال جده‌اش هم مرد. پدربزرگ او از فرط بیچارگی و درماندگی نتوانست از وی نگهداری کند. در این موقع ماکسیم خود را در این دنیای پراضطراب بدون حامی و یاور یافت و مجبوراً تحت فقر و گرسنگی وارد میدان زندگی شد. خاکروبه‌کشی، خانه شاگردی، شاگرد آشپزی، حمالی، خمیرگیری، کفش‌دوزی و غیره...

شرح این روزهای سخت کودکی را گورکی در کتاب «کودکی من» بیان می‌نماید. در یک قسمت آن چنین می‌نویسد:

---

۱. این شهر اکنون به یاد این نابغه ادب به شهر «گورکی گراد» معروف است.

«زیاده از حد کار می‌کردم تا وقتی که خود را از پا افتاده کامل می‌دیدم و روزهای یکشنبه و اعیاد بر من سخت می‌گذشت این روزها طاقت‌فرسا و پر از کارهای یکنواخت و کسل‌کننده بود.»

در سال‌های پیری می‌گفت «هر گاه کودکی خود را به خاطر می‌آورم خاطرات باورنکردنی از مقابل دیدگانم عبور می‌کند» این بیچارگی و فقر در روح حساس ماکسیم تأثیر عمیقی داشت. نظر بلند و روح آزادیخواه او وی را به مبارزه با مفاسد محیط مشوق بود. از ایام کودکی علاقه زیادی به مطالعه کتب داشت. تنها آرزویش کتاب بود و تفریح او از پس کار طاقت‌فرسای روز مطالعه در پرتو مهتاب بود. در همین اوان شعرهای شعراء معروف روس مانند پوشکین و گریبایدوف و غیره را می‌خواند و از حفظ می‌کرد و نخستین کسی که مشوق گورکی به مطالعه شد **میخائیل روماس** صاحب دکان نانوایی کراسنوویدو از توابع شهر معروف قازان بود. ماکسیم در این نانوایی کار می‌کرد. صاحب نانوایی یکی از اعضاء حزب توده روس بود که مدت زیادی در تبعیدگاه سیبری به‌سر برده بود. وی کتابخانه خود را به روی ماکسیم باز کرد و کاملاً به او توجه نمود. در این نانوایی است که گورکی اولین انجمن کارگران انقلابی را علیه ستم و ظلم تزار و ملاکین تشکیل داد. ماکسیم گورکی وصف جالب این نانوایی و طرز کار کارگران و مصایب آنان را در داستان کوچک معروفی به نام **۲۸ کارگر و یک دختر** نوشته است. علاقه وی به تحصیل بسیار زیاد بود اما روی تنگدستی و فقر نتوانست به این آرزوی خود که به یکی از مدارس ملحق شود و درس بخواند برسد، اما عالی‌ترین دروس را در مدرسه بزرگ زندگی آموخت و از این راه دانش خود را تکمیل نمود. بالاخره گورکی از کار در نانوایی خسته شد و آنجا را ترک کرد. در ۱۸۸۴ هنگامی که ۱۶ سال بیشتر نداشت به جنوب روسیه مسافرت نمود و پس

از گردش در آن نواحی و رفتن از شهری به شهر دیگر عاقبت به کرانه‌های دریای خزر رسید و در آنجا نزد ماهی‌گیران به ماهیگیری مشغول شد ولی پس از مدتی آنها را ترک نموده به قازان مراجعت کرد و به نگهبانی راه‌آهن پرداخت. پس از آن به وطن خویش نیژنی نو گورود بازگشت، در این شهر با سیاسیون تبعیدی دیدن نمود و این امر سبب شد برای اولین بار نام او در دفاتر شهربانی به‌عنوان مظنون یادداشت شود در همین هنگام باکرلنیکو نویسنده بزرگ روس برای اولین بار آشنا شد و مقداری از نوشته‌ها و اشعار خویش را تحت عنوان «آهنگ درخت کهنه کاج» به وی داد تا نظر او را دربارهٔ این نوشته‌ها بداند. کرلنیکو پس از نمایاندن معایب و نواقصی که در این نخستین آثار گورکی بود وی را به راه ادبی و انقلابی صحیح هدایت کرد. این اولین ناکامی بود که گورکی با آن روبه‌رو شد و مدت دو سال تمام از نوشتن و سرودن شعر امتناع ورزید. در این مدت پیش یکی از وکلای عدلیه به نام «لورین» با مزد بسیار کم مشغول کار بود ولی بعداً منصرف شده و مجدداً عازم سیاحت گشت. در اوایل سال ۱۸۹۱ در بیست و سه سالگی از راه دونتس و اوکراین و بسارابی به بندر اودسا وارد شد و در آنجا به باربری مشغول گشت. پس از اندک مدتی عازم کریمه و کویان گشته و در پاییز همان سال در گرجستان اقامت گزید.

در این وقت ماکسیم گورکی شروع به نوشتن داستان‌های کوچک کرد و در تفلیس با عده‌ای از ادبا و نویسندگان رابطه و آشنایی یافت. این نویسندگان هنگامی که آثار گورکی را دیدند متفقاً او را به چاپ قصه‌هایش تشویق نمودند. در ۲۵ سپتامبر ۱۸۹۲ اولین فعالیت ادبی ماکسیم گورکی آغاز شد و نخستین داستان خود را در مجله قفقاز چاپ تفلیس تحت عنوان ماکارجیوردا نشر داد، این داستان تابلویی بود از زندگی مردم روسیه که می‌توان آن را جزء قویترین و بزرگ‌ترین آثار قلمی وی

دانست. بعد از یک ماه به شهر خویش نیژنی نو گورود برگشت و مدت دو سال در آنجا مشغول کار شد. در ماه اوت ۱۸۹۳ دومین داستان خود موسوم به امیلا پیلای را در مجله مسکو چاپ کرد. پس از آن در مجله روسکوی باکاتسوف رمان معروف و بزرگ گریشکا چلکاش و گونوولو و در بیابان را منتشر ساخت. رمان در بیابان از قصه‌های ممتاز گورکی است که مردم روسیه از آن استقبال شایانی کردند به طوری‌که مایهٔ دلگرمی گورکی در پیمودن راهی که برای خود انتخاب کرده بود شد. در ۲۳ مارس ۱۸۹۵ به ساماراکه اکنون کوی‌بیشف نام دارد مسافرت نمود و در آنجا در جریده سامارسکایا گازتا نویسنده رسمی شد و داستان‌های تازه‌ای در این روزنامه منتشر کرد مانند سرود عقاب، درگذشت، دریایی جنگل و یکبار در پائیز. مدتی بعد یعنی در ماه مه ۱۸۹۶ در مجله نیژنی نو گرودسکی لیستوک به سمت نویسندگی مشغول کار شد و نیز در این مجله چند داستان منتشر ساخت و در ۱۸۹۸ دو مجموعه از قصه‌های خود را چاپ کرد. در این هنگام آوازهٔ شهرت ماکسیم گورکی همه جا را فرا گرفت. سپس با آزادیخواهان و انقلابیون و دسته‌هایی که علیه استثمار و ظلم به مبارزه برخاسته بودند آشنایی گرفت و با آنها رابطه داشت.

در اندک مدتی گورکی از عوامل و ارکان مهم این دسته‌ها و احزاب به‌شمار رفته و نوشته‌های او بُرنده‌ترین سلاح به ضد طبقه حاکمه و بهترین وسیلهٔ بیداری توده و تدارک انقلاب شد.

در این موقع است که با لنین، پیشوای انقلاب اکتبر، آشنا شد و دوستی تاریخی بین این دو نابغه بزرگ که تا روز مرگ مستحکم بود برقرار گشت.

گورکی چه پیش از انقلاب و چه بعد از انقلاب از نزدیکان لنین بود و لنین نسبت به دوست خود تحسین و تقدیر شایانی از نبوغ و استعداد وی ابراز می‌نمود و تحریر عده‌ای از روزنامه‌های حزب بلشویک را به او

واگذار کرد. چنانچه در ۱۹۰۰ تحریر روزنامه ایسکرای «جرقه» ارگان حزب و در ۱۹۰۲ روزنامه «به پیش» و در ۱۹۱۱ روزنامه معروف پراودا حقیقت را گورکی اداره می‌کرد. همچنین در سایر روزنامه‌های مهم انقلابی مطلب می‌نوشت، مرام سوسیالیسم را ماکسیم از لنین و یاران وی اقتباس و بین طبقات کارگر و دهقان و روشنفکر تبلیغ می‌نمود و سخنرانی‌های مهیجی در مقابل این طبقات علیه دستگاه زور و قلدری و سرمایه‌داران و اربابان زمین که آزادی ده‌ها میلیون توده ملت روسیه را پایمال کرده بودند می‌داد و آنها را دعوت به قیام می‌کرد. فرمانده پادگان نیژنی گورود که ژنرالی به نام پوزنانسکی بود به خطری که از جانب گورکی متوجه دستگاه ظالم تزاری بود آگاه گشت و در گزارشی که به مقامات دولتی داده بود چنین نوشت «او برای انقلاب اسباب‌چینی می‌کند و برای خرابی روسیه پی‌ریزی می‌نماید» بر اثر این گزارش گورکی را دستگیر کرده و چندین ماه در زندان قلعه میتیخ محبوس کردند. وی در پائیز ۱۸۹۹ رمان بزرگ خویش موسوم به «فوماکورداییف» را در مجله زندگی منتشر نمود و تا پایان سال ۱۹۰۰ به انتهایش رساند و پس از آن رمان مهم دیگر خود مرغ طوفان را در همان مجله چاپ کرد. این کتاب در محافل آزادیخواهان و جوانان شور و شعف زیاده از حدی ایجاد نمود به طوری‌که از گورکی پذیرایی گرمی به عمل آوردند و برای او تظاهرات بزرگی کردند که این تظاهرات اثر بسیاری در تهییج افکار انقلابی و پیش بردن مرام آزادیخواهی او داشت.

لنین در این باره در مقاله‌ای در روزنامه ایسکرای نوشته است: «در شمارهٔ آوریل ۱۹۰۱ مجله زندگی رمان مرغ طوفان گورکی را منتشر ساخت این رمان در سراسر کشور هیجان عظیم و تظاهرات بیش از وصفی ایجاد نمود که حاکی از نفوذ و رسوخ روح انقلابی در توده است.»

مدتی بعد یعنی در مارس ۱۹۰۲ در صحنه «تئاتر هنر» در مسکو نمایشنامه فناناپذیر و بزرگ گورکی به نام «خُرده بورژواها» به معرض نمایش گذاشته شد و استقبال بی‌سابقه‌ای از آن به‌عمل آمد. در ماه بعد آن آوریل ۱۹۰۲ ماکسیم را دو مرتبه به تبعیدگاه آرزاماس فرستادند، در همین جاست که وی مهیج‌ترین و معروف‌ترین نمایشنامه‌های خود را معروف به در اعماق اجتماع نوشت که تکانی سخت در تمام مراکز انقلابی و ادبی دنیا ایجاد کرد. این اثر در تمام تماشاخانه‌ها و کلیه تئاترهای بزرگ و معروف دنیا نمایش داده شد.

در اوایل سال ۱۹۰۵ روی اصل شکست روسیه تزاری در جنگ با ژاپن که موقعی بسیار مناسب برای بروز افکار انقلابی بود و زحمتکشان برای احقاق حق خویش آماده می‌شدند، گورکی مانند ناطقی بزرگ توده‌های کارگران و زحمتکشان را برای احقاق حق‌شان تشویق می‌نمود.

در روز یکشنبه ۲۲ ژانویه همان سال که به یکشنبه خونین یا سرخ معروف گشت ماکسیم گورکی با عده زیادی از کارگران به شکل یک تظاهر مسالمت‌آمیز در حالی‌که فریاد می‌زدند «زنده‌باد قانون اساسی» و در دست عریضه تظلم و تقاضای آزادی ملت را داشتند به کاخ تزار برای تقدیم عریضه نزدیک شدند اما بر اثر تحریک و توطئه شهربانی یک کشیش را با عده‌ای از جاسوسان مسلح به میان جمعیت فرستاد. دولت این موضوع را بهانه کرد، مسلسل‌ها و تفنگ‌ها را به صدا درآورده با کمال قساوت به طرف مردم صلح‌طلب تیر انداختند، عده زیادی کشته و زخمی شدند.

و گورکی به‌طور اعجازآمیزی موفق به فرار شد اما فوری دستگیر گردید و در محکمه نظامی محکوم به یک سال حبس در قلعه (پتر پاول)

شد و او را پس از مدتی تحت‌الحفظ به شهر ریکا فرستادند. پس از سرآمدن مدت فوق به پترسبورک (لنینگراد پیشین) رفت و روزنامه‌ای به نام «زندگی نوین» را در آنجا منتشر ساخت، این روزنامه اولین روزنامه چپ بود که قانون آن را به رسمیت نشناخت.

در ۱۹۰۶ ماکسیم از طرف انجمن‌ها و احزاب انقلابی به نمایندگی به امریکا سفر کرد تا انظار دنیای نو را به اوضاع ملت بزرگی مانند روسیه که از آزادی محروم گشته بود متوجه نماید و ضمناً در خارج روسیه پشتیبان و کمک پیدا کند اما به‌منظور خویش نائل نشد. سپس به لندن رفت و در آنجا درکنگره پنجم حزب کارگران سوسیال دموکرات روسیه (بلشویک) که در ۱۹۰۷ منعقد شد شرکت کرد. این کنگره بعداً مجله سوسیالیستی پرورش را انتشار داد که گورکی قسمت ادبی آن را اداره می‌نمود.

در این هنگام بر اثر بیماری و ضعف قوای جسمی و سل سینه نتوانست به کشور بازگردد، از این‌رو به ایتالیا مسافرت کرد و در سال ۱۹۰۹ در شهر کاپری اقامت گزید، در آن موقع لنین در اتریش در شهر برونین زندگی می‌کرد، بین گورکی و لنین مرتباً مکاتبه بود، این نامه‌ها است که بعداً در کتابی جداگانه تحت عنوان «بین لنین و گورکی» به کمک ماهنامه «کار» در لندن به طبع رسید. در شهر کاپری ماکسیم سه شاهکار معروف خود موسوم به مادر و تابستان و اقرار را نوشت و در ضمن در مجله زندگی به نشر داستان‌های خود ادامه داد از آن جمله رمان زندگانی است که ندای آن هم در روسیه و هم در خارج طنین‌انداز گردید و به شهرت رسید.

گورکی در مدت اقامت خویش در ایتالیا توانست افکار خویش را در بین ایتالیایی‌ها منتشر سازد و در کاپری انجمن انقلابی‌ای دائر کرد که هسته جنبش آزادیخواهان ایتالیا گردید.

در این هنگام حکومت تزاری عفو عمومی تبعیدشدگان سیاسی را اعلام نمود و به این سبب ماکسیم گورکی به روسیه بازگشت و در سال ۱۹۱۳ مجله‌ای به نام «دفتر» منتشر کرد و کمی قبل از جنگ امپریالیستی (۱۹۱۸-۱۹۱۴) به فرانسه و آلمان مسافرت نمود تا علیه وامی که دولت تزاری در مقابل ورود به جنگ می‌خواست تبلیغ کند ولی مقاومت شدید امپریالیست‌های بزرگ و سرمایه‌داران و صاحبان کارخانجات اسلحه‌سازی که برای منافع خویش گرچه به قیمت خرابی جامعه بشری و کشته شدن میلیون‌ها نفوس نوع بشر تمام می‌شد از هیچ عملی روگردان نبودند مانع اجرای نقشه گورکی شد و حکومت تزاری موفق به گرفتن وامی گشت که مراسم آن در پاریس برگزار شد. گورکی در مقابل این عمل دولت را مطلع کرد که ملت روسیه این وام را نخواهد پرداخت و در ضمن نامه‌ای که به عنوان دولت فرانسه نوشت این جمله را گنجاند:

«این دست رشوه‌دهنده برای مدتی موقت و کوتاه خط سیر آزادی و تمدن یک ملت بزرگ را سد کرده است اما من یقین کامل دارم که ملت روسیه هرگز وامی را که با خون خود پرداخته به فرانسه پس نخواهد داد.»

این پیش‌بینی گورکی کاملاً صحیح بود و عملی شد زیرا حکومت انقلابی آن وام را نپرداخت.

ماکسیم گورکی علیه حکومت تزاری و سیاست جنگجویان آن در مجله «دفتر» مبارزه شدیدی را شروع کرد و برای واژگون نمودن آن حکومت به صف انقلاب پیوست. اما جنگ شروع و روسیه داخل جنگ شد. رؤسای سیاسی انقلاب هر یک به گوشه‌ای پناهنده شدند و فعالیت را علیه حکومت تزاری شدیدتر کردند. گورکی در روسیه ماند و به مبارزه علیه دستگاه پوسیده ارتجاع و زور ادامه داد.

در بین جنگ مجدداً به ایتالیا رفت و در شهر کاپری که سابق هم در آنجا بود اقامت گزید و تا روز انقلاب کبیر روسیه در همان جا به‌سر برد.

در اکتبر ۱۹۱۷ انقلاب تحت لوای ظفرنمون حزب بلشویک و به رهبری لنین و استالین شروع شد. این انقلاب سرتاسر دنیا را تکان داد و اساس استعمار و استثمار را در روسیه واژگون ساخت و دولتی نوین چه از لحاظ سیاسی و چه از نظر اقتصادی و اجتماعی به روی کار آورد.

ماکسیم که نامش در ردیف پیشوایان انقلاب ثبت شده است با نشاطی فراوان و فعالیت خستگی‌ناپذیر از لنین پیشوای انقلاب سوسیالیستی پشتیبانی می‌نمود. وی لنین را بسیار دوست داشت و او را بزرگ می‌داشت. از آن پس قلم گورکی مانند شمشیر برانی به سر دشمنان لنین و انقلاب فرود می‌آمد و آنان را درهم فرو می‌کوبید. وی پس از انقلاب از فعالیت ادبی خویش دست برنداشت و به طبع سلسله ادبیات دنیا شروع کرد و همچنین در مجله معروف کمونیست بین‌الملل که مجله‌ای کثیرالانتشار بود سمت نویسندگی داشت. در ۱۹۲۱ کسالت پیدا نمود و ناچار برای بهبود به ایتالیا سفر کرد و در آنجا نیز از فعالیت ادبی دست برنداشت و به نوشتن رمان‌هایی از آن جمله **یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار** و **خواندنی‌ها** و **دانشکده‌های من** و **یادبودها** و **نگهبانی** و غیره مشغول شد.

پس از مراجعت به روسیه کتاب‌های بزرگی نوشت مانند رمان معروف «**خانواده آرتامانوف**» که در سال ۱۹۲۵ انتشار یافت. در ۱۹۲۷ جلد اول از کتاب بزرگ خویش موسوم به زندگانی کلیم سامگین و در ۱۹۲۸ جلد دوم و سوم آن را به چاپ رسانید. بعد از آن به چاپ نمایشنامه‌های خود پرداخت مانند: **ایگوربو گاتشیو** و **استیکابیو** همچنین مجله‌ها و روزنامه‌هایی به جز آنچه که نام برده شد منتشر کرد از آن جمله است «**پیروزی‌های ما**» و «**ماوراء مرز**» و «**هدف ادبیات**» و «**اتحاد جماهیر شوروی**»...

***

مرگ گورکی

در پایان زندگانی حالت مزاجی وی روبه ضعف نهاد و در صورتی‌که مسافرت‌هایی برای بهبود خویش نمود هیچ‌یک مؤثر واقع نشد و بالاخره در روز چهارشنبه ۱۰ ژوئن سال ۱۹۳۶ در اثر ضعف مزاج و مرض سل که نتیجه زندگی پرمرارت وی و تحریکات دشمنان رژیم شوروی بود در مسکو درگذشت.

گورکی و ارزش ادبی او

ماکسیم گورکی معروف‌ترین نویسنده شوروی است. تاریخ ادبیات شوروی از ماکسیم گورکی شروع و به ادبایی که خود را از شاگردان مکتب وی می‌دانند ختم می‌شود بر اثر مساعی وی بود که مجموعه‌های ادبی مهمی در شوروی منتشر شد که می‌توان از آن جمله کتاب خانه شاعر، سیرت‌های مردان بزرگ، تاریخ جوانان در قرن نوزدهم، تاریخ کارخانجات و تاریخ جنگ خانگی را نام برد. زمام پیشوایی جنبش ادبی تا موقع حیات به دست گورکی بود و آن را به نیکوترین وجهی اداره نمود و به رفیع‌ترین درجاتش رسانید و کادری از ادباء و شعراء و نویسندگان که در هیچ کشوری سابقه ندارد به‌وجود آورد که امروز در آسمان ادبیات روسیه درخشندگی خیره‌کننده‌ای دارند. از این کادر بزرگ می‌توان **مایاکوفسکی، میخائیل شولوخوف، واسیلی گروسمان، نیکلا تیخونف، بوریس لاوریتیو، الکسی تالستوی، یوجین پتروف، ایلیا ارنبورگ، کنستانتین سیمونف** و عده دیگری را نام برد.

گورکی دارای تألیفات زیادی است و مجموعاً ۱۲۵۰ اثر از خود باقی گذاشت که اغلب در مجموعه مقالات و کتب او چاپ شده. چاپ آثار غیر معروف او مدتی بود در شوروی پیشین آغاز گردیده و تاکنون

بسیاری از آثار وی تحت عنوان «**داستان‌های فراموش شده**» به چاپ رسیده. احساسات شرافتمندانه و پر افتخار ملی این نابغه در کلیه آثار درخشان و جاوید او دیده می‌شود.

امتیاز گورکی در نویسندگی به سایرین در این است که آثار او ترجمان قضایای واقعی زندگانی بشر و مجسم‌کننده اوضاع توده‌های اجتماع است. گورکی در رمان‌ها و داستان‌های خود بدون خیالبافی دقایق امور و رموز حیات بشری را موشکافی کرده و آنها را برای خواننده با عباراتی سحرانگیز بیان می‌کند. وی با مهارت فنی و حقیقت‌گویی اوضاع رقت‌بار دورهٔ تزاری و زجر طبقات زحمتکش و مظالم حکام و استثمارکنندگان را به بهترین صورت در نوشتجات خود مجسم نموده است.

یکی از نویسندگان انگلیسی می‌نویسد «هیچ چیز به اندازه نمایش فیلم مادر به قلم ماکسیم گورکی در انگلستان افکار مردم را به طرف علل و موجبات انقلاب کبیر روسیه متوجه نساخت».

ماکسیم در اثر روح بزرگ و فکر روشنی که داشت از همان کودکی پی برد که بیچارگی او و بدبختی‌ای که دیگران با آن دست به گریبانند در اثر فساد اجتماع است. اوضاع حیات رقت‌بار و توصیف‌ناپذیر وی، او را در ردیف هواخواهان روسیه رنجبر و دشمن روسیه غدار قرار داد. گورکی از ذوق ادبی و قدرت قلمی خویش برای بیدار کردن توده استفاده می‌نمود و همین امر سبب شد که در تمام آثارش با دستگاه ظلم و بیداد مخالفت نماید.

ماکسیم گورکی توده را متوجه می‌ساخت که چگونه در یک اجتماع فاسد ثروت یعنی خون رنجبران باعث حرص و در عین حال خودپسندی عده‌ای قلیل و بدبختی عدهٔ کثیر می‌شود. جنبه مشخص آثار گورکی در همین است که به زندگی طبقات استثمار شده و بینوای جامعه

مانند دهقانان و کارگران که شب و روز کار می‌کنند و هیچ ندارند توجه کامل می‌کنند.

پیشوای انقلاب روسیه، لنین، در سال ۱۹۰۹ دربارهٔ ماکسیم گورکی چنین نوشته است: «رفیق گورکی با تألیفات فنی بزرگ خویش خود را با یک رابطه محکم و قوی با جنبش کارگران و نهضت رنجبران در روسیه و در دنیا وصل نموده و جوش خورد».

مورخ بزرگ روسی شاهزاده میرسکی استاد دانشگاه لندن و پسرعموی میرسکی وزیر خارجه تزار در کتاب بزرگ خود «تاریخ ادبیات روسی» چنین می‌نویسد:

«گورکی پیش از انقلاب آخرین ادیب کلاسیک به‌شمار می‌رفت و در عین حال مؤسس ادبیات اشتراکی سوسیالیستی است. گورکی همچون حلقه‌ای است که فنون گذشته را به زمان آینده وصل می‌کند، گورکی به ما نشان می‌دهد که مرد صاحب فن، «نویسنده و شاعر» از طبقه کارگر به تنهایی می‌تواند وارث حقیقی و قانونی رسوم و آداب نویسندگان و مؤلفان بزرگ بشود».

ورومن رولان نویسنده بزرگ فرانسه و دارندهٔ جایزه نوبل در ادبیات این‌چنین دربارهٔ ماکسیم قضاوت می‌کند: «گورکی پیشقدم اهل فن و از نویسندگان و شعرای عالم و از بزرگترین آنها است، همان نویسندگانی که گورکی برای آنها راه انقلاب کارگری را باز و هموار نموده این مرد بزرگ در نوجوانی احساس می‌کرد که طبقه کارگر چه وحشیانه استثمار می‌شود و به آن محنت و بیچارگی تحمیل می‌گردد. این نویسنده بزرگوار مانند دانته از دوزخ نجات یافت اما به تنهایی نه، بلکه همه ستمدیدگان را با خود نجات داد. گورکی بزرگترین حمایت‌کننده و مدافع ادبیات و علوم و فنون و در عین حال مرشد و آموزگار توانا و نابغه به‌شمار می‌رود».

نویسنده بزرگ روس **«ولادیمیر ایرمینوف»** کتابی به نام انسان‌دوستی گورکی نوشته است و در قسمتی از آن چنین می‌نویسد: «در تمام ادبیات دنیا سخت می‌توان مانند این سخن‌های پر معنی گورکی را که در عین حال دارای احساسات شاعرانه است یافت گورکی حقیقت اوضاع کارخانه‌های روسیه و محیط کارگران و زندگی آنها را برای ما شرح داد؛ مقصود آن اوضاع و محیطی است که امروز در کار تولید مفید منحل گشته است؛ این کار و فعالیتی که همه کشور را فرا گرفت، کاری که از هر گونه دغل و تزویر و سختی و فلاکت مبرا است و بالاخره کاری که هیچگاه به هدر نمی‌رود، بلکه به نفع کلیه این زحمتکشان و برای سعادت عموم بشر انجام می‌شود. نویسنده بزرگ می‌خواست نیروی کار را از هر گونه محرومیت و قیود و از زندگی بر اساس تملک فردی که باعث این همه بدبختی است آزاد نماید و انسان به صورتی‌که شایسته او است زندگی کند.»

مولوتف در خطابه‌ای که در ۲۰ ژوئن ۱۹۳۶ در مجلس یادبود ماکسیم گورکی ایراد نمود دربارهٔ وی گفت «اثر گورکی در ادبیات روس بسیار قوی است. گورکی توانست ادبیات نویسندگان بزرگ روس مانند پوشکین و گوگول و تالستوی را به نیکوترین وجه برای عصری که ما زندگی می‌کنیم ترجمه و نقل کند.»

***

قدردانی از گورکی

در ۱۹۲۸ تمام مردم اتحاد شوروی سابق که از جان و دل دوستدار ماکسیم گورکی بودند و همچنین دولت شوروی جشن شصت سالگی وی را برپا ساخت و بدین مناسبت تمبرهای پستی مخصوص با عکس

گورکی منتشر ساختند و تلگرافات و نامه‌های تبریک و شادباش چون سیل از هر گوشه و کنار کشور به سمت گورکی روانه شد. فوت وی در ۱۹۳۶ رخ داد و در کشور شوروی مانند یکی از بزرگترین مصیبت‌های ملی تلقی گشت. قبل از دفن جنازه وی را در میدان سرخ مسکو گذاشتند و مشایعت‌کنندگان او که صدها هزار تن از کارگران و دهقانان و کلیه صنوف بودند مرد و زن و کودک چون سیل خروشانی از هر طرف گریه‌کنان و عزادار به جانب جسد بی‌روح ماکسیم روانه می‌شدند تا از مدافع بی‌همتا و نویسنده محبوب خویش برای آخرین بار دیدار کنند و اشک قدردانی و تأثر بر نعش وی نثار نمایند. پس از آن در حالی‌که جنازهٔ گورکی بر دوش پیشوایان ملت شوروی مانند استالین و کالنین و مولوتف و ورشیلف برداشته شد و صدها هزار تن آن را مشایعت می‌کردند، پیکر او را به آرامگاه مخصوص خود جنب مزار دوستش لنین به خاک سپردند... یکی از خارجیانی که هنگام تشییع جنازه نویسنده بزرگ در مسکو حضور داشته چنین نقل کرد: «در آن روز هیچ چیز به اندازه تأثر و تألمی که در استالین پیشوای اتحاد شوروی ملاحظه کردم در من اثر نکرد.»

کارگران هواپیماسازی شوروی به مناسبت مرگ گورکی بزرگترین هواپیمای دنیا را ساخته و به آن نام ماکسیم گورکی دادند. این هواپیما بر فراز فرودگاه مسکو با یک هواپیمای مشقی تصادم نمود و سقوط کرد. بلافاصله کارگران به پاس خدماتی که نویسنده عالی‌مقام آنها نسبت به رنجبران شوروی مبذول داشته بود ۱۶ هواپیما از آن نوع ساختند...

در ۲۶ ماه مارس ۱۹۴۳ یعنی هفت سال پس از فوت گورکی به مناسبت هفتادوپنجمین سال تولد وی در تالار چایکوفسکی که بزرگ‌ترین تالار مسکو است جشن عظیمی برپا گردید. در این جشن

مشـــهورترین نــویسندگان شــوروی از آن جـمله آلکســاندر فـادئف، کنستانتین فدن و سولود ایوانف خاطرات آن نـویسنده را بـیان کـردند و کورتی چوکووسکی که با گورکی آشـنایی داشت از اطـلاعات عـمیق و وسیع وی در تمام رشته‌های علمی و علاقه مفرطی که او به ادبـیات مـلل انگلیس و امریکا و فرانسه و ایران و هـندوستان و سـایر کشـورها نشـان می‌داد صحبت نمود و نیز در سرتاسر شوروی نمایشات مـفصلی بـه یـاد نویسنده معروف برگزار شد. ایـن نشـانه عـظمت در دو جـبهه تـوده‌ای و بین‌المللی او است...

این بود شمه‌ای از زندگی و احوال ماکسیم گورکی یکی از بـزرگترین نویسندگان روسیه و زبان گویای توده‌های ستمکش. چون هنگام نوشتن این سطور منابع زیادی در دست نبود نتوانستم آن‌طور کـه بـاید و شـاید مطالبی در خصوص آثار و احوال و افکار این نابغه جمع‌آوری کـنم، امـا چون دوست بامسلکم آقـای عـلی‌اصـغر هـلالیان بـرای ابـتدای کـتاب دانشکده‌های من که از آثار جاوید این نـویسنده است و ایشـان تـرجـمه نموده‌اند از من خواستند تا شرح حال گورکی را جمع‌آوری نموده و بـنویسم اجرای این دستور را پذیرفتم و سطور فوق را از منابع ذیل جمع‌آوری نمودم...

۱ـــ روزنامه‌ها رهبر شماره‌های ۲ و ۴۴ و ۴۶ از سال اول

۲ـــ روزنامه مردم یومیه شماره‌های ۷۲ و ۸۳ و ۷۴ و ۸۵ و ۸۶ و ۸۷ و ۸۸ که بیشتر مطالب از آنجا اقتباس شد...

۳ـــ حیات و سرگذشت ماکسیم گورکی، که ایلیا گـیروردوف از روی حکایات گورکی جمع‌آوری نموده است.

۴ـــ دانشکده‌های من: تألیف گورکی ترجمه: علی‌اصغر هلالیان.

۵ـــ مادر: از گورکی ترجمه علی‌اصغر سروش

ناصر عاملی

دانشکده‌های من

آری من می‌خواهم وارد دانشکده قازان شوم.

فکر وارد شدن در دانشکده را یکی از دوستان من به نام ن. یورنیوف در من تلقین کرد. او جوانی بود خوشرو و مهربان، دیدگانی زنانه و نوازش‌دهنده داشت. در دبیرستان تحصیل می‌کرد و در یکی از اطاق‌های زیر شیروانی ساختمانی زندگی می‌کرد که من هم در آنجا منزل داشتم.

چون او غالباً مرا مشغول مطالعه کتاب می‌یافت توجهش را برانگیخته بود و به همین جهت با من آشنا شد کمی بعد او شروع کرد به اظهار بعضی مطالب که برای من تازگی داشت و تا آن زمان هرگز به گوشم نرسیده بود. می‌گفت شما استعداد خاصی برای فراگرفتن علم دارید و طبیعت شما را برای خدمت به علم آفریده است.

من در آن ایام هنوز نمی‌دانستم که ممکن است در نقش خرگوش به علم خدمت کرد[1] ولی دوستم یورنیوف این مسئله را کاملاً برای من تشریح و اثبات نمود. او می‌گفت دانشکده‌ها مخصوصاً به جوانانی مثل من نیازمندند و

---

۱. «در نقش خرگوش به علم خدمت کردن» بدین معنی است که: در زمان تزاریسم از فضلا و هنرمندان نه فقط تشویقی نمی‌شد بلکه آنها مجبور بودند خود را مانند خرگوش از انظار پنهان دارند. م.

بدیهی است که این سخن او سایه لمنسوف[1] را مضطرب می‌ساخت. یورنیوف می‌گفت که من در قازان نزد او زندگی کرده و در خزان و زمستان خود را برای امتحانات دبیرستان آماده می‌سازم و کم و بیش امتحاناتی می‌دهم.

به‌علاوه می‌گفت که در دانشکده به من مدد معاش دولتی خواهند پرداخت و چون پنج سال بگذرد من استاد خواهم شد. تمام اینها در نظر من سهل و ساده و دلپذیر جلوه می‌کرد. زیرا یورنیوف که بیش از ۱۹ سال نداشت صاحب قلبی رئوف و خیرخواه بود.

او امتحانات خود را داد و رفت. یکی دو هفته پس از عزیمت او من هم حرکت کردم مادربزرگم هنگام عزیمت من چنین پند می‌داد:

فرزند هرگز به مردم خشم مگیر. دائماً غضب به وجود تو استیلا می‌یابد این خوب نیست. سخت‌گیری و تندخویی از پدربزرگت به تو ارث رسیده است. مگر او چه نتیجه‌ای از خوی تند و آتشین خود برد؟ او زندگی کرد بعد هم احمق شده، رفت ـــ پیرمرد تندخوی!... تو همواره بایستی یک قاعده تخطی‌ناپذیر را به خاطر داشته باشی که مردم را خدا دادرسی نمی‌کند بلکه این عمل به شیطان موکول شده است.

سپس در حالی‌که از دیدگان افسرده و صورت گندم‌گون پژمرده خود دانه‌های اشک را می‌سترد اظهار کرد: دیگر تو را نخواهم دید. تو با شتاب از من دور می‌شوی آنقدر از من دور می‌شوی که حتی مرده مرا هم نخواهی دید.

در مواقع اخیر از مادربزرگ مهربان خود دور افتاده بودم و بسیار کم او را مشاهده می‌کردم. در این لحظه با دل دردناکی حس نمودم که دیگر موجودی را که تا این حد به من نزدیک و صمیمی بود نخواهم دید...

***

---

۱. م. ولمنسوف «۱۷۱۱ـــ۱۷۶۵» دانشمند و شاعر بزرگ روس است او پسر دهقانی از مردم آرخانگلسک بود و چون لمنسوف هم در ۲۰ سالگی برای تحصیل علم عازم مسکو شد گورکی در اینجا خود را «سایه لمنسوف» می‌شمارد. م.

در قسمت جلوی کشتی ایستاده و به ایستگاه نگاه می‌کردم. در ایستگاه در میان ازدحام مسافرین و مشایعت‌کنندگان او را مشاهده می‌نمودم که با یک دست دائماً صلیب می‌کشد و با دست دیگر صورت و دیدگان خود را که آکنده از نور مهربانی و محبت بود از اشک پاک می‌کند.

***

به قازان رسیدم. در این شهر نیمه تاتار در اطاق محقری که وصل به ساختمانی یک طبقه بود منزل گرفتم. این ساختمان در روی تپه‌ای قرار داشت که در پایان کوچه‌ای تنگ عرض اندام می‌نمود و در روی این تپه به جز این ساختمان بنای دیگری به نظر نمی‌رسید. در یک طرف ساختمان آثار خرابه میدانی که بر اثر حریق به کلی از بین رفته بود دیده می‌شد. از هر سوی این خرابه علف‌های هرزه درشتی روئیده بود. زیرزمین‌های ابنیه خراب شده تا حدی از آسیب حریق و طبیعت در امان مانده و اینک سگ‌های ولگرد در این زیرزمین‌ها خفته و گاهی هم در همین جا می‌میرند. من این زیرزمین‌ها را نیکو به خاطر دارم.

این زیرزمین‌ها یکی از دانشکده‌های من بود

خانواده یورنیوف مرکب از دو پسر و یک مادر بود. زندگی آنها با حقوق تقاعد مختصری اداره می‌شد از همان روزهای اول بیوه زن ناتوانی توجه مرا به خود جلب می‌کرد. او با سبد کوچک دستی خود از بازار برمی‌گشت و متاع اندک خود را با اندوه روی چهارپایه آشپزخانه می‌گسترد و سپس شروع به حل مسئله غامض می‌نمود که چگونه از یک قطعه گوشت ناچیز طعامی دلپذیر تهیه کند تا لااقل برای سه تن جوان تندرست ـــ در صورتی‌که خود را به حساب درنیاورد کافی باشد؟...

این پیرزن یعنی مادر یورنیوف‌ها خیلی کم صحبت می‌کرد، بردبار، عصبانی و غالباً نومید بود. درست به خاطر دارم که سه روز پس از ورود من به قازان در کنارش نشسته و در تمیز کردن سیب‌زمینی و پیاز به وی کمک می‌کردم پیرزن آهسته و با احتیاط از من پرسید:

ــ شما برای چه کاری به اینجا آمده‌اید؟

ــ برای تحصیل در دانشکده.

ابروان پیرزن در روی پوست زرد پیشانی‌اش بالا کشیده شد. کارد هم انگشتش را برید سپس در حالی‌که خون انگشت خود را می‌مکید روی چهارپایه نشست. لیکن فوری از جا جسته گفت:

ــ اوه!... شیطان...

بعد انگشتش را با روشی که بلد بود کهنه‌پیچ کرده شروع نمود به تمجید از طرز سیب‌زمینی پوست کردن من! گفت:

ــ شما مهارت زیادی در تمیز کردن سیب‌زمینی دارید.

ــ چطور ممکن است نداشته باشم.

آنگاه شروع کردم به شرح خدمتکاری خود در کشتی... پرسید:

ــ شما خیال می‌کنید برای ورود به دانشکده همین فنون کفایت کند؟

آن اوقات، من کنایات لفظی را به خوبی درک نمی‌کردم لذا شروع به تشریح دستورالعمل‌هایی کردم که برای گشودن دروازه‌های معبد علم به روی خود در نظر گرفته بودم، پیرزن آهی کشیده گفت:

ــ اه! نیکلا، نیکلا!...

در همین لحظه نیکلا از خواب سیر شده برخاست. او به عادت همیشگی خود با موهای ژولیده و پریشان ولی خرم و شادمان برای شستن دست و روی وارد آشپزخانه شد و گفت:

ــ خوب است امروز ناهار جوشواره درست کنیم.[1]

مادرش عقیده او را تصدیق نموده اظهار داشت:

ــ آری، بسیار خوبست!

اما من برای اینکه هنر خود را در صنعت آشپزی به رخ این مادر و فرزند بکشم گفتم:

ــ این گوشت برای جوشواره خوب نیست، وانگهی برای تهیه این خوراک کم است.

وارووارا ایوانونا از سخن من به غضب آمده چند فحش و ناسزا نثارم نمود. به طوری‌که از شدت شرم سرخ شدم و بعد از مطبخ بیرون رفت. پس از خروج او نیکلا چشمکی زده حرکت مادرش را این‌طور تشریح نمود که او دلشکسته است...

بعد نیکلا روی نیمکت نشسته شروع به نطق کرد:

ــ زنها عموماً از مردها تندخوتر و عصبانی‌ترند و این از خصوصیات طبیعی آنها است. یکی از دانشمندان معروف که گویا سویسی باشد قضیه فوق را ثابت کرده است. دژون استوارت عالم انگلیسی هم گویا در این باره اظهار عقیده‌ای کرده باشد.

نیکلا خیلی دوست داشت که مرا تعلیم دهد و به همین علت از هر فرصت مناسبی استفاده می‌نمود. او همواره سعی داشت موضوعات ضروری را در مغز من جایگیر سازد و مرا برای مبارزه زندگانی آماده سازد، من به سخنان او حریصانه گوش می‌کردم، به طوری‌که اندک اندک ذهنم با فوکو، لارو شفوکو و لارش ژاکلن آشنا شد. لیکن همه اینها در خاطرم به هم پیوسته وجود یگانه‌ای را تشکیل دادند. من نمی‌دانستم کدام‌یک از این آقایان علماء سر دیگری را بریده است:

---

۱. به ناچار کلمه جوشواره به جای خوراک روسی پیلمنی به‌کار رفته است!

لاوازیه سر دژومسوریه را یا بالعکس. جوانی ستوده خصال از صمیم قلب می‌خواست «مرا آدم کند» او جداً وعده می‌داد که این کار را عملی خواهد کرد. لیکن فرصت و دیگر شرایط این عمل را نداشت تا جداً با من مشغول شود. خودخواهی و کوتاه فکری جوانی مانع می‌شد که او بفهمد مادرش با چه سعی و تلاش فوق‌العاده و با چه زرنگی و متانت بزرگی زندگی ایشان را اداره می‌نماید.

از او بی‌فکرتر برادرش بود که اصولاً به این عوالم آشنایی نداشت. این جوان محصل دبیرستان و جوانی کم‌حرف بود. نیرنگ‌های اقتصادی و شیمیایی طبخ مادر یورنیوف‌ها در نزد من نامعلوم نبود. پیرزن فتان ناگزیر بود همه روزه معده اطفال خود را که بدون هیچ‌گونه تفکری از او نان می‌خواستند فریب دهد و طبیعی است هر قطعه نانی که از خوراک این خانواده نصیب من می‌شد مانند سنگی در معده‌ام جایگزین می‌گشت. لذا تصمیم گرفتم برای پیدا کردن کاری مشغول جستجو شوم صبح بسیار زود از خانه بیرون می‌آمدم تا در صرف صبحانه با ایشان شریک نباشم. اوقاتی که هوا گرفته و بارانی بود در ویرانه‌ها و زیرزمین‌هایی که شرح آن گذشت روز خود را شب می‌کردم. بوی اجساد سگ‌ها و گربه‌های مرده؛ غرش طوفان و سیل کمی بعد حقیقت بارزی را بر من آشکار ساخت که رفتن به دانشکده برای من خیال خامی بیش نیست و اگر من به ایران می‌رفتم از این کارم عاقلانه‌تر بود. چون در این حالت نشسته و غرق در دریای فکر می‌شدم خود را جادوگری می‌یافتم که موهایش از فرط ریاضت سفید شده و طریقه رویاندن سیب‌زمینی یک پوطی[1] و گندم به درشتی یک سیب را می‌داند.

---

۱. پوط ۱۶ کیلوگرم است. م.

بدینسان من طریقه تفکر در موضوعات غیرعادی و سرگذشت‌های قهرمانی را آموختم این طریقه در روزهای سخت زندگی به من کمک‌های بسیاری می‌نمود غالباً غرق چنین تفکرات شیرینی بودم من انتظار یک کمک خارجی را نداشتم و خوشبختانه به تصادف و اتفاق هم معتقد نبودم تدریجاً اراده من محکمتر و متین‌تر می‌شد و هر اندازه‌ای که مشکلات زندگانی من افزایش می‌یافت خود را نیرومندتر و حتی عاقل‌تر می‌یافتم.

من بسیار به‌موقع دریافتم که انسان را مبارزه با محیط به‌وجود می‌آورد.

برای اینکه گرسنه نمانم به ایستگاه‌های کشتی در کنار ولگا می‌رفتم در آنجا ممکن بود به سهولت روزی ۱۵ تا ۲۰ شاهی تحصیل کرد.

در آنجا در میان حمال‌های پابرهنه و جیب‌برها خود را چون پارچه آهنی می‌یافتم که به میان آتش افکنده باشند. همه روزه من از تأثرات آتشین و سوزانی سیراب می‌شدم. در آنجا بین مردمانی حریص، بی‌شرم، خشن و تندخو زندگی می‌کردم. خشم و غضب آنها در حق زندگانی خویش برای من گوارا بود. معامله مسخره‌آمیز و خصمانه ایشان با هر یک از کائنات گیتی و بی‌پروایی آنان نسبت به خدای خود طبع مرا خوش می‌آمد تمام حوادثی که بر من گذشته بود مرا به سوی ایشان می‌کشانید و حس غرق شدن در محیط آتشین آنها در من بیدار شد. رمان‌های کوچه‌بازاری بسیاری که خوانده بودم منجمله برت ـ گارت بیشتر حس ظن مرا به این محیط جلب می‌کرد و شوق و رغبتم را به سوی آن می‌کشانید.

باشکین دانش‌آموز سابق دانشسرا که عجالتاً پیشه خود را دزدی قرار داده بود از زندگی خود سخت شکایت داشت. او به بیماری سل گرفتار بود و در سخن گفتن فصاحت نغزی داشت. به من گفت:

ــ چرا تو دائماً چون دختران ناز و کرشمه می‌کنی؟ چرا خودت را از ما دور می‌گیری؟ شاید می‌ترسی ناموست بر باد رود، تمام دارایی و شرف دختر در پرده ناموس اوست ولی شرف برای تو فقط یکی است گاو نر شریف و درستکار است چون معده‌اش تنها با کاه پر می‌شود باشکین موهای طلایی داشت. ریش خود را مانند بازیگرها می‌تراشید، حرکات ظریف و چابکانه او مانند توله سگ زیبایی جلب توجه می‌نمود. او مانند آموزگاران و حامیان با من رفتار می‌کرد و من حس می‌کردم که از صمیم قلب سعادت و موفقیت مرا طالب است او هوش سرشار و فراست به‌کمالی داشت. کتب بسیاری خوانده و بیش از همه کتاب کنت مُنت کریستو را پسندیده بود، می‌گفت:

ــ در این داستان هم دل هست و هم هدف!

زنان را دوست داشت. هنگام حکایت کردن از زن آثار شادی در چهره‌اش هویدا می‌شد و در بدن ناتوانش رعشه‌ای مشهود می‌افتاد. این رعشه علامت مرضی بود که مرا از او منزجر می‌ساخت ولی با همه اینها به سخنان او گوش می‌کردم. زیبایی کلامش مرا مبهوت ساخته بود. مثل اینکه شعر می‌خواند می‌گفت:

ــ زن! زن! من برای خاطر زن آماده انجام هر کاری هستم گناه برای او مانند شیطان مفهومی ندارد، در زندگانی چیزی شیرین‌تر از این نیست که انسان محبوب واقع شده و زندگی کند. هنگام اظهار این سخنان صورت زردش سرخ می‌شد، دیدگانش از شدت سرور درخشش غریبی پیدا می‌کرد، به‌علاوه نقال با استعدادی هم بود. برای فواحش به سهولت غزلیات مؤثری می‌ساخت که حاکی از اندوه‌های درد عشق بود. اشعارش را در تمام شهرهای کنار ولگا می‌خواندند، از جمله شعر مشهور و مختصر ذیل به وی تعلق دارد:

من فقیر زیبا هستم
اما کسی عاشق‌ام نمی‌شود
به خاطر لباس کهنه‌ام.

یک نفر دیگر که بسیار خوش منظر و خوش لباس بود همواره با من به نزاکت رفتار می‌کرد.

این مرد گذشته تاریکی داشت. انگشت‌های او بسیار باریک و برای موسیقی آفریده شده بود. در محله آدمیرال **تسیکایا** مغازه‌ای داشت و بالای آن تابلویی که در رویش این جمله نوشته شده بود: «استاد ساعت‌ساز» اما شغل اصلی او فروش اموال مسروقه بود. در حالی‌که بر ریش سفیدش مغرورانه دست می‌کشید و دیدگان حیله‌گر و بی‌باکش را نیمه‌گشوده می‌داشت می‌گفت:

ـــ ماکسیموویچ تو راه‌های دزدی را یاد نگیر! می‌بینم که راه تو در زندگی از طرف دیگری است، تو جوانی احساساتی هستی.

من از او پرسیدم:

ـــ احساساتی یعنی چه؟

او پاسخ داد:

ـــ احساساتی کسی است که به چیزی رشک نبرد فقط حس کنجکاوی داشته باشد...

این سخن او دربارهٔ من صدق نمی‌کرد. من به اشیاء و اشخاص زیادی رشک می‌بردم و حس حسادتم فوق‌العاده قوی بود. مثلاً طرز حرف زدن باشکین که گویی شعر می‌سراید رشک مرا تحریک می‌کرد. او در ضمن صحبت مثال‌های شیرین را در گفتارش به طرز جالب توجهی ادا می‌کرد. من آغاز سرگذشت عاشقانه‌ای راکه برایم تعریف کرد به خوبی به یاد دارم:

«من در شبی تیره و تار که باران آهسته می‌بارید مانند بوفی که در تنه درختی لانه گزیده باشد در یکی از اطاق‌های شهر اسوپاژسک نشسته بودم. ماه اکتبر بود. غرش باد مانند تاتاری که آواز بخواند به گوش می‌رسید: اوو، اوو، اوو؛... ناگهان چابک و گلگون همچون ابری که هنگام طلوع آفتاب در آسمان سیر و سیاحت کند پیدا شد، در دیدگانش صفا و محبتی مصنوعی هویدا بود. با لحنی صمیمانه گفت: «من در نظر تو گناهکار نیستم» می‌دانستم دروغ می‌گوید اما باور کردم. راست است عقلم قبول کرده ولی دلم باور ندارد».

هنگام قصه گفتن دائماً اعضاء بدنش را حرکت می‌داد. دیدگان خود را می‌پوشانید. دستش را با نرمی روی شکمش گذاشت. صدایش بم و گرفته بود، اما سخنانش چنان رسا بود که گویی بلبلی نغمه سر می‌داد... من به تروسوف رشک می‌بردم زیرا او از سیبری، خیوه و بخارا اطلاعات مسخره‌آمیزی می‌داد که باعث خنده و تفریح شنونده‌ها می‌شد. زندگانی مردم آن حدود را با تمسخر و شوخی بسیاری حلاجی می‌کرد. روزی راجع‌به اعلیحضرت آلکساندر سوم به‌طور سربسته و مرموزی گفت:

ـــ این شاه در کار خود استاد است!

تروسوف به نظر من یکی از اشخاص اوباش و ناجنس روزگار بود که در پایان رمان‌ها به‌صورت شخص محترمی درمی‌آمد.

***

گاهگاهی که هوا گرم بود این مخلوقات از رودکازونکا می‌گذشتند و در چمن‌زار آن سمت رود روی گیاه‌ها می‌نشستند و به‌اصطلاح دمی به خمره می‌زدند و از کارهای خویش صحبت می‌داشتند، ولی غالباً صحبت آنها روی سختی حیات و انحطاط و اغتشاش روابط بشر بود. مخصوصاً گفتگوشان بیشتر در پیرامون زنها دور می‌زد و این سخنان با خشم و اندوه

گاهی هم با سوز و گداز توام بود لیکن اغلب سخنان ایشان درباره زن با چنان حسی ادا می‌شد که گویی به یک ظلمت پر از حادثات ناگهانی و مخوف متوجه هستند من چند شب از زندگانی خود را در زیر آسمان صاف و ستارگان کم نور با ایشان گذرانیدم. در تاریکی نمناک اطراف ولگا چراغ‌ها نوک دکل مانند ستارگانی زرین به این سو و آن سو در حرکت بودند. دنده چرخ‌های کشتی هنگام برخورد با آب دریا صدای مخصوصی تولید می‌کردند. از کاروان بارژها[۱] آواز ملوانان شنیده می‌شد گویی گرگان می‌غریدند. از دور صدای چکشی که به روی آهن می‌خورد به گوش می‌رسید، صدای آهنگ ترانه غم‌افزایی بلند بود، این نوا از دل کسی برمی‌خاست که آهسته آهسته در سوز و گداز بود. آهنگ این ترانه غم و اندوه را چون خاکستر به روی دل انسان می‌گسترد. اصولاً صحبت‌های غم‌افزای مردم دل انسان را به درد می‌آورد... .

آنها دربارهٔ زندگی خود به فکر فرو رفته بودند و هیچ‌یک حاضر نبود سخن دیگری را بشنود و هر کس عقیده خود را اظهار می‌داشت در حالی‌که همه در زیر بوته‌ها لمیده یا چمباتمه زده بودند و پیوسته سیگار می‌کشیدند. گاهگاهی هم بدون اشتیاق عرق و آبجو می‌نوشیدند و بعد خاطرات گذشته خویش را در نظر می‌آوردند.

یکی از آنها که تاریکی شب در برش گرفته بود شروع به سخن کرده گفت:

ــ حادثه‌ای برای من رخ داده است که شرح می‌دهم... داستان او را حاضرین گوش کرده می‌گفتند:

ــ آری ممکن است این‌طور هم بشود.

در دنیا همه چیز امکان دارد.

---

۱. بارژ زورق بزرگ باری را می‌گویند. م.

پیوسته می‌شنیدم که مردم این کلمات را تکرار می‌کنند. «بود»، «می‌شود»، «شده بود» و جز اینها... به نظر من این‌طور می‌آمد که مردم در این شب به ساعات آخر زندگی رسیده‌اند هر چیزی بوده گذشته و تمام شده است. دیگر هیچ چیزی به عمل نخواهد آمد.

این قسمت مرا از باشکین و تروسوف دور می‌کرد. با همه اینها ایشان را دوست داشتم و طبع من آنها را تحسین می‌نمود و چنانچه منطق عواملی که از سرم گذشته بود مرا از پی آنها روانه می‌ساخت کاملاً طبیعی بود. امید تحقیر شده‌ام نیز مرا به سوی ایشان می‌کشانید.

در ساعات گرسنگی و غضب و دلتنگی خود را در برابر «جهان مالکیت خصوصی مقدس!» آماده هرگونه خیانتی می‌یافتم.

اما غرور و کوته‌نظری جوانی مرا مانع شد تا از راهی که محکوم به پیمودن آن شده بودم بازگردم.

به جز رمان برت گارتی نوع‌دوست و رمان‌های کوچه‌بازاری دیگر کتب جدی نیز کم نخوانده بودم. این کتب سعی و فعالیت مرا به سوی موضوعی مبهم و در عین حال بزرگتر و مهمتر از چیزهایی که تاکنون دیده بودم جلب می‌کرد.

ضمناً برای من رفقایی تازه و احساساتی نوین پیدا می‌شد. در میدان پشت خانه یورینوف دانش‌آموزان دبیرستان برای بازی جمع می‌شدند بین ایشان یک تن که گوری پلتینوف نام داشت مرا کاملاً مات و متحیر ساخته بود. این طفل تیره رنگ شباهت تامی به ژاپنی‌ها داشت. در صورت وی نقاط تیره بسیاری که جای داغ باروت بود دیده می‌شد. دائماً می‌خندید.

وجودش را عناصر شادی می‌انباشت. در بازی از همه زرنگتر و چالاکتر و در صحبت کردن بسیار حاضر جواب و تیز فهم بود. منبع استعدادش کاملاً سرشار بود و ذکاوتی فراوان داشت، نیز مانند تمام مردم با

استعداد روس با همان وسایل و وسایطی زندگی می‌کرد که طبیعت به وی بخشیده بود. هیچ‌گونه فعالیتی از او پدیدار نبود که این منابع را وسیع‌تر گرداند. حس شنوایی او بسیار دقیق و طبع موسیقایی‌اش فوق‌العاده بلند بود. موسیقی را تا سرحد جنون دوست می‌داشت ــ سنتور، بالالایکا و گارمون را بسیار عالی می‌نواخت، کوچک‌ترین کوششی مبذول نمی‌داشت تا موسیقی را در آلات و اسباب مشکل‌تر و آبرومندتری بیاموزد. فقیر بود. لباسش زیبایی چندانی نداشت اما بی‌باکی و جسارتش در لباس مستعمل و وصله شده و کفش‌های دریده مناسب‌تر بود.

به کسانی شباهت داشت که پس از مدتی بیماری از بستر برخاسته باشد و یا نظیر زندانیانی بود که بعد از مدتی تحمل حبس از زندان خارج شده باشد. هر چیزی برای او در زندگی تازگی داشت از همه چیز خرسند می‌شد؛ ناگوارایی برایش مفهومی نداشت. روی کره زمین مانند موشی جهاندیده به جست و خیز مشغول بود.

چون پی برد که زندگی تا چه حدی به من سخت و مشکل می‌گذرد پیشنهاد نمود بروم با او در یکجا زندگی کنم و همچنین خود را برای آموزگاری دهات آماده سازم. کمی بعد در پناهگاه ماروسوفکا که مسکن عده‌ای از دانش‌آموزان و شاید مأمن اشخاص دیگری نیز بود جایگزین گشتم. این خانه ساختمان نیمه ویرانه بزرگی محسوب می‌شد که گویا دانش‌آموزان گرسنه، فواحش و اشخاصی که همه چیز خود را از دست داده بودند آن را از دست صاحبان اصلی‌اش ربوده بودند. ناگفته نماند که این ساختمان در کوچه ریبنوریودسکایا قرار داشت. پلتینوف در راهرو، در زیر پلکانی که به شیروانی می‌رفت جای داشت. اثاثیه‌اش منحصر بود به یک تخت‌خواب و یک میز و صندلی که در پایان راهرو زیر پنجره گذاشته بود. سه در به این راهرو باز می‌شد که در پشت دو تا از آنها فواحش زندگی

می‌کردند و در اطاق سوم یکی از محصلین سیمناریا[۱] که ریاضیدان خشک و قد بلندی بود می‌زیست.

برودت او همه را می‌ترسانید. استقامت غریبی داشت. سر و رویش را موهای زردرنگی پوشانیده بود قطعات پارچه‌ای مندرس و چرکین به زحمت اعضایش را از انظار حفظ می‌کرد. از میان سوراخ‌های لباسش بدن کبود و استخوان‌های برآمده‌اش به وضع دهشت‌آوری مشاهده می‌شد.

آن‌قدر ناخن‌های خود را می‌گزید که غالباً سر انگشت‌هایش خونین بود، گویا با جویدن ناخن‌هایش روزگار می‌گذرانید. همیشه می‌نوشت. خط می‌کشید؛ حساب می‌کرد. پیوسته با صدای خفه‌ای سرفه می‌کرد. فواحش او را دیوانه می‌دانستند و از وی می‌گریختند. با وجود این از راه دلسوزی جلو اطاق او نان، قند و چای می‌گذاشتند. این هدایا و بخشوده‌ها را برداشته مانند اسبی درمانده نفس‌زنان و صفیرکشان به اطاقش وارد می‌شد. اگر روزی مقرری و بخشیده‌های ایشان فراموش می‌شدو یا برای رسانیدن خوراکی مانعی پیش می‌آمد در اطاق را گشوده در راهرو سرفه‌کنان با صدای خفه‌ای فریاد می‌زد:

ــ نان!...

در چشمان فرو رفته او شرارهٔ غرور شخصی دیوانه که از ایمان به عظمتش خویشتن را خوشبخت می‌شمارد می‌درخشید. گاهگاهی مردی زشت‌رو و گوژپشت نزد وی می‌آمد. پاهای او کج بود و می‌لنگید، عینک گنده‌ای روی بینی برآمده‌اش خودنمایی می‌کرد. موهایش سفید و تبسم مزورانه‌ای در چهره زرد اسکوپتسیای‌اش[۲] مشاهده می‌شد. آنها در را به روی خود بسته و ساعات متمادی در یک خاموشی عجیبی می‌نشستند.

---

۱. سیمناریا ــ نوعی از دبیرستان‌های ویژهٔ زبان تزاری بود. م.

۲. اسکوپتسیا ــ مذهبی بود در روسیه که پیروان آن خود را اخته می‌کردند. م.

تنها یکمرتبه در پایان شب فریاد خفه و مخوف ریاضیدان مرا از خواب بیدار کرد. گفت:

ــ من می‌گویم هندسه زندان است؛ قفس است با قهقهه می‌خندید و پیوسته بعضی کلمات عجیب تکرار می‌کرد. ریاضیدان ناگهان فریاد کشید:

ــ گمشو! جهنم شو!...

گوژپشت خود را در بالاپوش بزرگ و وسیعش پیچانده و قهقهه‌زنان وارد راهرو شد. ریاضیدان با قامت بلند و وحشتناک خود در آستانه در اطاقش ایستاده بود. انگشت‌های خود را در میان موهای ژولیده‌اش فرو برده بود. با فریاد خفه‌ای گفت:

ــ اقلیدس[1] احمق است. احمق... من ثابت می‌کنم که خدا از آن یونانی عاقل‌تر است.

سپس به درون اطاق رفته از فرط عصبانیت درب را چنان محکم بست که چیزی در اطاقش به زمین افتاد و من صدای آن را شنیدم.

کمی بعد دانستم که این مرد **می‌خواهد با اساس علم ریاضی وجود خدا را به اثبات برساند.**

اما قبل از آنکه به مقصود خویش نائل گردد مرد!...

پلتینوف شب‌ها در چاپخانه غلط‌گیری روزنامه می‌کرد و شبی یازده شاهی مزد می‌گرفت و چنانچه من نمی‌توانستم مزدی به‌دست آورم با همین مبلغ امرار معاش می‌کردیم. بدین ترتیب که چهارده گرده نان دو شاهی چای و سه شاهی قند خریده جواب شکم را می‌دادیم. من برای کار کردن فرصتی نداشتم، زیرا مطالعه مشغولم می‌کرد. به دشواری دانش می‌آموختم مخصوصاً قواعد و دستور زبان سخت عذابم می‌داد و به هیچ نحوی در خاطرم نقش نمی‌بست. نمی‌توانستم زبان زنده و دشوار روسی را به این

---

۱. اقلیدس یا فوکلید. یکی از بزرگترین حکما و ریاضیدان‌های قدیم. م.

قواعدی که چون استخوان سخت بود رسوخ دهم اما کمی بعد دانستم که پیش از وقت شروع به خواندن کرده‌ام و چنانچه امتحانات خود را نیز بدون نقص بدهم باز به‌واسطه صغر سن از پذیرفته شدن به شغل آموزگاری دهات محروم می‌ماندم. این قسمت باعث خرسندیم شد.

من و پلتینوف هر دو در یک تختخواب می‌خوابیدیم. من شبها می‌خوابیدم و او روزها. بیدار خوابی شبها به کلی تن او را فرسوده ساخته و بیش از پیش چهره‌اش تیره شده بود. صبح زود با چشم‌های ورم کرده به خانه بازمی‌گشت من فوری برای تهیه آب جوش به قهوه‌خانه می‌رفتم. البته ما سماور نداشتیم. سپس در کنار پنجره نشسته مشغول صرف نان و چای می‌شدیم. گوری اخبار تازه را برایم نقل می‌کرد و اشعار فکاهی منجمله «دو مینوی سرخ» را برایم می‌خواند. استادی آمیخته به شوخی او مرا به سوی زندگی و حیرت می‌برد. به نظر من این‌طور می‌رسید که رفتار او در زندگی شباهت تامی به معامله او باگالکینا داشت. این زن چند کاره بود، البسه کهنه زنانه می‌فروخت و آن زن هم خرید و فروش می‌کرد!...

او گوشه راهرو راکه زیر پلکان متصل به شیروانی بود از این زن اجاره کرده بود. لیکن برای ادای اجاره «خانه» وجهی نداشت. این بود که حق زنک را با شوخی‌های نمکین و نواختن گارمون و خواندن آواز ادا می‌کرد چون صدای او برای آوازخوانی اوج می‌گرفت در دیدگانش تبسمی استهزاءآمیز نمایان می‌گشت. گالکینا در جوانی یکی از خوانندگان خور[۱] تئاتر اوپرا بود. معنی خواندن و سرود را می‌فهمید و غالباً قطرات سرشک از دیدگان بی‌شرم او به صورت ورم کرده‌اش جاری می‌شد. او اشکها را با انگشتان روغنی خود از صورت پاک کرده و سپس انگشت‌هایش را نیز با دستمال مندرسی تمیز می‌نمود. آنگاه آهی کشیده و می‌گفت:

---

۱. خور یا کُر آواز دسته‌جمعی در نمایشات. م.

ــــ اوه گوری جان، شما آکتر هستید و اگر قدری زیباتر بودید حیات و معیشت شما را به خوبی اداره می‌نمودم و به سوی خوشبختی راهنمایتان می‌شدم. چه بسا جوانانی که من ایشان را به سوی زنانی که از تنهایی به تنگ آمده بودند هدایت و خرسند ساخته‌ام...

یکی از همین جوانان، در اینجا؛ در طبقه بالا زندگی می‌کرد. او دانش‌آموز و پسر یک کارگر چرمساز و جوانی میانه بالا بود. سینه‌ای فراخ و پایی زنانه داشت. رانهای باریک و نامتناسبش مانند مثلثی بود که رأسش به سمت پائین و نوکش قدری شکسته بود، کف پایش کوچک و به پای زنان شباهت داشت. گردنش کوتاه و سرش گویی در میان کتف‌هایش قرار گرفته بود. موهای طلایی سر کوچکش را آرایش می‌داد. دارای صورتی بیخون و سفید و چشم‌هایی از حدقه درآمده بود.

برخلاف رأی پدرش با تدابیر چندی دبیرستان را تمام کرده و در دانشکده تحصیل می‌کرد. با مشقت و سختی فراوان همچون سگی بی‌خانمان گرسنگی می‌کشید. صدای پست و ملایم او گویی از مغز و عقلش درخواست فراگیری آواز می‌کرد.

گالکینا از این ذوق او استفاده نموده و او را با زن ثروتمند چهل ساله‌ای همسر کرد.

پسر این زن دانشجوی سال سوم دانشکده و دخترش کالج را تمام کرده بود. خودش لاغر اندام، دارای صورتی پهن و قدی کشیده مانند سربازان، دیدگانی درشت و خاکستری رنگ و پیراهنی سفید به تن داشت. همواره روسری ابریشمی قدیمی روی سرش بود که از گوشه‌های آن حلقه‌های سبز رنگی آویخته شده بود. چهره‌اش خشک و لاغر و مانند چهره راهبان تارک دنیا بود. گاهی اواخر شب یا صبح خیلی زود نزد دانش‌آموز می‌آمد و من مشاهده می‌کردم که این زن با گام‌های فوق‌العاده قاطع مانند کسی که از جای بپرد حرکت می‌کند. صورتش در نظر مردم وحشتناک بود.

لبهای خود را چنان جفت می‌کرد که سرخی آن عجیب به نظر نمی‌رسید. دیدگان خود را سخت می‌گشود مانند کسی که به چیزی بنگرد مقابل خود را می‌نگریست. نگاهش آمیخته به حزن بود و کسی گمان نمی‌کرد کور باشد.

ممکن نبود او را زشت خواند. اما چنان خود را می‌گرفت و راست راست راه می‌رفت؛ چنان قد خود را بر می‌افراشت و صورتش را از درد و الم به‌هم می‌کشید که زشت به‌نظر می‌رسید و غالباً پلتینوف می‌گفت نگاه کن مثل اینکه از عقل بیگانه است.

دانش‌آموز زن عاشق‌پیشه را دوست نداشت و غالباً از وی می‌گریخت اما مانند طلبکاری بیرحم و جاسوسی زبردست تعقیبش می‌نمود. دانش‌آموز در حال مستی اظهار ندامت نموده می‌گفت من آدم خجولی هستم. مرا چه به آوازخوانی؟ با این شکل و ترکیبی که من دارم مگر به صحنه راهم می‌دهند پلتینوف او را پند داده می‌گفت:

ــ عزیزم ولگردی را پیشه خود نکن.

او جواب می‌داد:

ــ آری باید اسمش را ولگردی گذاشت اما حیفم می‌آید آن را رها کنم. هر چند دیگر طاقت ندارم اما باز هم حیف است اگر شما می‌دانستید او چگونه...

ما می‌دانستیم چون‌که می‌شنیدیم که بیوه‌زن شب‌ها روی پلکان با صدای پست و مرتعشی التماس‌کنان می‌گوید:

ــ از برای خدا... بیا عزیزم... محض خاطر مسیح...

این زن صاحب کارخانه بزرگی بود؛ چند خانه و اسب و درشکه داشت هزاران روبل به دانشکده طب پول می‌داد اما در اینجا مانند گدایی التماس کرده نوازش و مهربانی را همچون صدقه درخواست می‌نمود.

پس از صرف چای پلتینوف می‌خوابید و من برای جستجوی کار خارج می‌شدم و شب دیر وقت هنگامی که پلتینوف می‌خواست به سر کار خود برود بازمی‌گشتم. اگر من نان یا شکمبه پخته با خود می‌آوردم آن را دو قسمت مساوی کرده و او قسمتی خود را برمی‌داشت و با خود می‌برد چون تنها می‌شدم در راهرو و گوشه کنار ماروسفکا گردش می‌کردم تا بفهمم این اشخاص که در نظر من حیرت‌آور بودند چگونه زندگی می‌نمایند. این خانه پر از انسان بود. وفور مردم آن را همچون لانه مورچگان جلوه می‌داد. در تمام نقاط این ساختمان بوهای تند و مشمئزکننده‌ای به مشام می‌رسید و در هر گوشه و کنار سایه‌هایی که گویی خصم بشرند پنهان گشته بودند. از صبح تا اواخر شب اینجا پر از آواز و سرود و داد و قال بود. پیوسته ماشین خیاطی زنان دوزنده کار می‌کرد، زنان آوازخوان تئاتر صدای خویش را آزمایش می‌نمودند. بازیگر دائم‌الخمر کم‌عقلی با صدای بلند خطابه می‌خواند. فواحش نازکنان مانند مجانین نعره می‌کشیدند. یک پرسش طبیعی و در عین حال لاینحلی خاطر مرا مشغول می‌داشت:

ــ اینها همه برای چیست؟...

در بین جوانان گرسنه شخصی مو طلایی با استخوان‌های برآمدهٔ صورت، شکم بزرگ و پاهای باریک بیهوده این طرف و آن طرف می‌دوید. در دهان بزرگش دندان‌های درشتی مانند دندان‌های اسب دیده می‌شد. به همین جهت او را اسب زرد صدا می‌زدند. سه سال بود که با خویشان خود که از تجار سیمبرسک محسوب می‌شدند در دادسرا جدال داشت، به همه می‌گفت:

ــ زندگی به من حرام است، آنها را خرد خواهم کرد. من گدایی می‌کنم... سه سال است که گدایی می‌کنم. هر قدر از دادسرا بگیرم بعداً همه را به آنها رد کرده می‌گویم:

ـ ها چطور بود!... فهمیدید پلیدها.

از او می‌پرسیدند:

ـ اسب هدف تو در زندگی فقط همین است؟

او پاسخ می‌داد:

ـ من کاملاً با جان و دل به این کار علاقه‌مندم، کار دیگری نمی‌توانم انجام دهم.

او تمام روز را در دادسرای استان، در نزد وکیل خود آواره بود و شب‌ها گاهی در درشکه با خود مقداری بطری و بسته‌های خوراکی می‌آورد و در اطاق محقرش که سقف آن فرو ریخته و تخته‌های کف‌اش زیروزبر شده بود ضیافت پرغوغایی ترتیب می‌داد. محصلین، زنان خیاط و بالاخره هر کسی که می‌خواست شکمی از عزا درآورد و مقداری نوشابه بیاشامد در این ضیافت مدعو بود: خود «اسب زرد» فقط رم می‌نوشید و چنانچه یک قطره از آن روی میز یا لباس و حتی روی زمین می‌ریخت ماتم می‌گرفت. چون نوشابه خود را می‌نوشید به نطق آمده می‌گفت:

ـ پرندگان عزیزم من شما را دوست دارم! قلب شما چون الماس پاک است! ولی من یک نفر بدجنس منحوس و تمساح مصری هستم. میل دارم بستگان خود را نابود کنم و نابود نیز خواهم کرد. زندگی برای من حرامست ولی....

دیدگان شکایت‌آمیز «اسب» پی در پی بسته می‌شد و صورت بی‌معنی او با استخوان‌های برجسته‌اش از اشک تر می‌گشت. اشک‌های صورتش را با کف دست پاک کرده به زانویش می‌مالید. شلوار او همیشه پر از لکه‌های روغنی بود. فریادزنان می‌پرسید:

ـ شما چگونه زندگی می‌کنید...

گرسنگی، هوای سرد، لباس مستعمل و نازک این چگونه قانونی است؟ از این زندگی انسان چه چیزی فرا می‌گیرد...

ــ اوه! اگر تزار می‌دانست شما چگونه زندگی می‌کنید...

سپس یک دسته اسکناس رنگارنگ از جیب بیرون آورده می‌گفت:

ــ چه کسی پول می‌خواهد. بگیرید برادران...

زن‌های آوازه‌خوان تئاتر و دوزنده حریصانه به دست‌های پر موی او چسبیده می‌خواستند پول‌ها را بگیرند ولی او با خنده اظهار می‌کرد: این برای شما نیست مال دانش‌آموزان است.

ولی دانش‌آموزان پول نمی‌پذیرفتند. پسر کارگر چرمساز با غضب فریاد می‌کشید:

ــ **نابود باد پول** ــ روزی خود او هم در حال مستی نزد پلتینوف یک دسته اسکناس ده روبلی که یکسره مچاله شده بود روی میز افکنده با صدای بلندی گفت:

ــ بیا اگر می‌خواهی بردار؛ من لازم ندارم...

بعد خود را روی تختخواب ما افکنده شروع کرد به گریه کردن و شیون نمودن به طوری‌که مجبور شدیم به سر و صورتش آب زده و قدری هم به حلقومش بریزیم تا به حال آید. بعد خوابش برد، پلتینوف خواست پول‌ها را منظم کند ممکن نشد اسکناس‌ها چنان سخت به‌هم چسبیده بود که لازم می‌آمد نخست آنها را تر کرده و بعد از هم جدا نمود.

***

خانه پردود محقر که پنجره‌های آن به دیوار خشتی همسایه می‌نگریست تنگ، دلگیر، پرهیاهو و مخوف بود. «اسب» از همه بلندتر نعره می‌کشید. من از او پرسیدم:

ــ شما چرا در مهمانخانه زندگی نکرده و در اینجا روزگار می‌گذرانید؟

پاسخ داد:

ــ عزیزم این مربوط به دل است. دل انسان به سوی شما متمایل می‌شود، پسر کارگر چرمساز سخنان او را تصدیق نموده گفت:

ــ چیزی برای ما بنواز؛ آوازی بخوان...

گوری سنتور را روی زانو نهاده شروع کرد به نواختن و خواندن:

ــ طلوع کن ای خورشید سرخ، طلوع کن

آوازش ملایم و سوزناک بود، به‌گوشه عمیق قلب آنها تأثیر می‌کرد. در اطاق خاموشی حکمفرما می‌شد همه متفکرانه به آواز پلتینوف و ناله پست تارهای سنتور گوش می‌دادند.

ناگهان جوان بدبختی که آرام دلِ زن متمول پیش گفته بود فریاد زد:

ــ خوب است؛ شیطان!

در بین ساکنین عجیب خانه کهنه، گوری پتینوف صاحب رمزی بود که شادی نام داشت. او نقش ارواح طیبه‌ای را که در قصه‌ها ساحرانه جلوه‌گری می‌کنند بازی می‌نمود، دل او با رنگ‌های روشن جوانی مزین بود. زندگی را با مشعل شوخی‌های نغز، اشعار شیرین، انتقاد و مسخره، عرف و عادات مردم و بالاخره با نطق‌های بی‌باکانه علیه فساد و نادرستی محیط روشن می‌نمود. او بیست سال بیشتر نداشت و در ظاهر جوان نورسیده‌ای به‌نظر می‌آمد. اما در این ساختمان با نظری به وی می‌نگریستند که گویا در مواقع دشوار می‌تواند مصلحت‌گزار عاقل و قابلی باشد و همیشه برای کمک رسانیدن به دیگران آماده است. نیکوکاران او را دوست داشتند و بدکاران از وی می‌رمیدند حتی نیکفوریچ پاسبان پیر هر گاه او را می‌دید چون روباه تبسم پر مکری بر لب می‌راند.

خانه «ماروسوفکا» محل آمد و شد عمومی بود، یک طرف آن روی تپه قرار داشت و دو کوچه «ریبُنور یادسکایا» و «استارو گورپشچنایا» را به‌هم متصل می‌کرد. در کوچه «استارو گورپشچنایا» در کنار درب منزل ما پاسگاه نیکفوریچ قرار داشت. این پاسگاه به طرزی دلکش ساخته شده بود. او گروهبان پاسبان‌های محله ما بود، در سینه این مرد قد بلند خشک

نشان‌های چندی دیده می‌شد. در صورت هوشمندانه او تبسمی مهربان اما در دیدگانش علایم ریب و فریب مشاهده می‌گردید.

به گروه جنجال‌کن پیران و جوانان با دقت بیشتری می‌نگریست. روزی چند بار صورت فریبندهٔ وی در این ساختمان نمایان می‌شد. او با گام‌های شمرده و سنگینی راه می‌رفت و به پنجره منازل مانند فراش باغ‌وحش که به درون قفس جانوران وحشی بنگرد می‌نگریست. در زمستان همین سال در یکی از اطاق‌های این ساختمان افسری را به نام اسمیرنوف که یک دست بیشتر نداشت و سربازی را به نام موروتف که هر دو دارای نشان گئورکی[۱] بودند و در سفر «اوخول ـــ تاک» همراه دسته ایسکابیلوف بودند دستگیر نموده به حبس انداختند: «زوبـمین»، «اوفسـیانگین»، «گـریگوریف»، «گریلوف» و چند نفر دیگر را نیز با آنها گرفته زندانی ساختند. گـناه ایـن اشخاص این بود که می‌خواستند چاپخانه مخفی دایر کنند، به همین علت موروتف و اسمیرنوف روز یکشنبه به چاپخانه‌کلوچینکف واقع در یکی از خیابان‌های بزرگ و پر جمعیت شهر رفته بودند که حروف چاپ بـدزدند برای این کار آنها را دستگیر کردند. شبی ژاندارم‌ها از ساکنین «ماروسفکا» مرد قد بلند و محزونی را که من بـه او «بـرج سـرگردان» لقب داده بـودم دستگیر کرده و بردند. صبح گوری از این حادثه اطلاع یافت و در حالی‌که موهای سیاهش پریشان شده بود با حال مشوشی به من گفت:

ـــ بیا ماکسیموویچ؛ زودتر؛ برادر. بدو...

با این سخنان بریده او به من فهماند که باید به کوچه بروم و سپس علاوه نمود:

ـــ با احتیاط نگاه کن! مبادا در آنجا جاسوس‌ها باشند.

---

۱. نام یکی از نشان‌های حکومت تزاری. م.

سفارش مخوف او مرا بسیار خرسند کرد و با مسرت دویده خود را به محلهٔ آدمیرال تسکایا رساندم در آنجا من در درون کارگاه تاریک مسگری جوان ژولیده مویی را دیدم که چشمانش کبودی غیرعادی داشت او دیگی را سفید می‌کرد اما وضع‌اش شبیه به کارگران نبود. در گوشه‌ای، کنار گودی مسگری پیرمردی کوتاه قد که موهای سفید خود را با نواری بسته بود ایستاده و مشغول تراشیدن و پاک کردن شیر سماور بود.

از مسگر پرسیدم:

ــ در نزد شما کاری برای من پیدا می‌شود؟

پیرمرد غضب‌آلود گفت،

ــ کار هست اما نه برای تو!

جوان نظری به من کرده و دوباره سرش را روی دیگ خم کرد. من آهسته با نوک پایم پای او را لگد کردم. متحیرانه و غضب‌آلود دیدگان کبودش را به من دوخت. وی دسته دیگ را چنان در دست گرفته بود که گمان می‌رفت الساعه آن را به سوی من پرتاب کند. ولی وقتی که دید من با چشم به او اشاره می‌کنم آهسته گفت:

ــ طلوع کن... طلوع کن...

من یکبار دیگر به او اشاره کردم و از در خارج شدم. در کوچه منتظر وی ماندم. جوان ژولیده موی نیز خمیازه‌ای کشید بیرون آمد و با سکوت به چهره من نگریسته مشغول سیگار کشیدن شد. به او گفتم:

ــ تیخوند شمایید؟...

ــ بلی.

ــ پترو را حبس کرده‌اند.

با غضب ابروها را درهم کشید و چشم به من دوخت و گفت:

ــ کدام پترو؟

ــ همان قد بلندی که شبیه پوپ است.

ــ خوب چگونه؟

ــ دیگر هیچ!...

ــ من با پترو و پوپ و دیگران چکار دارم؟

طرز صحبت او ظن مرا به یقین مبدل کرد که این شخص کارگر نیست. من از اینکه توانستم «سفارش را انجام دهم» با کمال افتخار دویده به خانه آمدم.

نخستین اشتراک من در کارهای «مخفی» بدینسان خاتمه یافت. گوری پلتینوف به آنها نزدیک بود اما وقتی که به او التماس کردم که مرا نیز در انجمن خود داخل کنند در جوابم گفت:

ــ برادر این کارها هنوز برای تو زود است! تو بخوان...

***

یورینف مرا با موجود اسرارآمیزی آشنا کرد، احتیاط‌هایی که قبل از آشنایی به‌عمل آمد پر از اشکال بود و این مشکلات قبلاً به من فهمانید که این کار بسیار مهم است.

یورینوف مرا در خارج شهر به میدان آرسکوی برده و در بین راه به من گوشزد کرد که این آشنایی احتیاط فراوانی طلب می‌کند و این موضوع بایستی کاملاً مخفی بماند. سپس مرد کوچک اندامی را که در میدان تنها قدم می‌زد و لباس خاکستری رنگ به تن داشت از دور به من نشان داد و در حالی‌که پیرامون ما را با احتیاط می‌نگریست آهسته گفت:

ــ خود او است، از عقب او بروید، چون ایستاد به وی نزدیک شوید و بگویید که من مسافرم...

موضوعات و اشخاص اسرارانگیز در نظر انسان دلپذیر و زیبا جلوه می‌کند اما نمی‌دانم به چه جهت این مرد در نظر من مضحک آمد. گویا در

روز روشن گیاه خاکی رنگی در وسط صحرا باد می‌خورد. من در کنار دروازه گورستان خود را به او رساندم. جوانی بود صورت باریک و خشک. دیدگانی داشت مدور مانند چشم‌های پرندگان. نظر وی جدی و تند بود. لباس خاکی رنگ دانش‌آموزان دبیرستان را در بر داشت، اما تکمه‌های درخشان آن را کنده و به جایش تکمه‌های استخوانی سیاه رنگی دوخته بود. در روی کلاه کهنه و پاره‌اش نیز اثری از آثار نشان محصلی دیده نمی‌شد. اصولاً در وی علایمی مشهود می‌گشت که گویا می‌خواهد خودش را به خویش یک مرد تماماً فهمیده و تجربه آموخته معرفی کند.

ما در قبرستان؛ در میان گورها و علف‌های هرزه بلند نشستیم. او سخنان خشک علمی می‌گفت و روی هم رفته به من خوش نمی‌آمد. جدی از من پرسید که چه کتبی خوانده‌ام و سپس پیشنهاد کرد که در حوزه او شرکت نمایم من پذیرفتم. آنگاه از یکدیگر جدا شدیم وی با احتیاط میدان خالی را از نظر گذرانیده سپس پیش از من به راه افتاد.

در حوزه‌ای که من در آن عضویت یافتم به جز من سه ــ چهار تن دیگر نیز بودند که من کوچکتر از همه آنها بودم و به آموختن کتاب «دژون استوارت میل»[1] که «چرنیشفسکی»[2] بر آن تفسیر و حاشیه نوشته بود هیچ‌گونه علاقه‌ای نداشتم. ما در منزل میلوفسکی دانش‌آموز دانشسرا گرد می‌آمدیم. او بعدها رمان‌نویس شد، داستان‌هایی که به امضاء اولیوفسکی منتشر گردید مال اوست. این شخص وقتی پنج جلد کتاب نوشت با

---

۱. دژون استوارت میل «۱۸۰۶–۱۸۷۳» فیلسوف و اقتصاددان معروف انگلیسی است. م.

۲. چرنیشفسکی ن. ک. «۱۸۲۸ ــ ۱۸۸۹» یکی از بزرگترین مردان انقلابی روس مروج افکار جنبش دهقانان دورهٔ اصلاحات در سال‌های ۱۸۶۰. وی از سوسیالیست‌های اتوپیست بود. سوسیالیست‌های اتوپیست یا تخیلی کسانی بودند که خیلی سطحی فکر می‌کردند. آنها می‌خواستند عالم را مانند بهشت بیارایند اما بدیهی است که افکار ایشان عملی نبود. در زبان فارسی ممکن است ایشان را سوسیالیست‌های سطحی بنامند. م.

خودکشی به حیات خویش خاتمه داد. من در زندگی به این‌گونه مردان زیاد برخوردم که به دست خود رشتهٔ زندگی‌شان را بریدند.

میلوفسکی در تفکر شخص جبونی بود. با احتیاط صحبت می‌کرد، اصولاً مرد کم‌حرفی شمرده می‌شد. در اطاق پستی زندگی می‌کرد. برای موازنه جسم و جان به کسب نجاری می‌پرداخت. انسان در همنشینی با او خفه و کسل می‌شد. خواندن کتاب استوارت میل در من دقت و شوقی ظاهر نساخت. کمی بعد قواعد اساسی اقتصاد ملکه ذهن من شد. من بدون واسطه‌ای این قواعد را آموخته بودم. این قواعد در پوست و گوشت من حک شده بود، زندگی و وجود مرا این قواعد تشکیل می‌داد. به عقیده من لزومی نداشت کتابی بدین تفصیل و با چنین الفاظ مشکلی راجع‌به این موضوع نوشته شود. در نظر کسی که راحت و آسایش خود را فدای دیگران می‌کند این مسئله کاملاً روشن است.

من با خودداری بی‌نظیری دو یا سه ساعت متوالی در دخمه‌ای که پر از بوی علم بود نشسته و زالوها را از دیوار فقر و مذلت می‌نگریستم.

روزی معلم سیاسی ما نتوانست در موقع عادی حاضر شود و ما چون پی بردیم که نخواهد آمد یک بطری عرق و مقداری نان و خیار خریده مجلس عیشی برپا کردیم. اما ناگهان از پنجره لباس خاکستری رنگ معلم ما نمایان شد که با سرعت می‌آمد. ما به زحمت بطری عرق را مخفی کرده بودیم که او از در درآمد و بحث حاکمانه تفسیرهای چرنیشفسکی آغاز شد. ما همه چون بتی بی‌حرکت نشسته بودیم و هر آن انتظار داشتیم یکی از میان ما با پای خود بطری عرق را واژگون سازد و بالاخره هم این کار شد. استاد ما بطری عرق را واژگون نمود و نگاهی به زیر میز افکنده بطری را دید ولی چیزی نفرمود.

اوه! اگر ما را دشنام می‌داد بهتر بود.

سکوت و صورت جدی با دیدگان شماتت‌بار وی ما را سخت مشوش ساخت، من زیر چشمی به صورت رفقایم که از شدت شرم سرخ شده بودند می‌نگریستم هرچند که تشبث خرید عرق از من بود با وجود این خود را در نزد استاد گناهکار یافتم و از صمیم قلب برای او دلسوزی کردم.

حوصله انسان از نشستن در اطاق درس سر می‌رفت. می‌خواستم درس و کتاب را به گوشه‌ای انداخته به محله تاتارها بروم زیرا در آنجا یک مشت مردم دل‌پاک و دلپذیر با آزادی مخصوصی زندگانی می‌کردند؛ آنها روسی را با لهجه شکسته بسته صحبت می‌کردند، هنگام غروب از مناره‌های بلند ایشان را به مسجد دعوت کرده و صداهای عجیبی از حلقوم خارج می‌نمایند، در این حال گمان می‌کردم که زندگانی تاتارها دیگر ساخته شده است. ولی استاد با خوی من آشنا نبود، هیچ‌گونه شناختی از امیال من و موضوعاتی که دلتنگم می‌کرد نداشت.

دلم می‌خواست به سوی ولگا شتافته غرق در موسیقی حیات محنت‌بار گردم. این موسیقی تا به امروز هم دل مرا در حال و هوای دلنشینی نگهداشته است. من هنوز هم به خوبی در خاطر دارم روزی را که برای نخستین مرتبه قهرمانیِ بدیعِ محنت را حس کردم.

در نزدیکی قازان قایق باری بزرگی که پر از مال‌التجاره ایرانی بود به سنگ خورده و شکسته بود. دسته باربران مرا هم با خود بردند تا قایق را خالی کنم. ماه سپتامبر بود باد از روی ولگا می‌وزید در روی رودخانه خاکی رنگ امواج خشمناک جوشان و خروشان حرکت می‌کرد، باران سردی می‌بارید. دسته باربران که قریب پنجاه تن می‌شدند خود را در پلاس و گونی پیچانده و با ترشرویی بالای قایق خالی که به کمک قایق درهم شکسته می‌رفت ایستاده بودند.

یک کشتی یدک‌کش[1] کوچک که شراره‌های آتشین دودکش آن در فضا با باران می‌آمیخت قایق را نفس‌زنان با خود می‌برد.

شب فرا رسید و ظلمت فضا را فرا گرفت. باربران در حالی‌که به باران و باد و زندگی لعنت می‌کردند غرولندکنان و دشنام‌گویان آهسته روی قایق حرکت می‌نمودند و تلاش داشتند تا خود را از هوای سرد و مرطوب محفوظ بدارند. به نظر من چنین می‌آمد که این جمع خواب‌آلود قابلیت کار ندارند و قادر نیستند که بار نابود شده را نجات دهند. در نصف شب به قایق شکسته رسیدیم. قایق خالی را برده به قایقی که به سنگ خورده بود متصل کردیم؛ ریش سفید دسته که پیرمردی بدخو، حیله‌گر، آبله‌رو و فحاش بود و چشم و بینی کرکس مانندی داشت کلاه تر خود را از سر کچلش برداشته با صدای بلندی فریاد زد:

ــ فرزندان من دعا کنید.

در تاریکی شب هیأت باربران روی قایق باری توده سیاهی پدید آورده بود و مانند خرس شروع به نعره کشیدن کردند. ریش سفید از همه زودتر دعا را تمام کرده و گفت:

ــ فانوس‌ها را بیاورید. بسیار خوب عقاب‌های من عمل خود را نشان بدهید، از دل و جان با صداقت‌کار کنید، فرزندان من شما را به خدا شروع کنید.

سپس باربران با لاقیدی و کسالت، شروع به «نشان دادن کار خود نمودند». آنها مانند کسی که به مبارزه و تلاش درآید با لطیفه و شوخی و غریو و فریاد به انبارهای قایق باری شکسته داخل شدند. کیسه‌های برنج و مویز، عدل‌های پوست قره‌کول و گردو و قماش مانند برق از جلو دیدگان

---

۱. کشتی یدک‌کش مستقیماً حمل بار نمی‌کرد بلکه قایق‌های پر از بار را به قسمت جلوی خود می‌بندد و حمل می‌کند. م.

من می‌گذشت. باربران با صورت‌های استخوانی خود و با نعره و نهیب و سوت و دشنام‌های رکیک غیرت یکدیگر را تحریک می‌کردند و در روی قایق باری به هر سو می‌دویدند.

دشوار بود انسان باور کند که این اشخاص شادمان، چابک و تند حرکت همان مردم تنبل و ترشرو و افسردهٔ چند لحظه قبل بودند که به زندگانی و باران و سرما دشنام می‌دادند. باران می‌بارید، هوا سردتر می‌شد؛ باد به شدت و سختی خود افزود. پیراهن کارگران باربر تا مقابل صورتشان بالا رفته و شکمشان دیده می‌شد. حتی گاهی دامن آنها پاره می‌گشت. در تاریکی و باران در پرتو روشنایی ضعیف شش فانوس، باربران روی قایق باری در تکاپو بودند، چنان کار می‌کردند که گویی گرسنه و تشنهٔ کار بودند و یا مدتی بود که در انتظار لذت و شادی حمل کیسه‌های بیست منی بودند. آنها با چنان شوق و رغبتی کار می‌کردند که اطفال به هنگام بازی، خرسندی مستانه آنها در اجرای کار باربری درست مثل این بود که اطفال عروسکان خود را در آغوش می‌کشند.

مرد ریشدار عظیم جثه‌ای که کوله‌پشتی باربران را بر دوش داشت سر تا پا خیس و گل‌آلود شده بود. او صاحب مال و یا نمایندهٔ آن شمرده می‌شد. ناگهان نعره کشید و گفت:

ــ عقاب‌های من یک چتور به مزدتان اضافه می‌کنم، به شارلاطان‌ها دو چتور هم می‌دهم، همت کنید. چند صدا یک‌باره از هر طرف بلند شد که می‌گفتند:

ــ سه چتور.

او فریاد زد:

ــ بسیار خوب سه چتور می‌دهم، کار کنید.

گردباد کار بر شدت خود افزود.

من هم کیسه‌ها را روی دوش گرفته دوان دوان حمل مـی‌کردم و روی قایق باری سالم افکنده به سرعت بازمی‌گشتم و کیسه دیگری برمی‌داشتم. به نظرم می‌رسید که هم من و هم کلیه باربرانی که در پیرامون مـن حـرکت می‌کردند به حرکات نوعی رقص و پایکوبی شورانگیز مشـغول بـودند و گمان می‌کردم این اشخاص می‌توانند بدون احساس خسـتگی بـا هـمین شادی وحشت‌آور ماه‌ها و سال‌ها کار کرده و از جان خود دریغ نـورزند. حتی قادر بودند تمام شهر را از جای بکنند و به هر کجا کـه مـایل بـودند ببرند.

این شب را من با چنان شادمانی گذراندم که نظیرش را ندیده بودم. دلم را شعله شعفی فرا گرفته بود که می‌خواستم تمام عمر در میان این وجـد و مسرت کار کنم. در خارج جدارهای کشتی در امواج رودخانه رقص‌کنان در حرکت بود. باران بـا شـدت روی کـف قـایق مـی‌بارید. بـاد در فـضا غرش‌کنان و صفیرزنان حرکت می‌کرد.

شب به پایان خود نزدیک می‌شد. هوا گرگ و میش بود. در میان ظلمت آمیخته به روشنایی یک مشت انسان نیم برهنه و خیس؛ خستگی‌ناپذیر به سرعت می‌دویدند. آنها از نیروی محنت خود مسرور و مفتون شده بودند، فریاد می‌کشیدند، می‌خندیدند، آواز می‌خواندند. در فوق همه ایـنها بـاد ابرهای قیرگون را از هم درید و خورشید عالمتاب انوار زرین خـود را از داغ‌های کبود رنگ آسمان بر جهان گسترد. صورت متبسم خـورشید بـا غرش دسته‌جمعی جانوران سرخوش استقبال شد.

این جانوران دوپا هنگام کار چنان هوشیار، فداکار و چالاک می‌شوند که انسان می‌خواهد آنان را در آغوش کشیده ببوسد. انسان گمان می‌کرد در مـقابل چـنین نیروی مقتدری که شدت شادی آن را به جوش آورده است هیچ چیزی نمی‌تواند ایستادگی کند. این نیرو می‌تواند معجزات بزرگی در روی کره‌زمین پدید آورد. این

نیرو می‌تواند در عرض یک شب تمام کره زمین را از کاخ‌های باشکوه و مجلل لبریز سازد، شهرهای معظمی برپا نماید که فقط در افسانه‌های خیالی بدان‌ها اشاره شده است.

خورشید یکی دو دقیقه به محنت فرزندان بشر نگریست و سپس در مقابل حمله ابرهای قیرگون و ضخیم شکست خورده مانند کودکی که در دریا غرق شود در میان دریای ابرها از نظر ناپدید گشت و انوار آن از روی زمین برچیده شد. باران جای خود را به رگبار شدیدی داد، دریـن وقت کسی داد کشید:

ــ حال ختم کنیم.

از چند طرف صداهای غضب‌آلودی به وی پاسخ داده گفتند:

ــ من زندگی تو را ختم می‌کنم.

***

دو ساعت دیگر که تمام بار قایق شکسته به قایق سالم منتقل شد. این اشخاص نیم برهنه دست از کار کشیدند. آنها در زیر باران سیل‌آسا و باد سخت دمی نیاسودند و خستگی به خود راه ندادند.

ایشان مرا ناگزیر ساختند که با ستایش و تعجب بگویم: **این زمین انسانی دارای چه قوه توانایی است.** سپس جملگی وارد کشتی شده مانند اشخاص مست غرق در خواب شدند. چون به قازان رسیدیم آنها مانند سیلی تیره رنگ از کشتی به خشکی سرازیر شدند و برای نوشیدن سه چتور عرق به سوی رستوران رفتند. در رستوران باشکین دزد مرا دید و نزدیکم شد. به صورتم نگریسته پرسید:

ــ چه بر سرت آمده؟

من با شوق و ذوق وافر کار کردنم را برای او تعریف کردم. چون سخنان مرا شنید آهی کشید و با نفرت گفت:

ــ احمق، از احمق هم بدتر... بی‌بو و بی‌خاصیت.

و پس از گفتن این سخنان سوت‌زنان در حالی‌که مانند ماهی بدن خود را پیچ و تاب می‌داد از میان میزهای متصل به هم به زحمت راهی باز کرده و از رستوران بیرون رفت. بعد از رفتن او باربران مجلس شورانگیزی برپا نمودند، در گوشه‌ای از میکده شخصی به آوازی دلکش این تصنیف هرجایی را خواند:

این واقعه در نیمه‌شب اتفاق افتاد
بانویی در باغ گردش می‌کرد.

یکباره ده تن از باربران با وی هم‌آواز گشته دنبال این تصنیف را گرفتند و در حالی‌که مشت روی میز می‌کوفتند چنین ادامه دادند:

پاسبان شهر او را دید که دراز کشیده است.

قهقهه خنده، سوت زدن، آواز خواندن با صدای بلند از هر طرف شنیده می‌شد این حرکات از حیث لاابالی‌گری و خروج از نزاکت شاید در جهان نظیر نداشته باشد.

***

نمی‌دانم چه کسی مرا با آندره درنکف آشنا کرد. او صاحب یک دکان بقالی کوچک بود. دکان او در پایان کوچه تنگی قرار داشت و مشرف به گودال پر از کثافتی بود.

درنکف اندامی لاغر، صورتی زیبا، محاسنی زیبنده و دیدگانی فتان داشت. کتابخانه خوبی دارا بود که در آن کتب کمیاب دیده می‌شد. این کتب غالباً به دست حکومت سانسور و به‌طور مخفی چاپ شده بود. از این کتب دانش‌آموزان آموزشگاه‌های قازان و از هر قماش اشخاص انقلابی استفاده می‌کردند. دکان درنکف در ساختمان پستی، در کنار منزل یک صراف ایسکاپتس قرار داشت از این دکان دری به اطاق بزرگی گشوده می‌شد و

چون این اطاق فقط یک پنجره که به سوی حیاط باز می‌شد بیشتر نداشت تاریک بود، در پشت این اطاق یک آشپزخانه تنگ و در عقب آن دهلیز تاریکی قرار داشت. این دهلیز ساختمان اصلی را به ساختمان اضافه یعنی ساختمانی که بعداً به ساختمان اصلی اضافه شده بود متصل می‌کرد.

دهلیز مذکور اتصال به محوطه‌ای داشت که از انظار مخفی بود و کتب درنکف در این محوطه مخفی جای داشت. قسمتی از این کتاب‌ها خطی و در دفاتر کوچکی یادداشت شده بود از آن جمله باید آثار ذیل را نام برد. «مراسلات تاریخی» از آثار لاوروف[۱] «چه باید کرد» از تألیفات «چرنیشفسکی» بعضی از مقالات «پیساریف»[۲] «شاه ــ گرسنگی» و «ماشینیزم حیله‌گر» تمام این نوشتجات سخت مستعمل و فرسوده شده بود. معلوم بود که بسیار خوانده شده‌اند هنگامی که برای اولین بار من به دکان درنکف آمدم او را با خریداران مشغول یافتم. او با سر اشاره‌ای به من کرد و درب اطاق را نشان داد. من به اطاق رفته و در آنجا پیرمرد کوچک اندامی را در میان تاریکی مشاهده کردم که خیلی شباهت به سرافیم ساروفسکی داشت. او زانو زده و سخت مشغول عبادت بود. چون او را دیدم یک حس مخالف و ناموافقی در من تولید شد. به من گفته بودند درنکف توده‌ای است[۳] و در تصور من توده‌ای‌ها جملگی انقلابی بودند و انقلابیون به خدا ایمان نداشتند به همین علت پیرمرد عابد در این اطاق به نظر من زیادی آمد.

چون عبادت او تمام شد با دقت دست به محاسن و موی سر سفید شده خود کشید. سپس نگاهی به سراپای من افکنده گفت:

---

۱. لاوروف «۱۸۲۳ ــ ۱۹۰۰» متفکر مشهور حزب آزادی توده. م.

۲. پیساریف «۱۸۴۰ ــ ۱۸۶۸» منقد و نویسنده مشهور روسی. م.

۳. مقصود از توده‌ای یعنی عضو حزب آزادی توده. م.

ـــ من پدر آندره هستم شما کیستید؟ خباز! من گمان کردم دانش‌آموز هستید و به لباس مبدل درآمده‌اید.

من از وی پرسیدم:

ـــ چرا دانش‌آموز لباس خود را تغییر دهد؟

پیرمرد آهسته جواب داد:

ـــ البته شما در هر لباسی که باشید خدا شما را می‌شناسد.

بعد او به آشپزخانه رفت، من در کنار پنجره نشسته غرق دریای فکر شدم. ناگهان ندایی به گوشم رسید که می‌گفت:

ـــ او چطور اینجا آمده است؟

در آستانه در آشپزخانه دختری سفیدپوش ایستاده بود، موی سر او را که رنگ روشنی داشت کوتاه قیچی کرده و در صورت ماهتاب رنگ ورم کرده‌اش دو چشم آسمانی رنگ متبسم می‌درخشید، او شباهت زیادی به فرشتگان و ملائک که صورت‌شان در تصاویر دیواری و بغلی دیده می‌شود داشت. با صدای مرتعش و ملایمی پرسید:

ـــ چرا شما این‌گونه ترسیده‌اید؟ مگر من خیلی ترسناکم؟

سپس دست خود را به دیوار گرفته با احتیاط به سوی من حرکت کرد. چنان آهسته راه می‌رفت که گویی روی زمین حرکت نمی‌کند بلکه مانند ریسمان‌بازها روی ریسمان راه می‌رود این‌گونه حرکت وی که نمی‌توانست به خوبی روی زمین راه برود بیش از پیش وی را در نظرم موجودی متعلق به دنیای دیگر نشان داد. تمام بدن او چنان حرکاتی داشت که گفتی سوزن یا خار به پای وی خلیده بود و یا اینکه دست ورم کرده و کودکانه‌اش را دیوار می‌سوزانید. انگشت‌های دست او به‌طور حیرت‌آوری بی‌حرکت بود. من در مقابل او دچار اضطراب و دغدغه سختی شدم. سکوت بر سرتاسر وجودم مستولی بود در این اطاق تاریک هر چیزی غیرعادی دیده می‌شد.

دوشیزه فرشته‌وش با چنان احتیاطی روی صندلی نشست که گمان کردم می‌ترسد صندلی از زیرش در رود و یا نامریی شود. با یک سادگی بی‌نظیری برایم حکایت کرد که فقط پنج روز است که راه می‌رود و قبل از آن سه ماه در بستر بیماری بوده. از قرار معلوم دست و پایش فلج شده و از حرکت باز مانده بود. باز در پایان سخنانش گفت:

ــ این بیماری عصبی است.

درست در خاطر دارم که در آن موقع میل داشتم رنجوری دوشیزه بیچاره را بیماری دیگری به جز بیماری عصبی بیان کند زیرا بیماری عصبی برای چنین دوشیزه‌ای در چنین اطاقی علت کاملاً طبیعی و ساده داشت: در این اطاق گویی هر چیز از شدت ترس روی دیوار منجمد شده بود. چراغ کوچک همیشه سوزی که در مقابل تصاویر قدسین قرار داشت و سایه زنجیرهای برنجی آن روی سفره سفید میز بزرگ ناهارخوری افتاده و بی‌جهت می‌جنبید علتی مخوف و ساده بود.

در این وقت دوشیزه با صدای نرم و بچه‌گانه‌ای به من گفت:

ــ راجع‌به شما نزد من زیاد صحبت کرده‌اند و من می‌خواستم شما را ببینم چگونه انسانی هستید؟

او مرا با نظری طاقت‌فرسا می‌نگریست؛ من در نگاه دیدگان آسمانی رنگ او دقتی مشاهده می‌کردم که گویی هر رمزی را برملا می‌کرد. با چنین دوشیزه‌ای نمی‌توانستم صحبت کنم پس در حالی‌که بر تصاویر «گرتسن»[۱] «داروین»[۲] و «گاریبالدی»[۳] نگاه می‌کردم سکوت اختیار نمودم. ناگاه جوانی خردسال به سن خود من از دکان وارد اطاق گردید، موهای او

---

۱. گرتسن «۱۸۱۲–۱۸۷۰» نویسنده مشهور و یکی از نخستین سوسیالیست‌های روس. م.

۲. چارلز داروین «۱۸۰۹–۱۸۸۲» طبیعی‌دان معروف انگلیسی. م.

۳. گاریبالدی «۱۸۰۷–۱۸۸۲» پیشوای جنبش آزادی‌خواهانه دموکراسی ملی در ایتالیا. م.

طلایی بود و دیدگانی بی‌شرم داشت. وی بدون آنکه چیزی بگوید وارد آشپزخانه شد آنگاه از آنجا با صدایی مقطع فریاد کشید:

ــ ماریا. تو چرا بیرون آمده‌ای؟

دوشیزه مفلوج متوجه من شده گفت:

ــ این جوان برادر کوچک من آلکسی است. خود من در آموزشگاه قابلگی تحصیل می‌نمودم تا اینکه بیمار شدم... راستی چرا شما صحبت نمی‌کنید؟ چقدر خجول هستید؟...

در این زمان آندره درنکف وارد شد. خاموشانه دست استخوانی خود را به زلف‌های خواهرش می‌مالید و موهای وی را پریشان می‌ساخت. از من پرسید:

ــ دنبال چه کاری می‌گردی؟

سپس دوشیزه خوش‌اندامی که موهای مجعد و طلایی رنگی داشت نمایان شد. دیدگان وی آسمانی رنگ بود و با جدیت به من می‌نگریست و زیر بغل دوشیزه مفلوج را گرفته با خود برد و گفت:

ــ دیگر بس است ماریا...

این نام شایسته وی نبود و مرا خوش نیامد. با هیجان عجیبی از نزد درنکف رفتم.

شب بعد که در این اطاق تاریک نشسته بودم فکر کردم ساکنین این اطاق چگونه زندگی می‌کنند و با چه وسیله به خارج ارتباط دارند. واقعاً ایشان زندگی عجیبی داشتند.

پیرمرد با تمکین و مهربان ــ استپان ایوانویچ به قدری سفید بود که گویی شفافیت داشت و می‌درخشد. او در گوشه‌ای نشسته و آرام به ما می‌نگریست. تبسم خفیفی به گرد لبانش نقش بست و لبانش با ملایمت جنبید. گویا التماس‌کنان اظهار می‌داشت:

ـــ به من دست نزنید!

مثل خرگوش می‌ترسید. همیشه یک اضطراب قبلی و یک تشویش که هنوز علتش اتفاق نیفتاده بود آزارش می‌داد. انتظار فلاکتی را داشت که من آثارش را به وضوح در چهره‌اش می‌خواندم. اندوه‌ناک، لاغراندام بود و همواره کت تیره رنگی می‌پوشید و جلو سینه‌اش همیشه به روغن و آرد آلوده بود و همچون پوست درخت سخت و شکننده شده بود. در خانه فوق‌العاده خجول و ترسو بود، همواره مانند کودک شیطانی که شیطنتش بخشوده شده باشد گناهکارانه تبسم می‌نمود. آلکسی که جوانی تنبل و مزور بود در کارهای دکان به وی کمک می‌کرد. برادر سومشان «ایوان» در دانشسرا مشغول تحصیل بود و شبها در کانون تربیت می‌خوابید، فقط روزهای عید به خانه می‌رفت. موهایش را خوب شانه می‌کرد. به جای لباس رسمی لباس آزاد می‌پوشید و به کارمند پیر اداری شبیه بود. ماریا در اطاق زیر شیروانی زندگی می‌کرد و ندرتاً پائین می‌آمد. من چنان از حالت طبیعی خارج می‌شدم که گویی با زنجیرهای نامریی در بندم نهاده بودند.

کارهای خانگی عایله درنکف‌ها را رفیقه صاحب خانه اسکوپتس انجام می‌داد. این زن قدی بلند، اندامی لاغر و صورتی همچون چهرهٔ عروسکان چوبی داشت، دیدگانش مانند چشم راهبه‌های تارک دنیا جدی و غضب‌آلود بود. دختر موطلایی که ناستیا نام داشت اغلب در پیرامون مادرش می‌گشت. و چون با دیدگان سبز رنگ خود به مردها می‌نگریست پره‌های بینی نوک تیزش به لرزه درمی‌آمد. اما در منزل درنکف صاحب‌خانه حقیقی دانشجویان دانشگاه، دانشکده معقول و منقول و دانشکده دامپزشکی بودند. اینجا محل اجتماع اشخاص جار و جنجال‌گر محسوب می‌شد؛ این اشخاص همان روح افسرده و غمین تودهٔ روس را داشتند و پیوسته راجع‌به آینده روسیه مضطرب بودند. همواره از مقالات

جراید، از افکاری که در نتیجه مطالعه کتب تازه پیدا کرده بودند و از حوادث مختلف شهر و دانشکده به هیجان آمده برای مباحثات شدید و آرام صحبت کردن در نقاط مورد اعتماد از هر سوی شهر قازان در دکان درنکف گرد می‌آمدند. آنها کتب خود را همراه می‌آوردند و در حالی‌که انگشت خود را برای نشانه لای کتاب می‌گذاشتند به مباحثات تند و تیز می‌پرداختند. حقایق را تصدیق می‌نمودند و هر چیزی که در نظرشان پسندیده بود از آن تمجید می‌کردند.

بدیهی است که من این غوغا را درست نمی‌فهمیدم. حقیقت از نظر من در بین سخنان فراوان مانند ذرات روغن در شوربای نامغذی فقیرانه گم و ناپدید می‌گشت. بعضی از دانشجویان پیشوایان مذهبی کنار رود ولگا را در خاطرم مجسم می‌کردند.

ولی می‌فهمیدم که با اشخاصی محشورم که می‌خواهند زندگی را به سوی بهتری هدایت کنند. اگرچه صداقت آنها در سیل جوشان و خروشان صحبت کردن پنهان می‌شد اما تماماً از بین نمی‌رفت. مسائلی که آنها زحمت می‌کشیدند حل کنند در نزد من روشن بود. من شخص خود را در حل موفقانه این مسائل دخیل حس می‌کردم. غالب اوقات گمان می‌نمودم که افکار بی‌زبانم در سخنان دانشجوها حلول کرده و من با این اشخاص مانند اسیری که به وی وعده آزادی بدهند با هیجان و اصرار رفتار می‌کردم.

ایشان با من درست مانند نجاری رفتار می‌کردند که قطعه چوبی را برداشته و تخمین زده که آیا از آن اشیایی کاملاً خارق‌العاده می‌توان ساخت یا خیر... آنها به من اشاره می‌کردند و با فخر و غرور می‌گفتند:

ـــ یکتاست.

فخر و مباهات آنها درست مانند تفاخر کودکی بود که یک سکه ده شاهی از کوچه یافته و با فخر و غرور آن را به رفقایش نشان می‌دهد.

لقب‌های عجیبی به من داده بودند از جمله **«فرزند توده»**، **«گیاه خودرو»** و غیره. این لقب‌ها گوارای طبع من و باعث آزار خاطرم نمی‌شد. من زندگی را ناپدری خود می‌دانستم و گاهی سنگینی قوه‌ای را که رهبر کشف عقل من شده بود سخت حس می‌کردم.

مثلاً روزی در پشت پنجره مغازه کتابفروشی کتابی را دیدم که «آفوریزیم‌ها و ماکسیماها»[1] نام داشت. برای خواندن این کتاب بی‌قرار شدم و به دانشجویی از دانشجویان دانشکده معقول و منقول التماس کردم که کتاب را به من بدهد بخوانم، این اسقف بزرگ آینده در پاسخم گفت:

ــ علیکم‌السلام!

او صاحب موی زیاد و ژولیده و لب‌های کلفت و دندان‌های تیز بود. با کنایه به من گفت:

ــ آخر برادر معنی ندارد. تو چیزی را بخوان که به تو می‌دهند و به سویی که به تو ربطی ندارد دست دراز نکن.

این لحن درشت حکیمانه که گویی معلمی به شاگردش درس می‌داد به من ناگوار آمد. قسمتی از پول این کتاب را در ایستگاه کشتی کار کردم و به‌دست آوردم. قسمتی را هم از درنکف قرض نموده کتاب را خریدم. این اولین کتاب جدی و مهمی بود که خریدم و آن را هنوز هم دارم.

عموماً با من به تندی رفتار می‌کردند، هنگامی که الفبای علوم اجتماعی را خواندم حس کردم که مؤلف خانواده شکارچی‌ها را در شکل زندگی مدنی [illegible]غه‌آمیز و [illegible] کرده و بدین طریق شکارچیان سرگردان با همت را

---

۱. آفوریزم‌ها و ماکسیماها پیرو مسلکی بودند که بنابر آن بایستی مشاهدات شخصی در طبیعت و زندگی با بیان مختصر و مفیدی تشریح گردد و همچنین آداب و اخلاق اشخاص در اجتماع با بیان مذکور بیان شود. در لغت نیز آفوریزم همین معنی را دارد، یعنی معنایی عمیق در جمله‌ای کوتاه. م.

آزرده است. من شک و شبهه خود را برای یک زبان‌شناس حکایت کردم. او نخست برای اینکه چهرهٔ زنانه خود را به صورت مؤثری درآورد زحمت زیادی کشید و بعد یک ساعت تمام راجع‌به حق انتقاد صحبت نمود و گفت:

ــ برای اینکه کسی حق انتقاد داشته باشد لازم است به حقیقتی ایمان بیاورد. شما به چه چیز ایمان دارید.

او حتی در کوچه‌ها نیز کتاب‌خوانان راه می‌رفت. در پیاده‌رو خیابان‌ها در حالی‌که سرش روی کتاب خم شده و دیدگانش به سطور کتاب دوخته بود راه می‌رفت و بدون آنکه بفهمد به رهگذران تنه می‌زد. او مبتلا به مرض گرسنگی شده بود در حالی‌که در اطاق زیر شیروانی در بستر افتاده بود فریاد می‌کشید:

ــ اخلاق باید به‌طور مناسبی عناصر آزادی را در خود جمع کند متناسباً... مته... مته... متنا...

او شخصی لاغراندام و از شدت کم خوراکی غالباً بیمار به‌نظر می‌آمد. یکی از دنبال‌کنندگان باثبات و مصر حقیقت متین شمرده می‌شد و در پی همین عمل از پا درآمده بود.

لذتی بالاتر از مطالعه نمی‌شناخت و چون به نظرش می‌رسید که اختلاف دو عقل نیرومند را مرتفع ساخته و آنها را با یکدیگر سازش داده است دیدگان سیاه مهربانش با خرسندی کودکانه می‌درخشید. ده سال بعد از این تاریخ من یکبار دیگر هم وی را در شهر خارکف دیدم. او را به مدت ۵ سال به استان کف تبعید نموده بودند.

این مدت را در استان مذکور گذرانیده و اینک بازگشته بود تا دوباره در دانشکده مشغول تحصیل شود. به نظر من این‌طور رسید که در میان چنان افکار مختلف و ضدونقیضی زیست می‌کند که همچون تودهٔ مورچگان

مغشوش و درهم است. بیماری سل او را می‌کشت و باز تلاش می‌کرد فلسفه نیچه[1] را با فلسفه مارکس سازش دهد در حالی‌که هنگام سرفه کردن خون از سینه‌اش روی سفره می‌پاشید.

خورخورکنان دستم را میان انگشت‌های سرد و چسبناک‌اش گرفت و گفت:

ـــ بدون سن‌تز[2] نمی‌شود زندگی کرد.

این شخص عاقبت هنگامی که در تراموای به دانشکده می‌رفت در میان راه مرد.

این‌گونه مظلومین را که در راه دانش جان فدا کردند من فراوان دیده‌ام، خاطره ایشان برای من همواره مقدس است.

***

قریب ۲۰ تن از این اشخاص در اطاق درنکوف جمع شدند. بین ایشان حتی یک ژاپنی بود که دانشجوی دانشکده معقول و منقول بود و پانتلیمان سوتو نام داشت. گاهی مردی با ریش انبوه و سینه فراخ که سرش را مانند تاتارها می‌تراشید در منزل وی حضور به هم می‌رسانید. او خود را کاملاً در قبای تنگش که تا زیر گلویش تکمه می‌خورد می‌پیچید به طوری‌که گمان می‌کردی جامه را به تنش دوخته‌اند.

---

۱. نیچه (۱۸۴۴–۱۹۰۳) فیلسوف آلمانی. م.

۲. سن‌تز ـــ در لغت به معنی آمیزش و روابط بین عناصر مختلف است، اما در اینجا ماکسیم گورکی جنبه فلسفی آن را اتخاذ کرده است. هر شیئی دارای یک آینده و یک گذشته و یک حال است. گذشته اشیاء که جنبه مثبت دارد و در حال تکامل است (تز) نامیده می‌شود. آینده که جنبه منفی دارد «آنتی‌تز» خوانده می‌شود. اجتماع تز و آنتی‌تز که حال را به‌وجود می‌آورد «سن‌تز» را پدید می‌آورد سن‌تز هم خود به سبب عواملی که در خود دارد به آنتی‌تز یعنی آینده مبدل شده و سن‌تز جدیدی به‌وجود می‌آید. تمام بروزات طبیعت تابع این قاعده است که اساسی‌ترین قوانین تکامل جهانی است. م.

به حکم عادت در گوشه‌ای نشسته پیپ می‌کشید و با دیدگان خاکستری رنگ ملایم خود به اطراف می‌نگریست، نگاهش غالباً با دقت به روی من دوخته می‌شد. حس می‌کردم که این مرد جدی فکر مرا می‌خواند و نمی‌دانم چرا با او جانب احتیاط رعایت می‌کردم. کم‌حرفی او مرا متعجب می‌کرد. در پیرامون من همه بلند و قاطع و زیاد صحبت می‌کردند و البته هر قدر سخن آنها منطقی‌تر و قاطع‌تر بود مرا بیشتر خوش می‌آمد. تا مدتی مدید نتوانسته بودم درک کنم که در این سخنان چه افکار کوچک و بوالهوسانه و مزورانه گنجانیده شده بود و چرا این قهرمان ریش انبوه صحبت نمی‌کرد.

او را «خاخول»[۱] می‌خواندند و به احتمال قوی به جز آندره کسی نام حقیقی وی را نمی‌دانست. کمی بعد دانستم که این مرد جدیداً از سیبری آمده است. وی را بدانجا تبعید کرده و ده سال را در استان یاقوت گذرانیده بود. این قسمت بیشتر نظر مرا جلب نمود اما جرأت نکردم با او آشنا شوم. من آدم خجول و بزدلی نبودم. برعکس، غالباً میل زیادی به ماجراجویی داشتم و می‌خواستم هر چیزی را بدانم حتی هرچه زودتر. همین خصوصیات اخلاقی‌ام بود که یک عمر مانع شد تا در رشته مخصوصی پیشرفت کنم و آن را به اتمام برسانم.

هنگامی که ایشان راجع‌به توده صحبت می‌کردند من با تحیر و بدون اعتماد به خودم می‌دیدم که نمی‌توانم دربارهٔ این موضوع مانند این اشخاص فکر کنم. در نظر ایشان توده، مجمع خرد و حسن معنوی و نیکوکاری بود، مانند خداوند وجودی عجیب شمرده می‌شد. منبع اساسی

---

۱. خاخول ــ در لغت به معنی ساده‌لوح در زمان تزاریسم برای تحقیر، اوکرائینی‌ها را بدین نام می‌خواندند. م.

هر نیکویی، عدالت و الطافی محسوب می‌گشت. من از وجود چنین توده‌ای بی‌اطلاع بودم. نجارها و باربران و کارگران ساختمانی را دیده بودم. یاکوف، اوسیپ و گریگوری را می‌شناختم اما در اینجا از توده یکتا صحبت می‌داشتند و خود را تحت اراده و امیال او قرار داده و حتی از وی پست‌تر می‌شمردند. اما به عقیده من همین مردمان مجمع نیکی و قوه فکر انسانی بودند. و آتش تصمیم بدون غل و غش انسان‌پرورانه برای آزادی و زندگی‌ای که بناکننده آن یک رشته قوانین تازه نوع‌دوستانه باشد از دل ایشان شعله‌ور بود.

انسان‌دوستی محض را من در اشخاصی که تا این زمان بین ایشان زیسته بودم ندیده بودم اما این کلمه در اینجا در هر جمله و هر نظریه‌ای شنیده می‌شد.

سخنان توده‌ای‌ها مانند باران رحمت و آزادی‌بخش بر دل من می‌بارید. و ادبیات ساده‌لوحانه‌ای که راجع‌به زندگی تیره‌روزانه دهات و دهقانان مظلوم نوشته می‌شد به من فوق‌العاده کمک می‌کرد. حس می‌نمودم که اگر انسان را سخت و حریصانه دوست بدارید می‌توانید در این محبت نیروی لازمه را برای دانستن و فراگرفتن معنی زندگی به‌دست آورید. دیگر تفکر درباره خویشتن را رها ساخته و دقیق‌تر به آمیزش با مردم شروع کردم.

آندره درنکف با اعتماد زیاد می‌گفت که درآمد ناچیز دکان وی به مصرف کمک به عده‌ای می‌رسد که می‌گویند:

«**خوشبختی توده بر هر چیزی مقدم است**» او شادی و شعف خود را در نزد حکمت دلیرانه مطالعه‌کنندگان کتابخانه‌اش پنهان نمی‌داشت و در بین ایشان مانند کشیش با ایمانی که در پیرامون منبر طواف کند دور می‌زد. او با تبسمی آمیخته به خشنودی دست خود را زیر بغل گذاشته و با دست دیگر ریش نرم خود را لمس می‌کرد و از من می‌پرسید:

ـــ خوب نیست؟ اینجا را مشاهده می‌کنی؟

و چون دامپزشک لاوروف که صدایش همچون غازها و اردک‌ها بود در مقابل توده‌ای‌ها بدعت‌کارانه اعتراض می‌نمود. درنکف سراسیمه دیدگان خود را پوشانیده آهسته گفت:

ـــ چه فتنه‌انگیز عجیبی است.

رفتار او با توده‌ای‌ها مانند رفتار من بود. ولی رفتار دانشجویان با وی به نظر من قدری سخت و مشابه رفتار ارباب‌ها با نوکرها و یا پیشخدمت‌ها شمرده می‌شد. خود او این قسمت را درک نمی‌کرد. غالب اوقات او پس از رفتن رفقا مرا نگه می‌داشت تا شب را با وی بگذرانم.

نخست اطاق را تمیز می‌کردیم و بعد نمدها را روی فرش اطاق گسترده دراز می‌کشیدیم و تا مدتی دوستانه با یکدیگر صحبت می‌کردیم این اطاق را چراغ همیشه سوز کم نوری روشن می‌ساخت به طوری‌که در پرتو روشنایی آن تشخیص صور مقدسین امکان‌پذیر بود. وی با شادی و آرامش شخصی با اعتقاد و ایمان می‌گفت:

ـــ صدها هزار تن از این نیکوکاران گرد آمده و جملگی مناصب و شغل‌های بزرگ روسیه را به دست می‌گیرند و یکباره وضع زندگی را دیگرگون می‌سازند.

او ده سال از من مسن‌تر بود و من علناً مشاهده می‌کردم که نیستیای مو طلایی را بسیار دوست دارد. درنکف سعی می‌کرد به درون دیدگان ذوق‌بار او ننگرد. در مقابل دیگران با وی به‌طور خشک و فرمانروایانه اربابی صحبت می‌نمود اما با نظر محزونانه‌ای او را می‌پایید چون با هم تنها در یکجا می‌ماندند، آهسته دست به محاسن خود کشیده با شرم و بزدلی با وی حرف می‌زد.

خواهر او نیز در گوشه‌ای ایستاده جنگ‌های لسانی را تماشا می‌کرد. صورت کودکانه او از شدت سعی و دقت به وضع ورم کرده مضحکی درمی‌آمد. دیدگانش درشت و مات می‌شد و چون سخنان سخت و تند بر زبان‌ها جاری می‌گشت. چنان سخت آه می‌کشید که گویی ناگهان آب یخ رویش ریخته‌اند. در گرداگرد او یک دانشجوی موطلایی از دانشکدهٔ طب مانند خروس بزرگی دور می‌زد. او همواره با دخترک مرموزانه زمزمه می‌کرد و غالباً ابروان خود را سخت درهم می‌کشید. وضع بسیار عجیبی بود.

بالاخره خزان رسید. زندگی بدون داشتن کار معینی برای من مشکل می‌نمود، وقایعی در پیرامون من اتفاق می‌افتاد که کمتر کار می‌کردم و نان دیگران را می‌خوردم. ولی غالباً این‌گونه نان سخت از گلوی انسان پائین می‌رود. لازم بود برای زمستان محلی برای خود پیدا کرده و در آنجا کار کنم. این محل را در نانوایی واسیلی سیمونف یافتم.

این دوره زندگانی‌ام را در داستان‌های «ارباب»، «کنووالف» و «بیست و شش و یک» تصویر کرده‌ام. این دوره زندگی برای من روزگاری سخت و در عین حال عبرت‌آمیز بود. از جهت جسمانی این کار مشکل بود و از حیث معنوی باز هم مشکل‌تر.

چون من به زیرزمین نانواخانه فرود آمدم در بین من و کسانی که دیدن و شنیدن سخنان آنها برایم ضروری بود یک «دیوار فراموشی» برپا گشت. هیچ‌کدام از آنها به کارگاهی که من در آنجا کار می‌کردم نمی‌آمدند تا ملاقاتم کنند. من هم در شبانه‌روز ۱۴ ساعت کار می‌کردم، این بود که نمی‌توانستم در برخی ایام به دکان درنکف بروم.

در روزهای جشن و بی‌کاری نیز یا می‌خوابیدم و یا نزد رفقای همکارم

می‌ماندم. از همان روزهای اول عده‌ای از کارگران نانوایی به نظر مسخره به من می‌نگریستند و عده‌ای هم با یک محبت ساده‌لوحانه و بچگانه‌ای با من رفتار می‌کردند. رفتار ایشان با من مشابه رفتار اطفال با شخصی بود که حکایات عجیب و خیالی نقل می‌نماید.

شیطان می‌داند که من به این اشخاص چه چیزهایی می‌گفتم. اما بدیهی است تمام اینها سخنانی بود که بدیشان امید امکان یک حیات دیگر، یک حیات با آسایش‌تر و با معنی‌تر می‌بخشید. گاهی من به این قسمت موفق می‌شدم و چون مشاهده می‌کردم صورت‌های ورم کرده ایشان با یک حرکت انسانی منور می‌شود و در چشم‌های آنان شعله غضب و دل‌آزردگی هویدا می‌گردد مانند ایام عید و سرور خرسند می‌گشتم. با فخر و غرور فکر می‌کردم که:

«در بین توده کار کرده» و او را «دانش بخشوده‌ام» اما با وجود معلوماتم بسیاری از اوقات خود و دانش خود را در برابر ساده‌ترین مسائل زندگانی عاجز می‌یافتم. «در چنین اوقاتی حس می‌کردم که گویی در گودال تاریکی فرو رفته‌ام و مردم این محیط کرم‌های کوری هستند که برای فراموش کردن حقیقت در تلاش‌اند.

ولی تعجب در اینجا بود که من در پس این همه وقاحت یک حزن و شرمساری انسانی مشاهده می‌کردم. می‌دیدم که در منازل «تسکین قلب» با یک روبل ممکن بود آغوش زنی را تا صبح خرید.

رفقای خود را مضطرب و مانند مردمان گناهکار حس می‌کنند. این هم از نقطه نظر من طبیعی بود. بعضی از آنها خود را بسیار بی‌باک و بدون تکلف وانمود می‌ساختند. این تظاهر به نظر من قلابی و غیرطبیعی بود. مناسبات جنسی مرا سخت ناگزیر می‌کرد که عمق مسئله را دریابم و این

موضوع را با جدیت خاصی تعقیب می‌کردم. هنوز از نوازش زن بهره نبرده بودم و این مسئله مرا به وضع مشکلی دچار ساخته بود. هم زن‌ها و هم رفقا مرا به قصد آزار استهزاء می‌نمودند و کمی بعد مرا از دعوت به منازل «تسکین قلب» محروم ساخته علناً می‌گفتند:

ــ برادر تو همراه ما نیا!

ــ چرا؟

ــ برای اینکه خوب نیست تو بیایی.

من به دقت این سخن را سنجیدم. در این سخن مسئله مهمی را حس می‌کردم. ولی لاجرم توضع با معنی‌تری را مد نظر داشتم که می‌گفتند:

ــ گفتند به تو که همراه ما نیا: تو چطور آدمی هستی. رفتارت انسان را خفه می‌کند...

تنها آرتم تبسم‌کنان اظهار داشت:

ــ انسان وقتی که با تو گفتگو می‌کند گمان می‌نماید در نزد پاپ نشسته است و یا اینکه پدرش همراه او است.

دختران نخست خودداری مرا به دیده مسخره می‌نگریستند و قاه‌قاه می‌خندیدند اما بعداً دل‌آزرده سؤال می‌کردند:

ــ از ما نفرت داری؟

«دختر» چهل ساله‌ای که صورتی زیبا و اندامی دلپذیر داشت با نگاه عاقلانه مانند سگی خوش ذات به من می‌نگریست. نام وی «**ترزا باروتا**» و از اهالی لهستان بود، شغل او «خانم رئیسی» بود. روزی مرا به رفقا نشان داده گفت:

ــ او را به حال خودش واگذاریم. لابد نامزدی دارد، این‌طور نیست؟ البته چنین پهلوانی نمی‌تواند بدون نامزد زندگی کند و جز این هم چاره‌ای نیست؟

در پاسخ سخن وی گفتم:

ــ تو دروغ می‌گویی!

ترزا آهسته با لحنی که معلوم بود دل‌آزرده نشده است گفت:

ــ خیر، خیر!

در این آرامش او یک نهیب نیرومند و نابودکننده‌ای وجود داشت که انسان را مغلوب می‌کرد. من به او گفتم:

ــ تو این حکایت را از خودت اختراع می‌کنی!

او دیدگان خود را درشت کرده و پرسید:

ــ چطور ممکن است چنین چیزی را اختراع کرد، مگر من دیوانه‌ام؟

سخنان «خانم رئیس» و شکایات غضب‌آلود دختران از دانشجویان و کارمندان و مخصوصاً «اشخاص آزاد» نه تنها باعث دشمنی و نفرت رفقای من می‌شد بلکه در ضمن آنها را شادمان نیز می‌ساخت. آنها شادی خود را با کلمات زیر ابراز می‌داشتند:

ــ معلوم می‌شود اشخاص تربیت شده از ما هم بدترند!

شنیدن این سخنان برای من سخت و دشوار بود. مشاهده می‌کردم که تمام مردم پست شهر به این دخمه کوچک نیمه تاریک آمده یا در آن پرتاب می‌شوند و در آتش شدید آن گداخته می‌گردند و از خشم و خصومت سیراب شده و دوباره بازگشته‌اند. می‌دیدم که در این دخمه‌ها که سیر طبیعی و خفقان محیط مردم را بدان‌جا پرتاب می‌کند از سخنان بی‌معنی اشعار و آوازهای محزونی دربارهٔ خوف و عذاب عشق پدید می‌آید. افسانه‌های نوظهوری راجع‌به «مردم تربیت شده» ساخته می‌شود. مشاهده می‌کردم که مناسبات مسخره‌آمیز دشمنانه‌ای در این مساکن بین اشیاء نامفهوم تولید می‌گردد. می‌دیدم که منازل «تسکین قلب» دانشکده‌هایی

است که رفقای من در آنجا دانش فوق‌العاده زهرآلودی فرا گرفته و خارج می‌شوند.

مشاهده می‌کردم که چگونه «دوشیزگان شادمان» در روی خانه فقر و مذلت با پاهای مرتعش رقصیده و چگونه اندام پژمرده ایشان در برابر نوای گارمون و یا دنگ ـ دنگ دلخراش تارهای پیانو می‌شکند و می‌لرزد. از این مشاهدات، افکار مبهم و هولناکی در مخیله‌ام تولید می‌شد. از پیرامون این محیط دلتنگی و بیچارگی می‌بارید.

چون در کارگاه تعریف می‌کردم که عده‌ای بی‌غرض وجود دارند که حقیقتاً راه آزادی و سعادت توده را می‌جویند، به من اعتراض نموده می‌گفتند:

ـ دخترها راجع‌به آنها طور دیگری قضاوت می‌کنند.

آنها بیرحمانه با خشم و قهری بیشرمانه استهزاءام می‌کردند. من اگر توله سگ شومی هم بودم خود را از سگ‌های بزرگ عاقلتر و شجاع‌تر حس می‌کردم. اما من نیز در برابر استهزاء ایشان غضبناک می‌گشتم. تازه می‌فهمیدم که تفکر دربارهٔ زندگی از خود زندگی سهل‌تر نیست. گاهی شعله‌ور شدن آتش بغض و کینه را در دلم علیه اشخاص لجوج و صبوری که با من کار می‌کردند حس می‌نمودم به‌ویژه حس فرمانبرداری و شکیبایی ناامیدانه ایشان مرا در برابر تمسخرات و تحقیرات ارباب ناقص‌العقل سخت مشوش کرده و به هیجان می‌آورد.

گویا تعمداً در همین ایام سخت و جان‌گداز با مسلک و فکر تازه‌ای آشنا گشتم، هرچند که روش دشمنانه‌ای در برابر من داشت باز مرا به شور می‌آورد.

در یکی از شب‌های طوفانی و برفی که انسان گمان می‌کند طوفان

آسمان سیمایی رنگ را به قطعات کوچکی پاره-پاره کرده و در روی زمین در زیر سنگ‌های یخی پوشیده خواهد شد و باز انسان گمان می‌کند عمر زمین به پایان رسیده و خورشید خاموش گشته و دیگر طلوع نخواهد کرد: آری در چنین شبی از عید هفته روغنی‌خوری[1] از منزل درنکف به سوی کارگاه خود بازمی‌گشتم. در مقابل طوفان دیدگان خود را بسته و از میان این جوش و خروش طبیعت می‌گذشتم. ناگهان پایم به پیکر شخصی که در میان جوی آب افتاده بود خورد و به روی او در افتادم. هر دو به یکدیگر ناسزا گفتیم: من به زبان روسی او به زبان فرانسوی:

ـــ ای غول بی‌شاخ و دُم...

این حادثه حس کنجکاوی مرا بیدار کرد این بود که او را بلند کرده سر پا داشتم، او مردی بود کوتاه قد و جثه سبکی داشت. چون بلندش کردم مرا به عقب فشار داد و خشمناک گفت:

ـــ پاپوق من کجا است؟ ناجنس پاپوق من کجاست آن را بده من، یخ می‌کنم.

کلاه او را از میان برف‌ها پیدا کرده و تمیز کردم و سرش را که موهای آن مانند موهای خارپشت به هم چسبیده بود پوشانیدم اما کلاه را از سر برداشت و آن را در فضا چرخاند و باز به دو زبان بنای فحاشی را گذارد. بعد مرا از خود راند فریاد کرد:

ـــ گمشو!

سپس ناگهان بنا کرد به دویدن و در میان گل و لای از نظر ناپدید گشت. من به راه خود ادامه دادم. قدری دورتر باز او را دیدم که ستون چراغ بی‌نور خیابان را در آغوش کشیده بود و مؤکدانه می‌گفت:

---

۱. یکی از اعیاد دینی مسیحیون است که پس از روزه گرفتن می‌آید. م.

ــ لنا، من نابود می‌شوم... بیا لنا...

معلوم بود که او مست است و به احتمال قوی اگر من او را به همین حال در کوچه باقی گذارده می‌رفتم از سرما می‌مرد. از وی پرسیدم:

ــ در کجا اقامت دارید؟

در حالی‌که گریه گلویش را گرفته بود فریاد کشید:

ــ اینجا کدام کوچه است؟ من نمی‌دانم به کدام طرف باید رفت.

من با یک دست از کمر او گرفته راه افتادم و باز پرسیدم:

ــ خانه شما کجاست؟

او در حالی‌که سخت مرتعش بود آهسته زیر لب پاسخ داد:

ــ در سرچشمه... در سرچشمه... آنجا... همین است... خانه...

هنوز درست راه نمی‌رفت و تلو ـ تلو می‌خورد، به این طریق مانع راه رفتن من هم می‌شد. من صدای دندان‌های او را که به هم می‌خورد می‌شنیدم. زیر لب گفت:

si tu savais [1]

و مرا از خود دور کرد. من از او پرسیدم:

ــ چه گفتی؟

او ایستاده دست خود را بلند کرد و با افتخار جمله‌ای گفت که به نظرم این باشد. si tu savais ou je MENE [2]

و بعد انگشت‌هایش را در دهان فرو برد و چنان سخت اعتدال خود را از دست داد که مایه حیرت بود. من به روی دو پا نشسته او را به پشت خود

۱. به زبان فرانسوی اگر می‌دانستی. م.

۲. به زبان فرانسوی یعنی اگر می‌دانستی من تو را به کجا می‌برم. م.

گرفتم و روان گشتم. او زنخدان خود را به فرق سر من فشرده غرولندکنان گفت: si tu savais.. si tu savais

بعد به روسی نالید و گفت:

ـ اما من یخ کردم. اوه خدایا

چون ما به سرچشمه رسیدیم من با زحمت دانستم که در کدام کوچه و منزل سکنی دارد. بالاخره ما به دهلیز اطاقی که در آخر ساختمان و پشت برف‌ها پنهان شده بود وارد شدیم. او در را آهسته پیدا کرده و در زد. گفت:

ـ هیس هیس، یواش.

در را زنی سرخ‌پوش که شمعی به دست داشت گشود و ما را به داخل برد، سپس از ما دور شد. نمی‌دانم از کجا عینکی بـه‌دست آورد و چشم دوخت به من. به او گفتم:

ـ دست‌های این مرد را سرما زده است. لباس‌های‌اش را بیرون بیاورید و در بستر بخوابانیدش.

با صدای زنگ‌دار و جوانی از من پرسید:

ـ راست می‌گویید.

به او گفتم:

ـ لازمست دست‌های‌اش را در آب سرد بگذارید.

چیزی نگفت و با عینکی که در دست داشت به‌گوشه اطاق اشاره نمود. متعجبانه به صورت غریب و ساکت این زن نگریستم. به‌گوشه اطاق که روی میزی یک چراغ با چتر سرخ رنگ می‌سوخت رفته و روی صندلی نشست؛ آنگاه از روی میز نقشه‌های چندی برداشته و نظری به آنها انداخت. با صدا بلند پرسیدم:

ــ عرق ندارید؟

او نقشه‌ها را روی میز پهن کرده جوابی نداد: اما مردی را که من با خود آورده بودم روی صندلی نشست و سر خود را به جلو خم کرد. دست های سرخ او از دو طرف صندلی آویخته شده بود؛ من مانند کسی که در خواب باشد چیزی از این اوضاع نمی‌فهمیدم. نخست مرد فرانسوی را از روی صندلی بلند کرده لباس‌هایش را بیرون آوردم و بعد روی نیمکت راحتی خوابانیدم. دیوار روبه‌روی من که پشت نیمکت راحتی قرار داشت پر از عکس بود. در بین این عکس‌ها تاج زرینی می‌درخشید. در روی این افسر با حروف طلایی کلمات زیر حک شده بود:

«به جیلدهٔ بی‌نظیر»

در این موقع مرد فرانسوی که من دست‌هایش را می‌مالیدم نالیده گفت:

ــ ناجنس آهسته‌تر!

زن سخت سرگرم کار خود بود. ساکت و صامت نقشه‌ها را روی میز می‌چید. صورت‌اش شبیه صورت پرندگان و بینی‌اش نوک‌تیز و دیدگانش درشت و بی‌حرکت بود. با دست‌هایی نظیر دست دختران جوان موهای سفید خویش را موج داد و با صدای پست اما پرطنینی پرسید:

ــ ژرژ تو میشا را دیدی؟

ژرژ مرا به کناری زد و بلند شد و نشست و با شتاب پرسید:

ــ او که به کیف رفته است.

زن در حالی‌که چشم از کارت‌ها برنمی‌داشت گفت:

ــ آری به کیف رفته است.

متوجه شدم صدای‌اش مرتعش و ضعیف است.

مرد فرانسوی گفت:

ـــ او به زودی خواهد آمد...

ـــ خواهد آمد.

ـــ اوه! بلی! به زودی!

ـــ خواهد آمد؟

زن مرموز یک بار دیگر هم این سؤال را تکرار نمود، سپس ژرژ نیم‌عریان از جای جسته با دو خیز خود را به نزد زن خونسرد رسانید و آن وقت به زانو درآمده و به زبان فرانسوی چیزی به وی گفت. اما زن به زبان روسی در پاسخ وی گفت:

ـــ من راحتم!

بعد ژرژ متوجه من شد و گفت:

ـــ من راه راگم کرده بودم می‌دانی؟ طوفان و برف چنان بر من غلبه کرده بود که گمان کردم الساعه از سرما خواهم مرد...

ژرژ با عجله صحبت می‌کرد و در حین صحبت دست‌های زن را که روی زانویش گذارده بود نوازش می‌کرد. او چهل سالی داشت صورتش سرخ، لب‌هایش کلفت و سبیل‌های سیاهی داشت، در نظر انسان شخص ترسویی جلوه می‌نمود، از فرق مدوّر سرش با فشار دستی به موهای سفید و خشن‌اش کشید و کم‌کمک هوشیارتر شد.

زن دوباره بنا کرد به حرف زدن و با لحنی که معلوم نبود می‌پرسد و یا فرمان می‌دهد گفت:

ـــ ما صبح به کیف خواهیم رفت!

ژرژ در پاسخ گفت:

ـــ آری صبح حرکت خواهیم کرد. عجالتاً برو بخواب، چرا نمی‌خوابی، از شب خیلی گذشته است.

ـــ امشب دیگر میشا نخواهد آمد؟

ژرژ در حالی‌که چراغ را از روی میز برمی‌داشت با عجله و کم‌حوصلگی پاسخ داد:

ـــ خیر در چنین طوفان و برفی ممکن نیست بیاید... بیا برویم بخواب...

سپس زن را به سوی دری که در پشت گنجه کتاب بود برد. من مدت زیادی تنها در اطاق مانده صدای پست و گرفته او را می‌شنیدم. در برکه کوچک آبی که از ذوب شدن برف‌ها حاصل می‌گشت شعله شمع منعکس شده بود. اطاق مملو از اشیاء گوناگون بود و بوی حرارت عجیبی به مشام می‌رسید که فکر انسان را کدر می‌کرد.

عاقبت ژرژ تلوتلوخوران با چراغ نمایان گردید.

چتر چراغ مرتباً به شیشه آن اصطکاک پیدا می‌کرد و صدا می‌داد. به وی گفتم:

ـــ بخوابید!

او بدون آنکه چیزی بگوید چراغ را روی میز گذاشت و متفکرانه در وسط اطاق ایستاد، سپس مستقیماً به صورت من نگریست و گفت:

ـــ خواب یعنی چه؟ اگر تو نبودی به احتمال قوی من هلاک شده بودم... از تو متشکرم! تو کیستی؟

صدای او به قدری بلند بود که همسایگان نیز ممکن بود بشنوند. سر خود را به طرفی خم کرد و منتظر جواب من بود. آهسته پرسیدم:

ـــ این خانم همسر شماست؟

ژرژ با صدای پستی پاسخ داد:

ــ آری همسر من است. تمام زندگی من است.

بعد در حالی‌که به زمین می‌نگریست و با فشار به موهای سرش دست می‌کشید پرسید:

ــ چطور است یک چای با هم بخوریم؟

سپس با افکار مختل به سوی در رفت. اما در آستانه در به یادش آمد که خادمه به قدری در خوردن ماهی افراط کرده که بیمار گشته و اینک در بیمارستان است، این بود که برگشت.

پیشنهاد کردم اجازه دهد خودم سماور را آتش بیندازم. سرش را از روی رضایت تکان داد. بعد در حالی‌که گویی نیم عریانی خود را از یاد برده بود در جلو من به طرف آشپزخانه رفت. پاهای برهنه‌اش هنگام تماس با زمین صدای خاصی می‌کرد. در آشپزخانه پشت خود را به فر خوراک‌پزی تکیه داد و دوباره گفت:

ــ اگر تو نبودی من از سرما هلاک می‌شدم. متشکرم!

و ناگهان از جای جسته با تمام قد سرپا ایستاد. و در حالی‌که با چشمان از شدت هراس درشت شده به من نگاه می‌کرد گفت:

ــ آن وقت این زن بیچاره چه می‌کرد؟ اوه خدایا...

ژرژ در حالی‌که به سوراخ تاریک در می‌نگریست آهسته و با احتیاط گفت:

ــ تو مشاهده می‌کنی که او بیمار است. پسرش که در مسکو موسیقی‌دان بود خودش را کشت و اینک زن بیچاره دو سال است که منتظر آمدن اوست...

***

در هنگام صرف چای او با سخنانی بی‌ربط و غیرعادی برای من تعریف کرد که این زن ملاک است و خودش معلم تاریخ است. از قرار معلوم ژرژ پسر این زن را در مدرسه درس می‌داده تا اینکه مادرش را دیده و دل بدو باخته است. این زن از شوهر خود که یک ملاک آلمانی بود طلاق گرفته و به نکاح وی درآمده است. شغل سابق زن ژرژ آوازخوانی در تئاترها بوده و چون همسر ژرژ می‌شود شوهر سابق این زن سعی می‌کند زندگی ایشان را تلخ نماید اما با همه اینها بدیشان خوش می‌گذشته است.

ژرژ در حین صحبت کردن با دقت به روی زمین آشپزخانه که تخته فرش آن در کنار اطاق پوسیده بود می‌نگریست. چون خواست چـای بـیاشامد دهانش سوخت. رویش را درهم کشید و دیدگان مدورش سراسیمه باز و بسته شد. در این حال یک مرتبه دیگر مرا مخاطب قرار داده پرسید:

ــ تو کیستی کارگر خباز. عجیب است. یعنی چه؟ نظیر این را تاکنون ندیده‌ام.

سخنان وی مانند اظهارات کسی بود که خاطرش مشوش و مـضطرب باشد. او با یک نظر بی‌اعتمادی و دل‌آزردگی به من می‌نگریست.

من مختصری از خودم برای او صحبت کردم چون اظهاراتم تمام شد او گفت:

ــ این حرف... این‌طور بوده است...

و ناگهان روح تازه‌ای یافته پرسید:

ــ تو قصه «جوجه اردک زشت» را بلدی. آن را خوانده‌ای؟

سپس طرز کلام و حواسش تطور حاصل کرد و منقلب شد و خشمگینانه سخن گفت. صدای نیم گرفته‌اش لحظه به لحظه بلندتر شد و به یک فریاد غیرطبیعی که مرا متعجب ساخت مبدل گردید. گفت:

ــ این قصه انسان را به شوق می‌آورد. من هم وقتی به سن تو بودم از خود می‌پرسیدم که من قو نیستم... باید به دانشکده معقول و منقول می‌رفتم ولی به دانشسرای عالی رفتم. اگر می‌گویم باید به دانشکده معقول و منقول می‌رفتم تعجب نکن زیرا پدر من کشیش بود، او مرا عاق کرد. من در پاریس تاریخ فلاکت و بدبختی بشر یعنی تاریخ ترقی را خواندم. حتی خودم کتاب نوشتم. آری... آه!... چطور همه اینها گذشت و مفقود شد...

او ناگهان از روی صندلی بلند شد و گوش فرا داد.

آنگاه به گفته افزود:

ــ ترقی و تعالی را برای تسکین قلب خود اختراع کرده‌اند زندگی قلب نیست، زندگی معنی ندارد. بدون بندگی ترقی حاصل نمی‌شود. بدون تابعیت اکثریت از اقلیت جهان بشری مختل شده از حرکت بازمی‌ماند. ما می‌خواهیم زندگی پر از محنت خود را سبک‌تر سازیم، اما برعکس آن را دشوارتر و محنت خود را فراوان‌تر می‌کنیم. کارخانه و ماشین برای این است که باز هم کارخانه و ماشین بسازند، این کار عاقلان نیست. به مرور کارگر زیاد می‌شود و حال آنکه برای ما دهقان لازم است تا بیشتر غله به‌دست آوریم. چیزی که باید با رنج و زحمت از طبیعت تحصیل کرد فقط و فقط غله است و بس. هر قدر انسان ضروریات و مایحتاج زندگی کمتر داشته باشد به همان اندازه آزادی‌اش کمتر می‌شود.

این‌گونه افکار سرسام‌آور و گیج‌کننده را من سابقاً به طرز دیگری شنیده بودم. اما اینک برای اولین بار آن را بدین طرز سخت و پوست کنده می‌شنیدم. مرد فرانسوی از شدت هیجان نعره می‌زد و با هراس دیدگان خود را به در گشوده دوخته بود او لحظه‌ای سکوت کرده گوش می‌داد و بعد دوباره نعره می‌کشید و می‌گفت:

ــ بفهم! برای هر فردی یک قطعه نان و یک نفر زن کفایت می‌کند...

سخنان او دربارهٔ زن تاکنون به گوش من نرسیده بود، صدایش هنگام اظهار این سخنان مرموز و پست بود. صحبت خود را در موضوع زن با اشعاری که تا آن وقت نشنیده بودم می‌آمیخت و غفلتاً شباهتی بین او و باشکین دزد یافتم. نام‌هایی مانند «بیاتریچ» «فیامتا» «لائورا» «نینون» که تا آن زمان نشنیده بودم بر زبان می‌راند. از شاهان و شعرای عاشق برایم تعریف می‌نمود اشعار فرانسوی قرائت کرده وزن آنها را با حرکت دست‌های برهنه‌اش تعیین می‌کرد. یکبار فریاد مهیجی از خود برآورد و گفت:

ــ دنیا را عشق و گرسنگی اداره می‌کند.

من به خاطر دارم که این جمله را در کتاب مشهور انقلابی به نام «پادشاه گرسنگی» خوانده بودم. این یادآوری اهمیت بزرگ ویژه‌ای در فکر من به کلمات مذکور داد.

دوباره فریاد کشیده گفت:

ــ مردم تسلی و فراموشی می‌خواهند نه علم!

این طرز فکر جدید به کلی مرا متحیر ساخت.

***

صبح از آشپزخانه بیرون آمدم. ساعت کوچک دیواری شش و چند دقیقه را نشان می‌داد. در هوای گرگ و میش من از میان پشته‌های برفی می‌گذشتم. غرش طوفان نعره وحشیانه مرد دل‌شکسته‌ای را به خاطرم

می‌آورد که دیشب را با وی گذرانیدم. گمان می‌کردم سخنان وی در گوشه‌ای از گلویم جایگیر شده و خفه‌ام می‌کند. خیلی دلم می‌خواست به کارخانه رفته و رفقای خود را ببینم از کوچه‌های تاتارها می‌گذشتم برفی که روی من می‌نشست دم‌به‌دم ضخیم‌تر می‌شد، بالاخره هوا به کلی روشن شد و من در میان امواج برف و جریان مردم به حرکت درآمدم.

این معلم را دیگر هرگز ندیدم و میل هم نداشتم ببینم. لیکن بعدها به کرات از مردم شنیدم که می‌گفتند که زندگی بی‌معنی و رنج بیهوده است. این سخنان غالباً از ناحیه بی‌سوادها، آوارگان، بی‌خانمان‌ها، توسئوئیست‌ها[۱] و مردمان متمدن اظهار می‌گردید، روحانیون معلمین شرعیات استادان شیمی که روی اشیاء منفجره کار می‌کنند، علماء زیست‌شناسی طرفدار ویتالیزم[۲] جدید و بسیاری دیگر از مردم از این عقیده دفاع می‌نمودند. اما دیگر این هدف‌ها و مرام‌ها آن قدری که اوایل در من تأثیر سرسام‌آوری می‌کردند اینک تأثیر نداشتند.

دو سال پیش (قریب سه سال بعد از نخستین مذاکره ما روی این موضوع) من همین افکار را تقریباً با همین الفاظ از زبان یکی از آشنایان سابق خودم که مرد کارگری بود شنیده بودم.

روزی گفتگوی من و او «صمیمانه گرفت» و این شخص به قول خودش با من «همکاری سیاسی» کرد. به طوری‌که خودش روزی تبسم نموده با یک صداقت بدون ترس و واهمه‌ای که شاید فقط مختص به یک روس باشد به من گفت:

---

۱. توسئوئیست‌ها فرقه‌ای بودند که پیرو تعلیمات دینی اخلاقی و مسیحی لئون تالستوی «۱۸۲۸–۱۹۱۰» نویسنده بزرگ روس بودند. م.

۲. ویتالیزم مسلکی است که پیروان آن به مقدرات سخت معتقدند. م.

ــ آلکسی ماکسیمویچ عزیزم، من به هیچ چیزی احتیاج ندارم. تمام این آموزشگاه‌ها، علم‌ها، هواپیماها، به‌کار نمی‌آید. همه این‌ها بیهوده و زیاده از حد است. انسان فقط یک گوشه آرام و زنی لازم دارد که هر گاه مایل باشد او را ببوسد او هم با عفت و ناموس و دل و جان به شخص پاسخ دهد. اساس مطلب همین است! شما روشنفکران خوب قضاوت نمی‌کنید شما دیگر از ما نیستید و به زهر آلوده شده‌اید. برای شما هدف بالاتر از انسان است. شما مثل یهودی‌ها فکر می‌کنید آیا انسان برای شنبه است.[۱]

من پاسخ دادم:

ــ یهودی‌ها این‌طور فکر نمی‌کنند...

او ته سیگار خود را به دریا پرتاب کرده و در حالی‌که غوطه خوردن آن را در روی امواج تماشا می‌کرد گفت:

ــ شیطان می‌داند آنها چگونه فکر می‌کنند. مخلوقات ظلمانی حقیری هستند.

هر دو ما امروز، به‌واسطه موفق نشدن به انجام دادن یک کار خیر در عذاب بودیم و در شب همین روز که یک شب مهتابی از فصل خزان بود در کنار رودخانه نوا[۲] بالای نیمکت سنگی نشسته و او می‌گفت:

ــ شما با ما همراه هستید ولی از ما نیستید. رنج کشیدن و زحمت بردن برای روشنفکران گواراست آنها سال‌های سال با انقلاب و بلوا رشد کرده‌اند. همان‌طوری‌که مسیح آرمان‌گرا بود و علیه امیال دنیوی مبارزه می‌کرد. روشنفکران هم برای خیال‌های خامی مبارزه می‌کنند. آرمان‌گرا

---

۱. اشاره به عید هفتگی کلیمی‌ها که روز شنبه است. م.

۲. رودخانه‌ای است که از وسط لنین‌گراد می‌گذرد. م.

شورش می‌کند و به همراه خود هرزگی و نابکاری و بیهودگی مـی‌آورد و قصداً این اعمال انجام می‌شود. آنها مشاهده می‌کنند که در زندگی برای آنها جایی نیست. کارگر بـرای روی کـار آوردن یک دولت انـقلابی شـورش می‌کند، می‌خواهد وسایل و حاصل رنج وی عادلانه تقسیم شود و چـون تمام قوای دولتی را او به دست گرفت گمان می‌کنید به بودن دولت و اداره کردن آن راضی می‌شود؟ هرگز! همه آنها پراکنده شده می‌روند و هر کسی برای آسایش خود گوشه انزوایی اختیار می‌کند اما تکنیک و صنعت! این جنبش گره اسارت و رنج کشیدن را به گردن ما محکم‌تر می‌سازد خیر باید خود را از رنج کشیدن زیادی خلاص کرد. انسانیت طـالب راحـتی است، کارخانجات و علوم به انسان راحتی و آسایش نمی‌بخشند، انسـان چـیز زیادی لازم ندارد. ساختن شهرهای بزرگ چه لزومی دارد؟ مگر یک خانه کوچک برای زندگانی من کافی نیست، در هر کـجا کـه مـردم بـه‌صورت توده‌ای زندگی می‌کنند در آنجا لوله‌هایی که به شهر آب آشامیدنی بیاورد و لوله‌کشی‌هایی که کثافات شهر را بیرون ببرد مورد لزوم است. شما قدری فکر کنید که چگونه بدون این عوامل زندگی سهل و ساده می‌شود. خـیر، بسیاری از اشیاء زندگی ما زیادی است و علت آن هم روشنفکران هستند. به همین جهت می‌گویم روشنفکران طبقه مضر اجتماع‌اند.

به وی گفتم هیچ قومی نمی‌تواند مثل مـا روس‌هـا بـدین‌سان پست و بی‌معنی زندگی کند. هم‌صحبت من تبسم نموده پاسخ داد:

ـــ ما روس‌ها روحاً از تمام ملل آزادتریم. ولی لازمست شما عصبانی و خشمگین نشوید. من صحیح قضاوت می‌کنم. میلیون‌ها توده روس ایـن‌طور فکر می‌کنند. لیکن نمی‌توانند فکر خود را اظهار بدارند... بایستی زندگی را ساده‌تر کنیم آن وقت حیات برای مردم مشفق‌تر و مهربان‌تر می‌شود...

این مرد هرگز «تالستوئیست» نبود. میل و اشتیاقی نیز به سوی آنارشیزم نداشت. من تاریخ پیدایش روحی او را نیکو می‌دانم.

پس از مصاحبه با وی بی‌اختیار به فکر اندر شدم:

ــ آیا اگر واقعاً میلیون‌ها توده روس فقط برای آزاد شدن از قید رنج و زحمت عذاب‌های سخت انقلاب را به خود همراه می‌کنند چگونه خواهد شد؟ با رنج کم لذت بسیار! چنین چیزی تاکنون شنیده نشده و یک خیال خام بسیار دلفریب و جذابی بیش نیست. در اینجا بی‌اختیار اشعار «هنریک ایبسن»[۱] به خاطرم آمد:

من هنوز محتاطم
آنی که سراسر زندگی بوده‌ام
بی‌آن که مهره‌ای جابه‌جا کنم
اما می‌خواهم بازی را به‌هم بزنم.

***

یک انقلاب به یادم مانده است
که درست‌تر از انقلاب‌های بعدی بود
و می‌توانست همه چیز را در هم بریزد
مثل طوفان نوح

***

دکان درنکف درآمد کمی داشت اما مقدار اشخاص و «کارهایی که» پول لازم داشتند روز به روز زیادتر می‌شد. آندره در حالی‌که به ریش خود دست می‌کشید گفت:

---

۱. هنریک ایبسن «۱۸۶۸-۱۹۰۶» پیس‌نویس نروژی. م.

ــ لازم است راه چاره‌ای اندیشید...

او سخت متفکر و گناهکارانه تبسم می‌نمود. گاهی نیز آه شدید و سنگین از دل می‌کشید.

به نظر من این‌طور می‌رسید که آندره درنکف خود را برای مدت نامحدودی محکوم کرده است تا به اشخاص کمک رساند گرچه به این امر رضایت داده بود ولی باز هم گاهگاهی معذب می‌شد. من به کرات به وسایل مختلفی از وی سئوال کردم:

ــ چرا شما این کار را می‌کنید؟

به احتمال قوی او معنی سخنان مرا نمی‌فهمید و پاسخ‌های نامفهومی می‌داد. مثلاً با الفاظ ادبی که فهم آن اشکال داشت از سختی زندگی توده سخن می‌گفت و از ضروری بودن فرهنگ و علم صحبت می‌داشت. از او پرسیدم:

ــ آیا مردم در طلب علم هستند و آن را می‌خواهند؟

پاسخ داد:

ــ البته مگر ممکن است طالب نباشند؟ خود شما هم سخت در طلب علم هستید.

آری من طالب دانش بودم. اما همواره سخنان معلم تاریخ را به خاطر داشتم که می‌گفت:

ــ مردم تسلی و فراموشی می‌خواهند نه علم!

این‌گونه هدف‌ها و مسلک‌های تند و تیز چنانچه پیروانی ۱۷ ساله داشته باشد کند شده و عقب می‌مانند. مردم نیز نمی‌توانند استفاده‌ای ببرند.

به نظرم این‌طور رسید که همواره منظور نظر من یک چیز بوده است: «داستان‌های عجیب و خیالی فقط از این نظر ذر ذائقه مردم گواراست که این حکایات بدیشان امکان می‌دهد که چند ساعتی زندگی سخت و عادی

خود را فراموش کنند. هر قدر جنبه فانتزی و تخیلی داستان‌ها بیشتر باشد مردم آنها را حریصانه‌تر می‌خوانند. کتابی از همه عجیب‌تر و محیر العقول‌تر است که جنبه خیالی آن بیشتر خوش‌آیند مردم باشد» خلاصه من در هوایی مه‌آلود شنا می‌کردم.

درنکف به فکر بود که دکان قنادی افتتاح کند. به خاطر دارم درست کوچکترین دخل و خرج این کار را سنجیده و معین نموده بود که این شغل بایستی هر روبل سی و پنج درصد استفاده داشته باشد. شغل من در دکان او تعیین شده و «شاگردی زیردست استاد» بود. به‌علاوه می‌بایست من «خودمانی» باشم و مراقبت کنم که کارگرها از آرد، روغن، تخم‌مرغ و دیگر وسایل شیرینی‌پزی سرقت نکنند.

به همین مناسبت من از زیرزمین بزرگ فقیرانه خودم کوچ کرده در زیرزمین کوچک اما پاکیزه‌تر درنکف مسکن گرفتم. تمیز نگاه داشتن دکان درنکف نیز جزو وظایف من بود. به جای دسته چهل تنی در اینجا یک تن بیشتر کار نمی‌کرد. این مرد ریش بلند و نوک تیز، صورتی لاغر و تیره رنگ، دیدگانی سیاه رنگ و متفکر و دهانی عجیب داشت. دهانش مانند دهان ماهی کوچک و لب‌هایش کلفت بود و به طرزی روی هم قرار داشت که انسان گمان می‌کرد مهیای بوسیدن است. موهای شقیقه او سفید شده و یک چیز مضحکی هم در خانه چشم‌هایش می‌درخشید.

البته او دزدی می‌کرد. در همان شب اول که شروع به کار نموده ده تخم‌مرغ، قریب سه پیمانه[1] آرد و مقدار زیادی روغن برداشته و به کناری گذارد. از او پرسیدم:

ــ این برای چیست؟

دوستانه به من پاسخ داد:

---

۱. هر پیمانه بایستی ۴۰۰ گرم باشد. م.

ــ برای دختری است... یک دختر خوشگل!...

او در حالی‌که چین روی بینی خود انداخته بود به من می‌نگریست. من هم سعی می‌نمودم به وی بفهمانم که دزدی نوعی جنایت است اما یا فصاحت کلام من بلیغ نبود و یا خود من به گفته‌هایم چندان ایمانی نداشتم که نطقم با عدم موفقیت برابر گردید و بی‌تأثیر ماند.

استاد سارق در حالی‌که روی چرم خمیرگیری دراز کشیده و از پنجره به ستارگان می‌نگریست متحیرانه زیر لب گفت:

ــ او مرا پند می‌دهد. این قضایا را برای اولین بار مشاهده می‌کند. او از اول بنای معلمی را گذاشته است! عمر او یک سوم عمر من نیست، واقعاً خنده‌آور است.

وقتی کاملاً اختران را نگریست از من پرسید:

ــ گویا من تو را در جایی دیده‌ام. نزد چه کسی کار می‌کردی؟ نزد سیمونف، در همان جایی که کارگرانش شورش کرده بودند؟ عجب!... پس معلوم می‌شود من تو را در خواب دیده‌ام...

پس از چند روز متوجه شدم که این مرد فوق‌العاده زیاد می‌خوابد. در هر حالتی بود می‌توانست استراحت کند حتی هنگامی که برپا ایستاده بود با تکیه کردن به کج بیل خوابش می‌برد. چون خوابش می‌برد ابروانش را بالا کشیده و صورتش به وضع عجیب و مضحکی درمی‌آمد. یگانه دلخوشی او داستان گنج‌های پنهانی و خواب‌هایی بود که خودش می‌دید. با اعتقاد محکمی می‌گفت:

ــ من تمام اعماق زمین را مشاهده می‌کنم. درون زمین پر از گنج است. در همه جا صندوق‌ها و ظروف پر از طلا و جواهرات پنهان کرده‌اند. بارها اتفاق افتاده است اماکنی را در خواب دیده‌ام که می‌شناختم. مثلاً گرمابه... درگوشه گرمابه مشاهده کردم صندوقی پر از لوازم نقره‌ای مخفی نموده‌اند.

از خواب بیدار شده شبانه به گرمابه رفتم قریب ۱/۵ متر حفر کرده و عاقبت مقداری ذغال با کاسه سرسگی پیدا نمودم. در همین لحظه شیشه پنجره با صدای عظیمی شکسته به زمین ریخت، زنی بدون مکث متناوباً فریاد می‌کشید:

«پاسبان، ای وای... ای داد... دزدها... دزدها... آنها را باز دارید...»

البته من فرار اختیار کردم والا کتک می‌خوردم. واقعاً انسان خنده‌اش می‌گیرد.

من این جمله «انسان خنده‌اش می‌گیرد» را بسیار از وی می‌شنیدم. اما او که اسمش ایوان کوزمیچ لوتانین بود هرگز نمی‌خندید فقط گاهگاهی آهسته تبسم نموده، دیدگان خود را به هم می‌کشید و سوراخ‌های بینی‌اش را گشوده چین به روی بینی‌اش می‌افکند.

خواب‌های او زیبا و دلکش نبود بلکه مانند حقیقت تلخ به‌نظر می‌رسید و من بالاخره نفهمیدم او چرا خواب‌های خود را با این شوق و رغبت حکایت می‌کند. اما از حوادثی که در پیرامون وی اتفاق می‌افتاد میل نداشت حرفی بزند.

***

تمام اهل شهر مضطرب شده بودند. دختر بازرگان معروف چای که به زور می‌خواستند وی را شوهر دهند روزی که در کلیسا مجلس عقد وی برپا بود خود را از پنجره به پائین پرت کرده و هلاک ساخته بود. از پی تابوت او هزاران تن جوان به گورستان شتافته و بالای مزارش سخنرانی می‌کردند تا بالاخره شهربانی آنها را متفرق ساخت. در مغازه کوچکی که در جوار قنادی ما قرار داشت پیوسته از این حادثه فریادکنان صحبت می‌کردند. اطاق پشت مغازه پر از دانشجویان بود. صداهای مهیج، سخنان پر از احساسات ایشان در زیرزمین به گوش ما می‌رسید. لوتانین به من می‌گفت:

ـــ گیسوان این دختر را کم کنده‌اند.

و بعد به اظهار مابقی خواب خود پرداخته گفت:

ـــ گویا در کنار حوض نشسته ماهی می‌گرفتم که ناگاه پاسبانی پیدا شده فریاد کشید: «دست نگهدار! تو با کدام جرأت این کار را می‌کنی؟» به هر سو نگریستم راه فراری نیافتم ناچار خود را به آب افکنده و از خواب بیدار شدم.

با وجودی که حقیقت از مسیر حرکت و نظر وی دور بود، با آنکه او کوچکترین آشنایی با حقیقت نداشت و رغبتی هم برای آشنا شدن با آن از خود نشان نمی‌داد، باز او کمی بعد احساس کرد که در دکان قنادی درنکف یک چیز غیرعادی وجود دارد: در دکان دو دختری که قابل عشق‌ورزی نبودند جنس می‌فروختند. که یکی خواهر ارباب یعنی درنکف و دیگر رفیقه او شمرده می‌شد که جثه عظیم، صورتی سرخ و دیدگانی نوازش‌دهنده داشت. دانشجویان تا مدت درازی در اطاق پشت دکان می‌نشستند و دربارهٔ موضوعی با صدای بلند مباحثه می‌نمودند و یا آهسته صحبت می‌داشتند. ارباب خیلی کم به اینجا می‌آمد لذا من که «شاگرد زیردست استاد» بودم مدیر قنادی محسوب می‌شدم.

لوتانین از من پرسید:

ـــ تو از بستگان ارباب هستی؟ شاید او می‌خواهد تو را داماد خودش کند؟ انسان خنده‌اش می‌گیرد. چرا دانشجویان همواره در اینجا هستند؟ از برای دخترها... ها ها... این هم ممکن است... هرچند که دختر خانم‌ها چندان هم زیبا و دلپذیر نبودند. به نظرم دانشجویان بیشتر از خدمت به خانم‌ها به خدمت بولکی‌ها می‌رسند.

تعجب‌آور این بود که هر روز صبح ساعت ۵ الی ۶ یک دختر با پای درشت به کنار پنجره قنادی می‌آمد. گویا تمام بدن او از برآمدگی‌های مدور

کوچک و بزرگ بسیاری ساخته شده بود. درست مانند یک بار هندوانه به نظر می‌رسید. در جلو پنجره نشسته و پاهای خود را آویزان کرده بود در حالی‌که خمیازه می‌کشید فریاد می‌زد:

ــ وامینا!

او دستمال رنگین بر سر داشت و موهای حنایی ژولیده‌اش از زیر آن نمایان بود. حلقه‌های کوچک گیسوان او به روی گونه‌های مدور و سیب مانندش پاشیده می‌شد پیشانی این دختر باریک و دیدگان نیم خمارش انسان را قلقلک می‌داد. موهای خود را آهسته با دست‌های کوچک‌اش از صورت پس می‌زد. انگشت‌های وی عجیب و مانند انگشت‌های نوزادان همواره از هم گشاده بود. تعجب‌آور بود که انسان با چنین دختری از چه چیزی می‌توانست صحبت بدارد. باری چون وی می‌آمد من لوتانین را بیدار می‌کردم. وی از دخترک می‌پرسید:

ــ آمدی؟

ــ مگر نمی‌بینی؟

ــ خوابیده بودی؟

ــ پس می‌خواستی چکار کنم؟

ــ در خواب چه دیدی؟

ــ به خاطرم نمانده است.

شهر آرام بود ولی نمی‌دانم از کجا صدای جارو کردن فراشی به گوش می‌رسید. گنجشک‌ها تازه از خواب برخاسته و جیک جیک می‌کردند. انوار گرم خورشید خود را به شیشه و پنجره‌ها می‌چسبانید. این ابتدای روزی بود که به من بسیار خوش می‌گذشت. لوتانین دست‌های پر از موی خود را از پنجره بیرون آورده و به پای دخترک می‌مالید. او هم بدون پروا و یا اظهار میلی مخالفت نمی‌کرد، فقط دیدگان همچون گوسفنداش را مرتباً باز کرده و می‌بست. لوتانین به من گفت:

ـ پشکوف بولکی‌های روغنی را بیرون بیاور وقت آن رسیده است.

من از درون بخاری بولکی‌ها را بیرون آوردم. او ده عدد از انواع مختلف آن را برداشته در دامن دختر ریخت. دخترک در حالی‌که یکی از بولکی‌های گرم را از این دست به آن دست می‌گردانید با دندان‌های زرد گوسفندمانندش آن را گزیده و چون دهانش سوخت شروع به غرولند کردن نهاد.

لوتانین از نگاه کردن به وی از صمیم قلب خرسند می‌شد و می‌گفت:

ـ دامنت را پائین کن بی‌شرم...

چون دختر می‌رفت او در نزد من شروع به تعریف و خودستایی کرده گفت:

ـ دیدی مانند بره تمام موهایش فرفری است، برادر من بدسلیقه نیستم با زنها کاری ندارم اما با دخترها. این سیزدهمین دختری است که با من رفیق شده است. پدرش نیکیفوریچ پاسبان است.

چون ذوق و شوق او را می‌دیدم در نزد خود فکر می‌کردم که آیا من هم باید این‌طور زندگی کنم؟

من از فر نان‌های سفید را بیرون آورده مقداری روی تخته می‌گذاردم و شتابان به دکان قنادی درنکف می‌بردم بعد بازگشته سبد دو پوطی را پر از بولکی‌های روغنی و غیر روغنی کرده به سوی دانشکده معقول و منقول می‌رفتم تا در موقع صرف چای دانشجویان در آنجا باشم.

در آنجا جلوی در آشپزخانه می‌ایستادم و بولکی‌ها را نقد یا نسیه بدیشان می‌فروختم. من از محل خود به مباحثه و مناظره ایشان دربارهٔ تالستوی گوش می‌دادم. یکی از استادهای دانشکده به نام گوسف دشمن بزرگی برای لئون تالستوی محسوب می‌شد. گاهی در ته سبد من در زیر بولکی‌ها کتابی بود که می‌بایست آن را بدون اطلاع احدی به فلان دانشجو برسانم، گاهی هم کتاب یا نوشته‌ای آورده در سبد من مخفی می‌کردند.

هفته‌ای یکبار می‌بایست به محل دورتر یعنی «دارالمجانین» بروم. در آنجا بختروف متخصص بیماری‌های روحی بود. مرضی را بـه مـحصلین نشان داده و دربارهٔ ایشان شرح و تفصیل می‌داد.

روزی او به دانشجویان بیماری را نشان داد که بیماری «درشت‌بینی» داشت چون این بیمار بلند قد که سر تا پا سفیدپوش بود با عـرقچینی کـه مانند جوراب بافته شده بود در آستانه در کلاس نمودار شد من بی‌اختیار تبسم کردم. او قریب یک ثانیه در نـزد مـن ایسـتاد و چـنان در دیـدگانم نگریست که بی‌اختیار به عقب پریدم. گویی با نگاه تندی کـه از دیـدگان سیاهش بیرون می‌جست در دل من خنجری فرو برد در تمام مـوقعی کـه بختروف دست به محاسن خود کشیده و با وی محترمانه صحبت می‌کرد، من دست خود را به صورتم که گویی گرد آتشـینی آن را سـوزانـیده بـود می‌مالیدم.

بیمار با صدای کلفت و گرفته‌ای صحبت می‌کرد. او دست‌هـای دراز و موحش خود را با انگشتان طویل از آستین روپوش خارج کرده و چیزی طلب می‌نمود.

به نظر من این‌طور می‌رسید که اندام او به‌طور غیرعادی رشد نموده و خارج از حد بلند شده است. حس می‌کردم که او با این دست‌های کثیفش بدون آنکه از جای برخیزد دستش به من می‌رسید تا گلویم را بفشارد. نگاه عمیق او از دیدگان سیاهش که میان چهره استخوان‌های برآمده صورتش همچون دو سوراخ تاریک و ژرف بود تهدیدآمیزانه و حاکمانه مـی‌تابید. قریب بیست دانشجو به این مـرد عـجیب نگـریسته و گـاهی هـم تـبسم می‌نمودند ولی اغلب ایشان با دقتی آمیخته به حزن ناظر حرکات و گفتار وی بودند. دیدگان آنها در مقابل دیدگان آتشبار او عادی به‌نظر می‌رسید. او ترسناک به نظر می‌آمد. در او صولت و عظمت بی‌نظیری دیده می‌شد... آری دیده می‌شد!

در میان سکوت دانشجویان که مانند سکوت خیل ماهی بود صدای استاد بختروف خیلی شمرده و متین به گوش می‌رسید. هر پرسش موجب فریاد موحش و غرش گرفته بیمار می‌شد. گویا این صدا از زیر تخته فرش اطاق و یا از درون دیوارهای بی‌جان و سفید به گوش می‌رسید. حرکات وی خیلی سنگین و مغرورانه بود، گویی یکی از روحانیون بزرگ کلیسا حرکت می‌کند.

شب‌ها من شعر می‌گفتم و مرد دیوانه را به درجه‌ای می‌رسانیدم که «خدای خدایان و دوست و مصلب‌گذار خدای یکتا» می‌شد. تا مدت مدیدی سیمای او در کارم خلل وارد می‌ساخت.

من از ساعت ۶ شب تا نیمه روز کار می‌کردم و بعدازظهرها می‌خوابیدم. برای مطالعه کتاب بسیار کم فرصت داشتم. و این فرصت اندک نیز غالباً در وسط کار کردن پس از خمیر نمودن یک کیسه آرد تا رسیدن خمیر یا پس از گذاردن بولکی‌ها در تنور میسر می‌شد. هر قدر من رموز این کسب را بیشتر فرا می‌گرفتم استادم کمتر کار می‌کرد. او کار به من آموخته با تعجب آمیخته به نوازش می‌گفت:

ــ تو در کار کردن خیلی با استعداد هستی. پس از یکی دو سال تو استاد قابلی خواهی شد. انسان خنده‌اش می‌گیرد. تو جوانی به حرف تو کسی گوش نخواهد کرد. احترامی نخواهی داشت...

او کتاب خواندن و میل وافر مرا به مطالعه با نظر تقدیر نگاه نمی‌کرد. او خیرخواهانه برای من مصلحت‌اندیشی کرده اظهار می‌داشت:

ــ بهتر است تو کتاب نخوانی بلکه بخوابی!

او هرگز از من سئوال نمی‌کرد که چه کتابی می‌خوانم، خواب دیدن آرزو و خیال پیدا کردن گنج، و دختر کوتاه قد فربه تمام فکر و ذکر او را به خود مشغول داشته بود. گاهی دختر مذکور شب می‌آمد در این حال وی دختر را

در دهلیز روی کیسه‌های آرد می‌برد و یا اگر هوا سرد بود چین روی پیشانی خود افکنده به من می‌گفت:

ـــ نیم ساعت بیرون باش!

من بیرون آمده در پیش خود فکر می‌کردم: چگونه این عشق شباهتی با عشق‌هایی که در کتب می‌نویسند ندارد...

در اطاق کوچک پشت دکان خواهر ارباب زندگانی می‌کرد. من برای او سماور آتش می‌کردم. ولی حتی‌الامکان سعی داشتم خود او را نبینم. از تنها ماندن با وی شرم داشتم. دیدگان کودکانه وی با همان نظر طاقت‌فرسا و دلیرانه‌ای به انسان نگاه می‌کردند که در نخستین ملاقات من با او بدان دچار گردیده بودم. من در گودی چشم‌های او حالی مشاهده می‌کردم گویی به استهزاء آمیخته بود.

من از فرط نیرو خیلی تنومند بودم. استاد لوتانین چون مشاهده می‌کرد که با سهولت کیسه‌های ۵ پوطی آرد را برداشته و حمل می‌کنم با تأسف می‌گفت:

ـــ زور تو به قدر سه نفر است. ولی زرنگ نیستی اگر قدت نیز قدری بلندتر بود مانند گاو نر بودی...

با وجودی که من بسیار کتاب خوانده بودم شعر خواندن را بسیار دوست داشتم و خودم نیز گاهی اشعاری می‌سرودم. من «به زبان خودم» شعر می‌گفتم. من خودم حس می‌کردم که اشعارم سنگین و ثقیل است. اما باز احساس می‌نمودم که با همین زبان می‌توانم انقلاب بزرگ فکری‌ام را بیان نمایم و لاغیر. گاهی دانسته اشعاری زشت می‌گفتم و بیهوده هجویات می‌بافتم. این کلام درشت اعتراض مرا در مقابل مسئله‌ای که با من بیگانه بود می‌رسانید و هیجان مخالفت مرا ابراز می‌داشت.

یکی از استادان من که دانشجوی ریاضیات بود مرا سرزنش نموده می‌گفت:

ــ ابلیس می‌داند شما به چه زبانی شعر می‌گویید. گویا اصولاً سخن انسان نیست بلکه سنگ ترازوست.

عموماً به طوری‌که در جوانان نورسیده دیده می‌شود؛ من خود مطبوع طبع خودم نبودم و خویشتن را مسخره و مضحک می‌یافتم. استخوان‌های صورتم برجسته و شکلم مانند قلماق‌ها[1] صدایم سرکش و از خودم فرمانبرداری نمی‌کرد.

اما خواهر ارباب؛ چابک و زرنگ مانند خفاش در فضا می‌پرید. و این‌طور به نظر من می‌رسید که چستی و چالاکی او به هیچ‌وجه مناسبتی با اندام نرم و چاق وی ندارد. در کردار او یک نوع ساختگی و نادرستی مشاهده می‌گشت صدایش همیشه شادمان و دائماً صدای خنده‌اش بلند بود و چون صدای خنده زنگ‌دار او را می‌شنیدم با خود می‌گفتم: دل او مایل است من فراموش کنم که روز اول او را چگونه و در چه حالی دیدم، اما میل نداشتم این موضوع را فراموش کنم. برای من زندگی غیرعادی عزیز بود. برای من ضروری‌ات داشت تا بدانم که بودن آن امکان‌پذیر است و وجود هم دارد.

گاهی او از من می‌پرسید:

ــ شما چه می‌خوانید؟

من به‌طور مختصر جواب می‌دادم و چقدر مایل بودم که از وی سئوال کنم:

ــ دانستن این موضوع به چه کار شما می‌آید؟

روزی که استاد سارق من دخترک پاچه کوتاه را نوازش می‌کرد با صدایی مستانه به من گفت:

---

۱. قلماق‌ها قومی هستند در کنار دریای خزر و در جوار شهر آستاراخان «هشترخان». مردان این قوم به تنومندی و نیرومندی و زنان ایشان به زیبایی معروف هستند. گورکی در اینجا خود را به مردان قلماق شبیه می‌کند. م.

ـــ چند دقیقه بیرون باش، خوب بود تو هم می‌رفتی نزد خواهر ارباب چرا فرصت را از دست می‌دهی؟ آخر دانشجویان که...

من او را تهدید کردم چنانچه یک مرتبه دیگر از این‌گونه صحبت‌ها بکند سرش را با سنگ ترازو خرد خواهم کرد.

سپس او را با دخترک تنها گذاشته به دهلیز رفتم و روی کیسه‌های آرد نشستم، از لای در که هرگز کاملاً بسته نمی‌شد صدای لوتانین را می‌شنیدم که می‌گفت:

ـــ چرا من بر وی خشم بگیرم؟ او کتب را مکیده و مانند دیوانگان زندگی می‌کند...

در دهلیز موش‌های صحرایی این‌سو و آن‌سو می‌دویدند در ماوراء در دخترک فریاد زده و ناله می‌نمود. من به حیاط رفتم در آنجا باران ملایمی بدون سر و صدا آهسته می‌بارید باد نمی‌وزید. نفس انسان می‌گرفت از هوا بوی سوختگی و دود استشمام می‌شد. جنگل‌های پیرامون شهر می‌سوخت. ساعت از نیمه شب گذشته بود...

پنجره اطاق‌های روبه‌روی قنادی را گشوده و از درون اطاق‌های نیمه تاریک این آواز را می‌خواندند:

«ورلم مقدس
با سر کوچک زرین خود
آواز بالا به پائین
نگاه‌کنان می‌خندد...»

من چون دخترک پاچه کوتاه را روی زانوان استاد خوابیده می‌دیدم به خود فشار می‌آوردم که ماریا درنکف را روی زانوان خویش تصور کنم، اما تمام وجودم احساس می‌کرد که این غیرممکن است، حتی موحش نیز هست آوازه‌خوان‌ها به آوازه‌خوانی خود ادامه می‌دادند:

«شب را تا سحر
می‌نوشد و می‌خواند
به جز این هم او
به کاری مشغول است؟...»

از درون دسته آوازه‌خوان‌ها صدای کلفت و بلند مردانه‌ای تشخیص داده می‌شد، من خم شده در حالی‌که دستمال خود را به زانو گذارده بودم به پنجره نگاه می‌کردم، از ماوراء گل‌های پردهٔ من اطاقی مربع را مشاهده نمودم که دیوارهای خاکستری رنگ داشت، خانه با چراغ کوچکی که چتر کبود رنگی روی آن قرار داشت روشن می‌شد، در کنار چراغ روبه پنجره دوشیزه‌ای نشسته و مشغول نوشتن بود، او سر خود را از روی کاغذ برداشته حلقه مویی را که روی شقیقه‌اش پریشان شده بود با چوب قلم مرتب نموده دیدگانش به هم کشیده شد و در صورتش علایم تبسم دیده می‌شد. دوشیزه مذکور نامه را تا کرده درون پاکت گذارد و سپس لبه پاکت را با زبان تر کرده و آن را چسبانید چون از این کار فراغت یافت آن را روی میز انداخت و آنگاه با انگشت‌های خویش که کوچکتر از انگشت کوچک من بود پاکت را وارنداز کرده و دوباره آن را برداشت و در حالی‌که ابروانش را گره کرده بود پاکت را گشود نامه را بیرون آورد یک مرتبه دیگر هم خواند و دوباره آن را در پاکت تازه‌ای گذاشت، سر پاکت را تر کرد و چسبانید، بعد روی میز خم شده روی پاکت را نوشت و در حالی‌که آن را مانند پرچم سفیدی در فضا جولان می‌داد ایستاد. سپس پاکت را روی میز گذاشت برخاست و چند قدمی در اطاق راه رفت. آن وقت در حالی‌که کف می‌زد به سوی بستر خویش شتافت. بستر او در گوشه اطاق قرار داشت، پیراهن خود را از تن بیرون آورد، شانه‌های سفید و فربه‌اش نمودار شد. در این حال به سوی چراغ آمده آن را از روی میز برداشت و در گوشه اطاق

پنهان گردید. وقتی شخصی حرکت کسی را در تنهایی مشاهده می‌کند گمان می‌نماید که عقل درستی ندارد، من در حالی‌که در حیاط قدم می‌زدم با خود فکر می‌کردم که این دوشیزه در تنهایی چقدر عجیب زندگی می‌کند، چون دانشجوی موطلایی نزد وی آمده و آهسته با وی صحبت می‌داشت: او خود را جمع می‌کرد و کوچکتر از حد معمولی مشاهده می‌شد، ماریا درنکف با نظر شخصی که گویی هراس داشت به دانشجو می‌نگریست و دست‌های کوچک خود را در زیر میز و یا پشت سر خود پنهان می‌کرد، این جوان موطلایی هرگز در نظر من خوش‌آیند نبود دخترک پاچه کوتاه در حالی‌که خود را با یک شال پوشانیده بود و تلو تلو می‌خورد غروغرکنان گفت:

ــ برو به کارگاه...

استاد در حالی‌که خمیر را از روی چرخ خمیرگیری در میان خمیردان پرتاب می‌کرد تعریف‌کنان می‌گفت که چگونه محبوبه‌اش آرام دل و خستگی‌ناپذیر است. من با خود فکر کرده از خود پرسیدم:

ــ در آینده چطور خواهم شد؟

و سپس به نظرم می‌آمد که در همین نزدیکی‌ها در آن طرف پیچ و خم کوچه فلاکتی انتظارم را دارد.

اما کار قنادی و خبازی چنان درآمد خوبی داشت که درنکف در فکر دکان وسیع‌تر و بزرگتری برآمد، تصمیم گرفت بساط خود را وسیع‌تر کرده و شاگردهای دیگری نیز استخدام نماید.

من نزد خود گفتم:

ــ خوب خواهد شد، کارم فوق‌العاده زیاد است، به قدری کار می‌کنم که سرم گیج می‌شود، و از خستگی به مرحله هلاکت می‌رسم.

استاد به من وعده داده گفت:

ــ در دکان جدید تو شاگرد اول من محسوب خواهی شد و به‌علاوه می‌گویم حقوقت را ماهی ده روبل کند.

می‌دانستم که شاگرد اول شدن من برای او مفید است. او دوست نداشت کار کند، اما من با شوق تامی کار می‌کردم، خستگی برایم مفید بود زیرا هیجانات قلبی‌ام را تسکین می‌داد و جلوی حس جنسی‌ام را که با عناد و لجاج غریبی آزارم می‌داد می‌گرفت، اما یک عیب داشت که وقت کتاب خواندن مرا می‌گرفت.

استاد به من غرولندکنان می‌گفت:

ــ خوب شد که مطالعه کتاب را ترک کردی، خوب است تمام کتب دنیا را موش‌های صحرایی بخورند. مگر تو خواب نمی‌بینی؟ البته که می‌بینی ولی تو شخص آب زیر کاهی هستی، انسان خنده‌اش می‌گیرد تعریف کردن خواب کار بدون زیانی است. هیچ جای خوف و هراس ندارد ــ او با من فوق‌العاده ملایم و با محبت رفتار می‌کرد، حتی این‌طور به نظرم می‌رسید که به من احترام نیز می‌کند، از من به علت اینکه گمان می‌کرد جاسوس ارباب هستم می‌ترسید، ولی با همه اینها ترس وی مانع نمی‌شد که از دزدی مقرری خود دست بردارد.

مادربزرگم مُرد. خبر مرگ او هفت هفته پس از آنکه به خاک سپرده شد در مکتوب دایی‌زاده‌ام به من رسید.

در مکتوب مختصر و بدون ویرگول[1] نوشته شده بود که مادربزرگم هنگام گدایی کردن در جلوی کلیسا به زمین افتاده و پایش شکسته است، در روز هشتم فساد خون به‌عمل آمده و درگذشته است. بعدها فهمیدم که هر دو برادر با خواهر و خواهرزادگانشان که همه جوانانی تندرست و نیرومند بودند از کار کردن دست کشیده و برای امرار معاش از نان گدایی این پیرزن شکم خود را سیر می‌کرده‌اند، البته عقل آنها نرسیده است که دکتر را دعوت کنند.

---

۱. نامه بدون ویرگول (،) اشاره ظریفی است به مختصر بودن مکتوب. م.

در مکتوب عیناً چنین نوشته شده بود:

«او را در گورستان پتروپاولوفسکی دفن کرده‌اند، ما همراه تابوت او رفتیم تمام گدایان شهر نیز در مشایعت تابوت بودند، همه آنها وی را دوست می‌داشتند و گریه می‌کردند پدربزرگم نیز گریه می‌کرد. چون عمل دفن تمام شد ما را از گورستان بیرون کرد و خودش تنها روی قبر باقی ماند، اما ما از پشت بته‌ها ناظر حال وی بودیم که چگونه گریه می‌کرد. او هم به زودی خواهد مرد».

من گریه نکردم، اما خوب به یاد دارم که گویی باد سردی که از روی یخ و برف برخاسته باشد به صورتم خورد، شب من در حیاط روی قطعه هیزمی نشسته میل غریبی در خود احساس می‌کردم تا با کسی از مادربزرگم صحبت کنم تعریف کنم، به وی بگویم مادربزرگم چگونه قلب مهربانی داشت، چگونه یک عاقل واقعی بود، چگونه برای تمام مردم مادری مهربان محسوب می‌شد. مدت‌ها این آرزو در دل من بود، اما کسی برای درددل کردن پیدا نمی‌شد، عاقبت نیز همین‌طور گفته نشده باقی ماند و در دلم سوخته و نابود شد. من این روزها را چندین سال بعد از این تاریخ، یعنی هنگامی که داستان آ. پ. چخوف[1] راکه دربارهٔ مرگ پسر خود نوشته بود می‌خواندم به خاطر آوردم، این داستان چخوف شباهت بسیاری به داستان‌های واقعی دارد و چخوف در این داستان به اسب درشکه کوچک پسر خود حکایت می‌گوید و بسیار متأسف شدم که در آن روزهای سخت و حزن‌انگیز در نزد من نه اسب و نه سگی بود که درددل خود را برایش شرح دهم، اما لازم بود اقلاً اندوه‌ام را با موش‌های بزرگ صحرایی در میان نهم. از این موش‌ها در قنادی و خبازی ما زیاد یافت می‌شد و رفتار من با آنها دوستانه بود.

❊❊❊

۱. نویسنده معروف روس (۱۸۶۰ ــ ۱۹۰۴). م.

نیکوفوریچ، پاسبان محله ما در این اواخر فوق‌العاده در پیرامون من گردش می‌کرد، او شخصی خوش اندام و نیرومند بود. موهای سرش همچون سیم سپید بود و ریشش را هر روز در سلمانی اصلاح می‌کرد. او مانند کسی که چیز لذت‌آوری مشاهده کرده و بخواهد آن را بچشد در حالی‌که پلک‌های چشم خود را مرتباً به هم می‌زد به من مانند غازی می‌نگریست که در عید نوئل کشته باشند. بالاخره روزی از من پرسید:

ــ شنیده‌ام کتاب خواندن را زیاد دوست داری؟ این‌طور نیست؟ بگو ببینم چگونه کتاب‌هایی را می‌خوانی؟ تاریخ اولیاء یا انجیل و تورات؟

در پاسخ وی گفتم:

ــ هم انجیل و تورات را خوانده‌ام و هم قصص‌الانبیاء را...

این سخن نیکوفوریچ را سخت به تعجب آورد و به کلی مات و مبهوتش کرد. گفت:

ــ هوم... بلی؟ مطالعه قانوناً مفید است، هیچ اتفاق نیفتاده است که تصادفی از کتب لئون تالستوی قرائت کنی؟

پاسخ دادم:

ــ آثار تالستوی را هم خوانده‌ام.

سپس جمعی از کتب وی را که خوانده بودم برایش شمردم، اما معلوم گردید این آثار از آن‌گونه کتب تالستوی نیست که نظر دقت پلیس را جلب کند. او گفت:

ــ اینها آثار عادی اوست که همه نظیر آنها را می‌نویسند ولی می‌گویند که او در بعضی از آثارش علیه روحانیون قلم‌فرسایی کرده است.

فهمیدم که موضوع خواندن این کتب در کار است (بعضی) از آثار خطی او را هم من خوانده بودم اما این کتب مایه دلتنگی انسان می‌شد و خواننده را به سوی خود جلب نمی‌کرد. می‌دانستم که صحبت کردن در پیرامون این

کتب در مقابل یک فرد پلیس صلاح نیست، پس از اینکه کمی ایستادیم و صحبت کردیم او مرا به خانه خود دعوت کرده گفت:

ــ بیا به پاسگاه من تا با هم یک استکان بنوشیم.

البته من می‌فهمیدم که او از من چه می‌خواهد اما با وجود این میل داشتم که نزد وی بروم. بالاخره با دیگران نیز در این باره صحبت کردم و این‌طور نتیجه گرفتند که اگر من دعوت وی را رد کنم سوءظن پلیس به خبازی و قنادی درنکف بیشتر خواهد شد. بدین‌سان مهمان نیکوفوریچ شدم. یک سوم اطاق او را یک اجاق روسی و یک سوم دیگرش را تختخواب دو نفری که در پشت پرده چیتی بود و روی آن بالش‌های بسیاری با روپوش چیت گلدار قرار داشت به اضافه یک اشکاف ظروف، میز، دو عدد صندلی و یک نیمکت در پائین پنجره زینت داده بود، نیکوفوریچ تکمه‌های لباس رسمی خود را گشوده به روی نیمکتی که در پائین پنجره قرار داشت نشست و بدین ترتیب با بدن تنومند خود جلو یگانه پنجره کوچک اطاق را گرفت. در کنار من همسر وی که سینه‌های بزرگ، صورتی سرخ داشت و بیست سال از عمرش می‌گذشت نشسته بود. او دیدگانی غضب‌آلود، مکار، تیره‌رنگ و عجیب داشت، لبانش کوچک، سرخ و پرناز و کرشمه بود و صدایش نیز خشماگین و خشک.

باری نیکوفوریچ به من گفت:

ــ من مطلع شده‌ام که دختر روحانی من (سکلتیا) که دختری گمراه و بدسرشت است در کارگاه شما آمد و رفت دارد، ذاتاً تمام زنها رذل و گمراه هستند.

زنش با تعجب و نفرت پرسید:

ــ تمام؟

او باز تأکید نموده گفت:

ــ تا آخرین نفر!

و بعد نشان‌های سینه‌اش را مانند اسبی که لگام خود را به حرکت درآورد جنبانیده و از اصطکاک آنها صدای چندش‌آوری بلند شد، آنگاه در حالی‌که چای را مزه مزه‌کنان از نعلبکی می‌نوشید بازگفت:

ــ جملگی پست و گمراه‌اند، از زنان پست ولگرد شروع شده تا ملکه صبا، ۲۰۰۰ کیلومتر صحرا را طی کرده برای رذالت و فسق و فجور نزد سلیمان می‌رفت، زیاد دور نرویم همین کاترین[1] خودمان که به او کاترین بزرگ می‌گویند...

سپس نیکوفوریچ سرگذشت یک بخاری‌ساز راکه شبی را نزد ملکه کاترین گذرانیده و تمام مناسب نظامی را از گروهبانی تا ژنرالی تحصیل کرده است نقل نمود، زن او با دقت سخنان شوهر خود را گوش کرده لب‌های خود را می‌لیسید و پاهای خود را در زیر میز به پاهای من می‌زد، طرز صحبت نیکوفوریچ بسیار فصیح و خوشآیند بود به طوری‌که نفهمیدم او چگونه موضوع صحبت را تغییر داده گفت مثلاً در اینجا دانشجویی به نام پلتینوف که در کلاس اول تحصیل می‌کند هست.

زنش آهی کشیده گفت:

ــ هرچند خوشگل نیست ولی باز خوب است.

ــ چه کسی؟

ــ جناب پلتینوف.

ــ اولاً او جناب نیست، وقتی که تحصیلات خود را تمام کند جناب خواهد شد، فعلاً هزاران مانند وی در اینجا سرگردان هستند و ثانیاً گفتی که «باز خوب است» مقصودت چیست؟

ــ مقصودم این بود که جوان است، همیشه خنده می‌کند و شاد است.

---

۱. کاترین دوم و یا کاترین کبیر (۱۷۲۹-۱۷۹۶) ملکه روسیه. م.

ــ بازیگرهای مضحک تئاتر نیز خنده‌رو و شادمان هستند...
ــ ولی آنها برای پول خنده و شادی می‌کنند.
ــ بس است... سگ هم روزی جوان است.
ــ مسخره‌بازهای تئاتر مثل میمون هستند.
ــ یک بار گفتم که بس کن، مگر نشنیدی؟
ــ آری شنیدم.
ــ پس خوب شد...
چون زن خاموش شد، به من چنین گفت:
ــ با این پلتینوف آشنا شو، آدم عجیبی است.
چون او مرا در کوچه چندین بار با پلتینوف دیده بود گفتم:
ــ من او را می‌شناسم.
ــ او را می‌شناسی؟

در آهنگ صحبت او علایم خشم و کدورت پیدا شد، مرتباً حرکت کرده و نشان‌های سینه‌اش به یکدیگر تماس می‌یافت، ولی من کاملاً خود را جمع کرده بودم، می‌دانستم که پلتینوف اوراقی چاپ می‌کند.

زن نیکوفوریچ در زیر میز پیوسته پای خود را به پای من می‌زد و پیرمرد را با مکر و حیله تحریک می‌نمود.

نیکوفوریچ مانند بوقلمون باد کرد و دم مطنطن نطق خود را گشاده‌تر ساخت، شوخی زن او با من مانع می‌شد که به درستی کلامش را بفهمم، به همین علت باز ندانستم چگونه لحن کلام وی تغییر نمود و ملایم‌تر و مؤثرتر گشت، از من پرسید:

ــ یک رشته غیرمریی، می‌فهمی؟

وی با دیدگانش که آنها را فوق‌العاده درانده بود مانند کسی که از چیزی می‌ترسد به من می‌نگریست و به سخنان خود ادامه می‌داد:

ـ اعلیحضرت شاه را یک تار عنکبوت به‌شمار درآور.

زن وی باز به سخن درآمده اظهار کرد:

ـ ای وای تو چه می‌گویی؟

ـ تو ساکت بنشین احمق! این تشبیه را برای روشن شدن کلام می‌گویند نه از برای تحقیر فهمیدی مادیان؟ برخیز لوازم چای را جمع کن...

دوباره او رشته سخن را در دست گرفته گفت:

ـ این رشته غیرمریی مانند رشته عنکبوت از قلب رئوف اعلیحضرت امپراطور بزرگ آلکساندر سوم پادشاه ما بیرون آمده و از جانب جناب وزراء و جناب شوکت پناه استاندار ما و سپس کارمندان محترم دولتی به من و حتی کلیه سربازان دولت می‌رسد. با این رشته که نیروی آن مانند تار عنکبوت به‌نظر نمی‌رسد تمام دستگاه دولتی به هم متصل شده است و این رشته باریک غیرمریی در هر بیغوله‌ای ریشه دوانیده و سلطنت اعلیحضرت... به‌واسطه همین تار تا قیام قیامت پایدار خواهد ماند، همین لهستانی‌ها، یهودی‌ها و روس‌هایی که خود را به ملکه مکار انگلیس[۱] فروخته‌اند، گویی از توده پشتیبانی می‌کنند و سعی دارند این تار مقدس را از هر کجا که بتوانند پاره نمایند. او با آهنگ وحشت‌آوری صحبت می‌کرد، در حالی‌که از روی میز به سمت من خم شده بود نجواکنان پرسید:

ـ فهمیدی؟ اس‌اساس مطلب در همین جاست، می‌دانی چرا این حرف‌ها را به تو می‌زنم؟ استاد تو تعریفت را می‌کند که جوان عاقل و صادقی هستی و تنها زندگی می‌کنی ولی رفت و آمد دانشجویان به دکان درنکف زیاد است. آنها شب‌ها با خواهر وی محشور می‌شوند، اگر تنها باشند که معلومست اما اگر از یک نفر بیشتر باشند... من در مقابل دانشجویان صحبتی نمی‌کنم زیرا امروز دانشجو است ولی فردا معاون

---

۱. مقصود ملکه ویکتوریاست. م.

دادستان، دانشجویان اشخاص نیکی هستند، اما در بازی نقش خود شتاب می‌کنند، دشمنان پادشاه آنها را آلت دست خود قرار داده و ایشان را علیه دستگاه سلطنتی برمی‌انگیزند، می‌فهمی؟ باز هم می‌گویم...

اما او دیگر فرصت نکرد چیزی بگوید زیرا در بزرگ گشوده شد و پیرمردی کوچک اندام با بینی نوک سرخ وارد گردید، او نواری به گرد موهای ژولیده خود بسته بود، شیشه عرق در دستش دیده می‌شد و از شدت مستی سر از پا نمی‌شناخت. با خرسندی پرسید:

ــ شمشیربازی می‌کنی؟

مست پی در پی لطیفه می‌گفت. نیکوفوریچ با خشم و اندوه اظهار کرد:

ــ پدر زن من است.

پس از چند دقیقه من با وی خداحافظی کرده از خانه خارج شدم. زن مکار نیکوفوریچ در کنار در مرا بوسید و گفت:

ــ ابرها را بنگر چگونه سرخ شده است، مانند آتش.

اما در آسمان فقط یک ابر کوچک طلایی‌رنگ که به کلی از هم پاشیده شده بود وجود داشت.

***

با وجودی که نمی‌خواهم به معلمین خود توهین کرده و آنها را از خویشتن برنجانم، باز هم مجبورم بگویم که نیکوفوریچ پاسبان روشن‌تر و بهتر از تمام ایشان ساختمان مکانیزم دولت را برایم شرح داد، در گوشه‌ای عنکبوت‌وار نشسته و از او رشته‌هایی که (نمایان نیست) بیرون می‌آید و تمام زندگی ما را در خود می‌پیچد، **کمی بعد فراگرفتم که همواره گره‌های کوچک این تار را در هر جایی حس کنم.**

اواخر شب خواهر ارباب دکان را بسته و مراد نزد خود خواند و با لحنی جدی پرسید:

ــ پاسبان با تو چه صحبتی کرده است؟

او چون معروضات مفصل مرا شنید فریاد کرد:

ــ اوه پروردگارا!

سپس مانند موش در اطاق بنای دویدن گذاشت، در عین حال از من می‌پرسید:

ــ آیا استاد چیزی از شما سؤال نمی‌کند؟ مگر محبوبهٔ او دختر نیکوفوریچ نیست؟ بایستی او را بیرون کنیم.

من به یک لنگه در تکیه کرده ایستاده بودم و از زیر چشم مراقب حرکات او بودم. کلمه «محبوبه» را خیلی سهل و ساده ادا نمود و این مطلب برای من ناگوار بود. اما قرار وی برای اخراج استاد در نظر من چندان شایستگی نداشت، خواهر ارباب پس از قدری سکوت دوباره نگاه گیرندهٔ خود را که مانند همیشه مرا مشوش ساخت به صورتم افکنده اظهار کرد:

ــ شما هم بایستی خیلی احتیاط کنید.

به نظرم می‌رسید که نگاه نابودکننده او از من چیزی می‌پرسد که من نمی‌دانم آن چیست؟ بالاخره او در مقابل من ایستاده و در حالی‌که دست‌های خود را در پشت خود پنهان داشته بود پرسید:

ــ چرا همیشه این‌طور محزون و پژمرده‌اید؟

ــ چندی قبل مادربزرگ من درگذشت...

این جواب او را متعجب ساخت و در حالی‌که تبسم می‌نمود باز پرسید:

ــ او را خیلی دوست داشتید؟

ــ آری، دیگر با من کاری ندارید؟

ــ خیر!

من رفتم و در همان شب شعری گفتم و درست به خاطرم مانده است که این مصرع ستیزه‌جویانه در آن وجود داشت:

«شما نه آنید که می‌خواهید خود را مانند آن بنمایید»

***

قرار گذاشته شد که دانشجویان تا حد امکان از رفت و آمد به دکان درنکف دست بکشند، دیگر من خیلی دیر آنها را می‌دیدم و نمی‌توانستم اشتباهات خود را که در کتب بدان‌ها برمی‌خوردم از ایشان سؤال کنم، لذا اشتباهات خود را در دفتر یادداشت می‌نمودم. روزی که فوق‌العاده خسته بودم هنگام ثبت لغات و مطالب خوابم برد، استاد در این حال مرا دید و آمد دفتر را برداشته خواند و بعد بیدارم کرده گفت:

ـــ این چیست که تو می‌نویسی؟

سپس از روی دفتر این جمله را که یادداشت کرده بودم با صدای بلند خواند:

ـــ «چرا گاریبالدی شاه را بیرون نکرد؟»

آنگاه سرش را از روی دفترچه برداشته گفت:

ـــ گاریبالدی کیست؟ مگر ممکن است شاه را بیرون کرد؟

استاد با خشم دفتر را روی چرم خمیرگیری افکنده و در پشت سر بنای غرولند گذاشت:

ـــ این یکی را ببینید؟ می‌خواهد شاه را بیرون کند!...

به حق چیزهای نشنیده، انسان خنده‌اش می‌گیرد، این فکر را از سر به‌در کن، کتاب نخوان!... ۵ سال پیش در ساراتوف ژاندارم‌ها این دسته کتاب‌خوان‌ها را مانند موش دستگیر می‌ساختند، بیهوده نیست که نیکوفوریچ اعمال تو را تحت نظر گرفته است، از شاهان دست بکش، آنها برای تو کبوتر نیستند!

او با یک حس خیرخواهانه‌ای صحبت می‌کرد، اما من نمی‌توانستم آن طوری‌که مایل بودم جواب دهم، به من دستور داده بودند با استاد درباره «مطالب خطرناک» صحبت ننمایم.

***

در شهر کتابچه‌ای دست به دست گشت و خوانندگان را به هیجان آورد این کتاب را مطالعه می‌کردند و بعد دربارهٔ آن با یکدیگر صحبت می‌نمودند، من از لاوروف دامپزشک تقاضا کردم این کتاب را پیدا کرده به من نیز بدهد تا بخوانم، ولی او امیدم را مبدل به یاس کرده و گفت:

ــ خیر برادر منتظر این کتاب نشوید: در این روزها این کتاب را در محفلی خوانده و خندیده‌اند. شاید من بتوانم شما را بدان‌جا ببرم.

در نیمه شب عید «اوسپنیا» در دشت آرسکوی من در پشت سر لاوروف حرکت می‌کردم، او قریب ۵۰ سرجین[1] از من جلوتر بود، در این میدان احدی نبود، اما با وجود این من دستور لاوروف را عمل کرده و «احتیاط را از دست ندادم» خود را مانند کارگران مست نشان داده سوت‌زنان و آوازخوانان قدم برمی‌داشتم، در بالای سرم ابرهای تیره رنگ با کمال آهستگی حرکت می‌کردند و قرص قمر با شعاع طلایی رنگ خود از میان آنها می‌گذشت، سایه ابرها روی زمین می‌افتاد، گودال‌های کوچک آب مانند نقره و فولاد به نظر می‌رسید، در پشت سرم شهر با غضب می‌غرید.

رهنمای من در پشت دیوار باغی ایستاد که آن سوی دانشکده معقول و منقول قرار داشت، من شتابان خود را به وی رسانیدم، بدون آنکه صحبتی بشود از دیوار گذشتیم و در میان باغ پر از درخت به حرکت درآمدیم، شاخه درختان به سر و صورت و لباس ما اصطکاک می‌یافت، قطرات آب از شاخه‌های درخت روی صورت و گردن‌مان می‌چکید، بالاخره در مقابل پنجره‌ای ایستادیم و آهسته با انگشت ضرباتی به پنجره‌ای که سخت آن را بسته بودند زدیم، پنجره را مردی که ریش انبوهی داشت گشود.

در پشت سر او به جز تاریکی مطلق اطاق چیزی به نظر نمی‌آمد و پرسید:

---

۱. سرجین به روسی ۱۲ مترمربع را گویند. م.

ــ کیست؟

ــ از نزد یاکوف می‌آییم.

ــ داخل شوید.

با وجودی که غلظت تاریکی انسان را به یاد جهنم می‌انداخت انسان حس می‌کرد که اشخاص زیادی در اینجا هستند، خش ــ خش لباس‌ها، صدای آهسته گام، سرفه پست و کوتاه، نجوا و گفتگوی آهسته شنیده می‌شد.

کبریتی روشن کرده چهره مرا مشاهده کردند، من هم در روی تخته فرش اطاق و کنار دیوار صورت چند تن را دیدم، گفتند:

ــ همه آمده‌اند؟

ــ آری.

ــ پرده پنجره را بیفکنید تا از منافذ پنجره روشنایی چراغ به خارج سرایت نکند.

صدای غضب‌آلودی اظهار داشت:

ــ کدام شخص عاقلی این تدبیر را اندیشیده است که ما را در خانهٔ غیر مسکون گرد آورد؟

ــ آهسته!

در گوشه اطاق چراغ کوچکی را افروختند، این اطاق از اثاثیه خالی و حتی از میز و صندلی نیز اثری نبود، فقط دو جعبه بزرگ بود که ۵ تن روی آن نشسته بودند، چراغ را هم روی جعبه گذاشتند، سه تن روی زمین نشسته و یک جوان نیز با گیسوان طویل در میان پنجره قرار داشت، این جوان فوق‌العاده باریک و رنگ صورتش مهتابی بود، به جز این جوان و مردی که ریش انبوهی داشت من دیگران را می‌شناختم، بالاخره مرد ریش انبوه شروع به صحبت کرد و گفت:

ــ اینک من کتابچه‌ای را قرائت می‌کنم، که «اختلافات ما» نام دارد، این کتاب را «گئورکی پلخانوف» که سابقاً عضو حزب «آزادی توده» بود نوشته است.

یکی از اشخاصی که روی زمین نشسته بود غرشی نمود و گفت:

ــ او را می‌شناسم!

وضع اسرارآمیز و مرموز این محیط مرا به هیجان آورد و این هیجان برای من فوق‌العاده گوارا بود. نظم اسرار بزرگترین نظم‌هاست، من خود را مانند مرد مؤمنی که در نماز بامدادی شرکت کند حس می‌نمودم و غارهای مسیحیون را به خاطر می‌آوردم[1] صدای کلفت و گرفته‌ای درون اطاق را فرا گرفت، قاری کلمات را شمرده شمرده و فصیح ادا می‌کرد، در این حال شخصی از گوشه اطاق فریاد کشید:

ــ سخن بی‌معنی است!

در آنجا از میان تاریکی، شیئی مجهول و مرموزی مانند کلاه‌خود سربازان رومی می‌درخشید، من پی بردم‌که بایستی این شیئی بادگیر بخاری باشد.

ناگهان صدای آهسته چند تن بلند شد که می‌غریدند. سخنان آنها درهم آمیخته و معلوم نبود چه می‌گویند؟...

از درون پنجره شخصی از بالای سر من با صدایی آمیخته به خنده و غضب پرسید:

ــ می‌خوانیم یا نه؟

---

۱. اشاره به دوره اولیه انتشار دین مسیح که دولت‌های وقت منجمله دولت روم مسیحیون را به شدت شکنجه و آزار می‌دادند و حتی در آمفی‌تئاترها ایشان را با حیوانات درنده در یک محل رها کرده و آنان را به سخت‌ترین طرز به دیار نیستی می‌فرستادند، مسیحیون از این ظلم و جورها گریخته به غارهای کوه‌ها پناهنده می‌شدند و در آنجا به ستایش پروردگار خود مشغول می‌گشتند. م.

این صدا از جوان مهتابی رنگ و گیسو دراز بود، همه خاموش شدند، فقط صدای کلفت خواننده به گوش می‌رسید.

گاهگاهی بعضی کبریت روشن می‌کردند، آتش سرخ سیگار صورت متفکر و دیدگان نیم پوشیده و یا کاملاً گشاده ایشان را روشن می‌کرد.

قرائت کتاب بسیار طول کشید، طول مدت انسان را کسل می‌کرد. با وجودی که من کلمات تند را دوست دارم باز هم از شنیدن صدای قاری خسته شدم، این کلمات تند کتاب به آسانی در فکر قناعت‌پذیر انسان جایگیر می‌شود.

گاهی صدای خواننده قطع می‌شد در این حال فریادهای نارضایتی از هر گوشه اطاق به گوش می‌رسید:

ــ خائن!

ــ این تفی است که به خون قهرمانان انداخته شده است.

ــ پس از قتل گنرالف، اولیانوف... باز فریاد جوان از درون پنجره بلند می‌شد که می‌گفت:

ــ آقایان بهتر نیست به جای دشنام اعتراضات جدی بر طبق مسئله گفته شود؟

من مباحثه و جنجال را دوست ندارم، هرگز نمی‌توانم به جار و جنجال یک عده گوش دهم، برای من دشوار بود که ابرام و لجاجت یک فکر به هیجان آمده‌ای را دنبال کنم، به همین علت همواره خودپسندی و غرور مباحثه‌کنندگان مرا به هیجان می‌آورد، باری جوان گیسو دراز خود را از درون پنجره به سوی من خم کرده پرسید:

ــ شما آلکسی پشکوف هستید؟ و در دکان خبازی مشغول کارید؟ اسم من فیودوسیف است، لازم است هر دو با هم آشنا شویم، گمان نمی‌کنم در اینجا کار دیگری داشته باشیم. این غلغله طولانی خواهد بود و سودی به حال ما نخواهد داشت. خوب است برویم؟

راجع‌به فیودوسیف من از رفقا شنیده بودم که برپاکنندهٔ حوزه‌های بسیار مهم جوانان است، صورت عصبی و کم خون او با دیدگان فرورفته‌اش در نظر من مطبوع واقع شد.

وقتی که با یکدیگر در میدان حرکت می‌کردیم او از من پرسید که بین کارگران دوست و آشنایی دارم یا خیر. به‌علاوه سؤال کرد که چه کتبی خوانده و چقدر وقت بیکاری دارم بعد از اتمام اینها پرسید:

ــ من کار کردن شما را در دکان قنادی ــ خبازی شنیده‌ام. خیلی تعجب می‌کنم که شما چگونه خود را سرگرم این کار پوچ و بی‌معنی کرده‌اید؟ این کار به چه درد شما می‌خورد؟

در واقع مدتی بود که متوجه شده بودم که این کار برای من شاق است، این بود که این فکر خود را نیز با وی در میان نهادم، سخنان من او را خرسند ساخت و در حالی‌که تبسم می‌نمود دست مرا سخت فشرده گفت:

ــ من فردا خواهم رفت اما سه هفته دیگر بازگشته به شما خبر خواهم داد که چگونه به ملاقات یکدیگر نایل شویم.

کار خبازی، قنادی درآمد خوبی داشت اما هر لحظه برای من دشوارتر می‌شد، پس از رفتن به دکان جدید کار من باز هم سخت‌تر گردید، من هم بایستی در دکان کار کنم و هم به منازل مردم، به دانشکده‌ها و «دانشگاه دوشیزگان عفیف» نان ببرم، این دوشیزگان بولکی‌ها را از توی سبد برداشته و در عوض مکتوب‌هایی به نام من در آن می‌افکندند که من از وجود آنها بی‌اطلاع بودم. غالب اوقات در روی کاغذ کلمات بی‌شرمانه‌ای را ملاحظه می‌کردم که با خط نیمه کودکانه نوشته شده بود، چون یک عده از دختران پاکیزه با دیدگان گیرنده گرداگرد من ایستاده و به‌طور شیرین و خنده‌آوری صورت خود را به اشکال مختلفی درمی‌آوردند و با دست‌های کوچک ظریف خویش بولکی‌ها را از سبد برمی‌داشتند من خود را در یک حالت

عجیبی حس می‌کردم، غالباً با دقت ایشان را نگریسته و سعی می‌نمودم بدانم نویسندهٔ این نامه‌های بی‌شرمانه که شاید خودش نیز معنی عجیب آنها را نمی‌فهمد کیست؟ من اطاق‌های کثیف منازل «تسکین قلب» را به خاطر آورده و نزد خود این‌طور فکر می‌کردم:

ــ شاید از آن منازل به اینجا نیز «رشته غیرقابل رؤیتی» کشیده شده باشد.

روزی یکی از این دوشیزگان که سینه‌های درشت، چشم و ابرویی سیاه و موهای سرش را نیز بافته بود با عجله مرا در راهرو نگه داشته آهسته گفت:

ــ اگر این نامه را به آدرسش برسانی ده کپک به تو می‌دهم.

سپس دیدگان خاکی رنگ وی پر از اشک شد، او در حالی‌که لب‌های خود را سخت می‌گزید به من نگاه می‌کرد، گوش‌ها و تمامی صورت او همچون لاله سرخ شده بود، من با نزاکت و نجابت ده کپک را نپذیرفتم اما نامه را گرفته موافق آدرس روی پاکت به صاحبش رسانیدم، صاحب مکتوب پسر یکی از اعضای دیوان کیفر و دانشجو بود، صورتش مانند صورت مسلولین سرخ و زننده به نظر می‌رسید، تصمیم گرفت نیم روبل به من بدهد و با آرامش و تفکر شروع به شمردن پشیزها کرد اما چون به وی گفتم که احتیاجی به پول ندارم پاسخ داد که باز به جیبم می‌گذارم و چون خواست پول‌ها را در جیب خود بریزد در خارج جیبش از دست رها کرده و تمام پول‌ها روی زمین ریخت. او در حالی‌که سراسیمه به پشیزهای ۵ کپکی و ۲ کپکی نگاه می‌کرد دست‌های خود را سخت به هم می‌مالید به طوری‌که بند انگشت‌هایش صدا می‌داد، پشیزها پراکنده شده و او آهسته زیر لب گفت:

ــ حال چه باید کرد؟ خیر، خوشباش! من باید قدری فکر کنم. من بالاخره نفهمیدم که او چه فکری کرد اما به حال دختر بیچاره خیلی دلم

سوخت. وی کمی بعد از دانشکده مفقود شد و ۱۵ سال بعد او را در یکی از بخش‌های کریمه به کار معلمی سرگرم دیدم. به بیماری مخوف سل گرفتار شده بود و در هر موضوعی که درباره آن صحبت می‌شد مانند کسی که زندگی وی را تحقیر کرده باشد با خشم و غضب بی‌رحمانه‌ای اظهار عقیده می‌نمود.

چون من بولکی‌ها و نان‌ها را پخش می‌کردم، برگشته و می‌خوابیدم، طرف عصر باز در نانوایی شروع به کار می‌نمودم تا نصف شب بولکی‌های پخته را به مغازه ببرم، مغازه بولکی‌فروشی ما در کنار نمایشگاه شهر بود، مردم پس از اتمام تئاتر به مغازه آمده و از بولکی‌های تازه و گرم می‌خریدند، سپس باز به نانوایی بازگشته و برای پخت نان‌های عددی و بولکی‌های فرانسوی خمیر می‌کردم. خمیر کردن ۱۵ تا ۲۰ پوط آرد با دست شوخی نیست.

بعد دو سه ساعتی می‌خوابیدم و دوباره شروع به پخش نان و بولکی‌ها می‌نمودم.

کار من همه روزه بدین‌گونه بود.

***

در من حس طاقت‌فرسایی پیدا شد که تخم «نیکی عاقلانه ابدی» در جهان بپاشم، آدمی بودم که اجتماع را دوست داشتم، خوب می‌توانستم نقالی کنم، نتیجه افکارم از سرگذشت‌های خویش و کتاب‌هایی که خوانده بودم به‌دست آمده بود. برای اینکه از یک امر واقعی داستان عجیبی بسازم که «رشته‌ای نامریی» در اساس آن ریشه دوانیده باشد زیاد به خود زحمت نمی‌دادم. من با کارگران کارخانجات کریستف نیکف و آلفوزف آشنایی داشتم، به‌ویژه یک پیرمرد نساجی به نام نیکیتارو بتسوف که تقریباً در تمام کارخانجات بافندگی روسیه کار کرده بود با من دوستی محکمی داشت، او

قلبی مشوش و هوشی سرشار داشت، همواره با صدایی گرفته و لب‌هایی خندان اظهار می‌کرد:

ـــ ای الکسی ماکسیموویچ، ای جن کوچولوی من، ای ماکوی کوچک[1] من، ۵۷ سال است که در روی زمین زندگی می‌کنم. دیدگان او خاکستری رنگ و ضعیف بود، یک عینک دودی که خودش ساخته بود بر چشم داشت. شاخه‌ها و دایره‌های عینکش را از سیم برنجی ساخته و به همین جهت در پشت گوش و بالای بینی او اثر کبود رنگ فلزی دیده می‌شد، کارگران بافنده او را «آلمانی» می‌شمردند چون او همواره ریش خود را تراشیده و سبیل کلفتش را با مقداری از ریش‌های سفید زیر لبش باقی می‌گذاشت. قدی متوسط، سینه‌ای پهن و نشاط وافری که در زیر آن غم و رنج نهفته شده بود داشت، سر کچل‌اش پر از نشیب و فراز بود که غالباً روی شانه چپ‌اش خم کرده می‌گفت:

ـــ من رفتن به سیرک را خیلی دوست دارم، اسب و حیوانات دیگر را چگونه پرورش می‌دهند؟ انسان دلشاد می‌شود، من به حیوانات با احترام نگریسته نزد خود می‌گویم:

پس معلوم می‌شود ممکن است به انسان هم آموخت که چگونه **از عقل خود استفاده کند**، حیوانات را صاحبان سیرک با قند رام می‌کنند اما انسان‌ها... البته چون اشرف مخلوقات هستیم می‌توانیم قند را از دکان هم بخریم، قند برای دل ما مورد احتیاج است. قندِ قلبی مهربانی نام دارد، پس ای جوان بدان که لازم است با مهربانی کار کرد، نه به زور شاخه هیزم که در میان ما متداول شده است، این طور نیست؟

اما شخص او با مردم رفتار مهربانانه‌ای نداشت با ایشان به‌طور تمسخرآمیز و حتی اندکی نفرت‌آمیز صحبت می‌نمود.

---

۱. مقصود ماکویی است که در بافندگی به‌کار برده می‌شود. م.

در مباحثات نعره‌های مقطعی کشیده و علناً سعی می‌نمود طرف را از خود برنجاند، من با او در میخانه‌ای دوست شدم، در اینجا می‌خواستند وی را بزنند و حتی چند سیلی هم به وی نواخته بودند، من از او طرفداری کرده و نجاتش دادم، چون بیرون آمدیم از او پرسیدم:

ــ شما را خیلی زدند؟

در حالی‌که زیر باران ملایم خزانی قدم می‌زدیم پاسخ داد:

ــ خیر مگر انسان را هم سخت می‌زنند؟

و ناگهان به غضب آمده فریاد زد:

ــ ایست! چرا مرا «شما» خطاب می‌کنی؟

بدین طریق ما با هم آشنا شدیم، نخست وی مرا سخت در تنگنا قرار داده استهزاء می‌کرد، اما چون برای او تعریف کردم که «رشته‌ای نامریی» چه نقشی در زندگی ما بازی می‌کند، متفکرانه اظهار داشت:

ــ اوهو!... تو احمق نیستی نه! ملاحظه می‌کنی؟...

از آن لحظه طرز رفتارش با من عوض شد و مانند پدری مهربان با من معامله می‌کرد و حتی مرا به نام خود و پدرم می‌نامید و می‌گفت:

ــ آلکسی ماکسیموویچ من، درفش عزیز من، افکار تو درست و حسابی است ولی کسی به حرف‌های تو گوش نمی‌کند. باور نمی‌کند، ایمان نمی‌آورد، چون‌که سودی ندارد...

ــ شما باور می‌کنید؟

ــ من سگ بی‌خانمان دم بریده هستم، اما همه مردم سگ‌های زنجیری‌اند، به دم هر یک از ایشان بار گرانی به نام زن، فرزند، کفش و گارمون آویخته شده است و هر سگی خانه خود را دوست دارد، آنها باور نمی‌کنند ما در کارخانه ماروزوف کار می‌کردیم هر کس جلو می‌رفت به پیشانی او ضربه‌ای می‌نواختند و البته پیشانی نشیمنگاه نیست و داغ ضربه تا مدت مدیدی باقی می‌ماند.

چون او با شاپشنیکوف آهنگر که در کارخانه کریستف نیکف کار می‌کرد آشنا شد طرز کلام‌اش یک درجه تغییر یافت، (یاکوف) نوازنده که تورات و انجیل را به خوبی می‌دانست او را با انکار وجود خدا متعجب می‌ساخت؟

یاکوف جداً منکر وجود خدا بود، او قطعات ریه خود را با آب دهان خون‌آلودی به اطراف می‌پاشید، با حرارت و حرص غریبی عقیده خود را به ثبوت می‌رسانید، می‌گفت:

ــ اولاً من هرگز «از روی شمایل خداوند» آفریده نشده‌ام، من چیزی نمی‌دانم و نمی‌توانم... من آدم نیکوکاری نیستم، خیر نیستم، نیستم[۱] ثانیاً یا خدا نمی‌داند چگونه به من سخت می‌گذرد و یا می‌داند و نمی‌تواند کاری انجام دهد، و بالاخره یا می‌داند و می‌تواند و نمی‌کند، سوم خدا عالِم و قادر به همه چیز نیست، بخشنده و مهربان نیست، ساده‌تر بگویم اصولاً نیست، وجود ندارد، وجود خارجی ندارد، **خدا را فکر بشر ساخته است**، همه چیز زاییده فکر آدمی است، زندگی ما هم با تفکر ساخته شده است.[۲] کسی نمی‌تواند مرا فریب دهد.

زبان روبتسوف از شدت تحیر بند آمده بود، سپس صورتش از شدت قهر و غضب تیره رنگ شده شروع کرد به دشنام دادن، اما یاکوف با لحنی فاتحانه از انجیل و تورات آیات و روایاتی شاهد می‌آورد به طوری‌که بالاخره روبتسوف خلع سلاح شده و ناگزیر به خاموشی گردید و متفکرانه خود را کنار کشید.

---

۱. اشاره به فلسفه دین مسیح که مردم را به حلم و مدارا و نیکوکاری تشویق می‌کند و می‌گوید «اگر کسی سیلی به گونه راست نواخت، گونه چپ خود را پیش آر». م.

۲. فلسفه ایده‌آلیست‌ها در مقابل ماتریالیست‌ها که می‌گویند هیچ چیزی به خودی خود وجود خارجی ندارد و فکر بشر آن را ایجاد می‌کند، این فلسفه به کوشش هگل تکامل یافت. م.

اما شاپشنیکوف در موقع صحبت کردن مخوف بود، صورت او تیره رنگ و موی سرش مجعد، مانند جوکیان سیاه بود، در پشت لب‌های کبود رنگ او دندان‌های گرگ‌آسایش می‌درخشید، دیدگان سیاه او همواره بی‌حرکت در چشم حریف دوخته می‌شد، در مقابل این نگاه سنگین و طاقت‌فرسا مقاومت دشوار بود، من چون به دیدگان وی نگریستم چشم‌های بیماری که در تیمارستان دیده بودم و مرض بزرگ بینی داشت به خاطرم آمد.

چون ما از نزد یاکوف بیرون آمدیم، روبتسوف در طول راه با غم و اندوه به من گفت:

ــ تاکنون هیچ‌کس در مقابل من راجع‌به خدا صحبت نکرده بود، من این‌گونه صحبت را هرگز نشنیده بودم، هر جور صحبتی به گوشم خورده بود ولی این‌گونه گفتار هرگز... این مرد از اهالی کره ارض نیست ولی افسوس! مانند تنور داغ شده است.

عجیب بود... واقعاً عجیب بود.

او کمی بعد دوستانه با یاکوف انس گرفت و گویا به کلی به جوش و خروش آمده و مضطرب و مشوش شد، پیوسته اشک دیدگان دردمند خود را پاک کرده و تبسم‌کنان می‌گفت:

ــ این‌طوررر... پس خدا وجود ندارد، او را عزل می‌کنیم؟ همین، ولی راجع‌به سلاطین میخ چوبی عزیزم من فکر مخصوصی دارم، پادشاه در نظر من مانع ما نیست، صحبت ما راجع‌به سلاطین نیست بلکه ارباب‌ها طرف گفتگو هستند، من با هر شاهی ممکن است سازش کنم، حتی ایوان کروزنی. من به وی خواهم گفت که سلطنت کن اما فرمان بده ارباب‌ها زیر دست من باشند. اگر این حکم را صادر کنی تو را با زنجیر طلا به تخت سلطنت می‌نشانم و برای دوام سلطنت تو دعا می‌کنم...

چون او کتاب «شاه ــ گرسنگی» را خوانده گفت:

ــ همه کس به سهم و نسبت خود درست و راست است.

او برای اولین بار کتابچه مصور چاپی را مشاهده کرده و از من پرسید:

ــ چه کسی این را برایت نوشته است؟ خطش خیلی خوب و خواناست. تو به او تبریک بگو.

روبتسوف حرص غریبی به دانستن داشت، او با دقت فوق‌العاده‌ای افکار حزن‌آمیز شاپشنیکوف را گوش می‌داد. یا ساعات متمادی نشسته و داستان‌های مرا راجع‌به کتب می‌شنید، هنگام شنیدن سر خود را به عقب برده سیب گلوی‌اش را بیرون می‌داد و با شادی خندیده می‌گفت:

ــ عقل کوچک انسانی فراست عجیبی داشته است...

اوه!... چقدر چالاک است.

او خودش سخت مطالعه می‌کرد، دیدگان علیلش مانع خواندن می‌شد. با وجود این اطلاعات کافی داشت و گاهی با دانش خود مرا متحیر می‌ساخت، می‌گفت:

ــ آلمانی‌ها نجاری دارند که شاهان آلمانی او را برای مصلحت‌اندیشی فرا می‌خوانند، این مرد عقل فوق‌العاده‌ای دارد.

پس از آنکه سؤالاتی از وی کردم معلوم شد مقصودش از این نجار ببل است[1] از او پرسیدم:

ــ این شخص را از کجا می‌شناسید؟

او در حالی‌که سر پر از نشیب و فراز خود را می‌خارانید به‌طور مختصر جواب داد:

ــ می‌شناسم.

---

۱. ببل، اوگوست (۱۸۴۰-۱۹۰۳) مؤسس حزب سوسیال دموکرات آلمان. م.

تطور و تحول بزرگی در زندگی شاپشنیکوف وجود نداشت. او تمام هم خودش را مصروف نیستی خدا و استهزاء روحانیون می‌نمود، به‌خصوص از دهبانان متنفر بود.

روزی روبتسوف با لحنی آشتی‌پذیر از وی پرسید:

ــ یاکوف تو را چه شده است که همواره با خدا در جدال هستی؟

ولی او بیشتر خشمگین شده گفت:

ــ مگر مانع دیگری هم به جز او برای من پیدا می‌شود؟ من ۲۰ سال تمام در مقابل وی لرزیدم و سجده کردم، می‌گفتند مباحثه راجع‌به خدا جایز نیست او از بالا برای ما حکمفرما تعیین شده است، به جز تسلیم و رضا چاره‌ای نبود، دهان و زبانم را بسته بودند، تورات و انجیل را با دقت خوانده به تفکر اندر شده و مشاهده نمودم که: تمامش جعلی است و آن را از خود ساخته‌اند.

او دست‌های خود را چنان حرکت می‌داد که گویا «رشته نامریی» را پاره می‌کند، او به طرز عجیبی گریسته و اظهار می‌داشت:

ــ به همین علت من پیش از وقت مرده‌ام!

من چند دوست عجیب دیگر هم داشتم که غالباً به خبازی (سیمونوف) رفته و ایشان را ملاقات می‌کردم، رفقای قدیمی من با میل استقبالم کرده و به سخنانم با رغبت گوش می‌دادند.

منزل (روبتسوف) در ناحیه (آدمیر لتیسوف) و خانه شاپشنیکوف در محله تاتارها در آن طرف (کبن) قرار داشت، فاصله بین منازل ایشان ۵ الی ۶ کیلومتر می‌شد، این دو نفر را بسیار دیر ـ دیر ملاقات می‌کردم چون‌که آنها نمی‌توانستند نزد من بیایند و من محلی برای پذیرایی مهمان‌های خود نداشتم، به‌ویژه پس از آنکه محل نانوایی و قنادی ما تغییر یافت دیگر ابداً امکان ملاقات با رفقا را نداشتم، زیرا در طبقه فوقانی نانوایی سربازی که

جدیداً از خدمت نظام مرخص شده بود زندگی می‌کرد. او با ژاندارم‌ها دوستی داشت. انبار ادارهٔ ژاندارمری در جوار نانوایی ما بود و همه روزه افسران با لباس رسمی و کبودی که در بر داشتند برای خرید بولکی برای سرهنگ گانگاردت و خرید نان برای خویشتن از دیوار جسته و وارد نانواخانه می‌شدند، از همه مهمتر به من توصیه شده بود که بیش از حد خود را «با مردم محشور نگردانم» تا اینکه نظر دقت مردم به نانواخانه جلب نشود.

من مشاهده می‌کردم که عمل من معنی خود را گم کرده است. گاهی اتفاق می‌افتاد که مردم بدون آنکه اهمیتی به منافع و مخارج دکان بدهند با چنان بی‌احتیاطی از کاسه پول برمی‌داشتند که برای دادن پول آرد محتاج می‌شدیم، در این حال درنکف با افسردگی محاسن خود را دست کشیده و با تبسم محزونانه‌ای اظهار می‌کرد:

ــ ورشکست خواهم شد.

زندگی او هم خوب نبود. ناستیای موطلایی حامله شده و به همه با کمال آزردگی می‌نگریست، این دختر با موهای مجعد خویش مانند کسی که طرف را نمی‌بیند راست به سوی آندره پیش می‌رفت و او با تبسم گناهکارانه‌ای برایش راه می‌گشود و آه می‌کشید.

گاهی نزد من شکایت کرده اظهار می‌نمود:

ــ همه با کمال بی‌اعتنایی به کارهای من می‌نگرند، همه می‌گیرند، همه برمی‌دارند، کاملاً بی‌معنی است... شش جفت جوراب برای خودم خریده بودم تماماً گم شد.

موضوع جوراب خیلی مضحک بود اما من تبسم نکردم زیرا ملاحظه می‌کردم که این مرد فروتن و بی‌غرض چگونه سعی می‌کند عمل مفید و سودمندی را با تمام قوا اجرا کند اما اطرافیان لاابالی و بی‌ملاحظه او بدون

اندیشه تمام مجاهدات او را نقش بر آب می‌کنند. درنکف انتظار نداشت دوستان و اطرافیانش که وی برای آسایش ایشان تلاش می‌کرد، از او تشکر و قدردانی کنند، اما حق داشت که از طرف ایشان منتظر رفتاری دوستانه‌تر و باملاحظه‌تر باشد که متأسفانه هرگز با چنین عملی برخورد نمی‌کرد، وضع خانوادگی او مختل شده بود، پدرش در نتیجه بیماری جنون سبکی که عقاید دینی در وی به‌وجود آورده بود گرفتار شده و برادر کوچکش در جاده میخوارگی و فحشا افتاده بود. خواهرش مانند بیگانگان رفتار می‌کرد و احتمال قوی می‌رفت که بین او و دانشجوی موطلایی حادثهٔ عشقی ناگواری اتفاق افتاده باشد، غالباً مشاهده می‌کردم که دیدگان وی از شدت گریستن ورم کرده است. در چنین زمانی دانشجوی موطلایی در نظر من نفرت‌انگیز جلوه می‌کرد.

احساس می‌کردم که گویا ماریا درنکف را دوست دارم، گاهی نسبت به نادپاژدا سچیرباتف فروشنده مغازه خودمان نیز احساس تندی در خود احساس می‌نمودم، نادپاژدا دوشیزه‌ای بود تنومند که صورتی سرخ داشت. لبان نوازش‌دهنده سرخ وی دائماً به تبسم گشوده می‌شد، عموماً من احساس تندی داشتم، سن، مقتضای طبیعت و تطور و اغتشاش زندگی من آمیزش مرا با زنان طلب می‌نمود. این حس اکنون به موقع در من ظهور نکرده بلکه از موقع پدیداری وی مدتی گذشته بود، من محتاج نوازش بانوان بودم و یا لااقل می‌بایست از طرف ایشان معامله دوستانه‌ای با من بشود، لازم بود که من از خود صحبتی کرده و هرج و مرج افکار بی‌رابطه و اغتشاش تأثیرات گوناگون را دریابم.

من دوستی نداشتم، اشخاصی که با نظر «سوژه‌ای که بایستی روی آن کار کرد و تکمیلش نمود» در من می‌نگریستند حسن توجه مرا جلب نمی‌کردند، چون من با ایشان صحبتی می‌کردم که جلب دقت ایشان را نمی‌نمود اظهار می‌کردند:

ــ شما از این صحبت در گذرید.

گوری پلتینوف توقیف و محبوس شد، بعداً او را به زندان «کریستی» واقع در پترزبورگ فرستادند، نخستین بار این خبر را (نیکوفوریچ) به اطلاع من رسانید.

من او را صبح زود در کوچه ملاقات نمودم که کلیه نشان‌های خود را زیب پیکر کرده و مانند کسی که از سان و نمایش لشکری می‌آید متفکرانه گام برمی‌داشت، او دست خود را به نشانه سلام تا محاذی کلاه پوستی خویش برده و سپس با من دست داد و خاموشانه رد شد، اما ناگهان برگشته مرا صدا زد و با صدای غضب‌آلودی گفت:

ــ گوری آلکساندروویچ را گرفتند...

سپس دست خود را تکان داده و در حالی‌که به پیرامون خود می‌نگریست با صدای پست‌تری گفت:

ــ بیچاره جوان نابود شد!

این‌طور به نظر من رسید که در دیدگان محیل او دانه‌های اشک می‌درخشید...

من اطلاع داشتم که پلتینوف خودش پیش‌بینی می‌کرد زندانی شود. به من خبر داده بود که به زودی محبوس خواهد شد و گفته بود که من و (روبتسوف) که او هم دوست پلتینوف بود دیگر با وی ملاقات نکنیم، نیکوفوریچ در حالی‌که به پاهای خود می‌نگریست پرسید:

ــ چرا نزد من نمی‌آیی!

صبح زود من برای دیدن وی رفتم او تازه از خواب برخاسته بود و در بستر خود کواس می‌نوشید، زنش در روی پنجره خم شده و شلوار شوهرش را وصله می‌کرد.

نیکوفوریچ در حالی‌که سینه خود را که مانند (ینوت)[1] پر از پشم بود می‌خارانید متفکرانه به من می‌نگریست، عاقبت گفت:

ــ آری این‌طور... برادر کوچک من... زندانی کردند، در نزد وی ظرفی یافتند که او برای چاپ اوراق ضد سلطنت در آن رنگ می‌جوشانیده است.

بعد او روی زمین تف کرده با صدای غضب‌آلودی به زنش گفت:

ــ شلوار مرا بده!

زنش بدون آنکه سر خود را بلند کند پاسخ داد:

ــ حاضر است!

پیرمرد پلیس در حالی‌که با حرکات چشم و ابرو به زن خود اشاره می‌کرد اظهار نمود:

ــ او بسیار افسوس می‌خورد، گریه می‌کند، من هم متأسف هستم ولی دانشجویی در مقابل دستگاه سلطنتی چه می‌تواند بکند؟

سپس لباس خود را پوشیده گفت:

ــ من یک دقیقه بیرون می‌روم تو سماور را آتش کن.

زنش بدون حرکت از پنجره به خارج می‌نگریست اما به مجردی که نیکوفوریچ از در خارج شد، او روی خود را به سوی درب برگردانیده مشت گره خود را به سوی آن حواله نمود و از لای دندان‌های جفت شده‌اش با خشم و غضب شدیدی فریاد کشید:

ــ اوه! پیر ناجنس!

دیدگان او از شدت گریه ورم نموده و چشم چپش به‌طور عجیبی کبود گشته بود، و از جایش برخاسته به سوی اجاق رفت و روی سماور خم گشته آن را فوت نمود. آنگاه دوباره به سخن آمده گفت:

ــ او را فریب خواهم داد... چنان فریبش دهم که شروع به زوزه کشیدن کند، باید مثل گرگ زوزه بکشد، تو سخنان او را باور نکن، اعتماد به

---

۱. ینوت جانوریست در جنگل‌های سیبری که از پوست او غالباً پوستین می‌دوزند.

یک کلمه از گفتار وی شایسته نیست، او تو را فریب می‌دهد، دروغ می‌گوید دل او برای هیچ‌کس نمی‌سوزد به احدی رحم نمی‌کند و از هیچ حادثه‌ای متأسف نمی‌شود، شکارچی خطرناکی است. او از تمام کارهای شما اطلاع دارد، زندگی او همین حرکات و اعمال است، همه وقت مردم را به دام می‌افکند و شکار می‌کند...

در این حال از وی سؤال کرد:

ــ اینک چه کسی را تعقیب می‌کند؟

ــ نمی‌دانم در کوچه ریبنور یادسکایا چه کسی را در مهمانخانه تعقیب می‌نماید.

ــ نام خانوادگی او را نمی‌دانی؟...

تبسمی نموده پاسخ داد:

ــ الساعه به او خواهم گفت که تو چه سؤالاتی از من می‌کردی! او آمده است... گوری کوچولو را هم تعقیب نموده به دام انداخت. پس از ادای این سخن به سوی بخاری بازگشت. در این حال نیکوفوریچ نیز وارد شد. در یک دست بطری عرق و در دست دیگرش نان و مربا دیده می‌شد، همه برای صرف غذا دور میز نشستیم، مارینا در کنارم نشسته علناً به‌طور پُرلطفی وظیفه میزبانی خود را انجام می‌داد و پیوسته با چشم سالم خود مرا می‌نگریست، شوهر او دائماً به من تأکید کرده می‌گفت:

ــ این رشته نامریی در گوشت و استخوان همه خلیده است، چگونه ممکن است کسی آن را دریده و به دور افکنده؟ شاه خدای توده است!

و ناگهان از من سؤال کرد:

ــ تو بسیار کتاب مطالعه کرده‌ای. انجیل را نیز خوانده‌ای. آیا کلیه مطالب آن صحیح است؟

ــ نمی‌دانم.

ــ ولی به عقیده من مطالب بسیاری در آن وجود دارد که زاید است آری مطالب زیادی بسیار دارد، مثلاً راجع‌به گداها می‌گوید: گدا خوشبخت است و سعادت یافته است، اما از تو می‌پرسم گدا چه سعادت و نیک‌بختی دارد؟ این آیه بیهوده و بی‌معنی است، به‌علاوه آیات بسیاری که مفهوم صحیحی ندارند راجع‌به فقرا و گدایان پیدا می‌شود؛ به عقیده من لازم است بین مستمند و کسی که مستمند شده است فرقی قایل شد. اگر انسان فقیر باشد معلوم می‌شود که خودش بد است اما اگر بعداً فقیر شده باشد احتمال دارد که بخت با وی یاری نکرده باشد؛ در این باره بایستی بدین طریق که گفته شد قضاوت نمود زیرا این طریقه بهتر و نیکوتر است.

ــ چرا؟

او با نظر استفهام‌آمیزی به من نگریسته و ساکت شد و بعد مثل اینکه فکر خود را خوب سنجیده باشد با لحنی نافذ و فصیح اظهار داشت:

ــ در انجیل غمخواری و دلسوزی بسیاری وجود دارد اما به نظر من این صفات مضر است؛ ترحم، گذشت‌های بسیاری حتی برای مردم تبهکار طلب می‌کند؛ بیمارستان، زندان، تیمارستان و نوانخانه همه پول لازم دارد؛ من عقیده دارم بایستی به مردمان تندرست و سالم کمک کرد تا نیروی خود را بیهوده صرف نکنند اما ما عوض کمک بدینان به علیل‌ها، بیمارها، ناتوانان و ناقص اعضاها یاری می‌نماییم مگر ممکن است ضعفا را توانا کرد؟ این اعمال بی‌رویه سبب می‌شود که مردم توانا ناتوان شده و ضعفا نیز بر شانه ایشان سوار شوند بایستی این مسئله را تحلیل کرد.

مسائل بسیاری وجود دارد که بایستی دربارهٔ آنها فکر نمود، باید دانست که مدت‌هاست زندگی از انجیل مجزا شده است و راه مخصوصی

برای خود انتخاب نموده که فقط آن را طی خواهد کرد. پلتینوف چرا دستگیر شد؟ به علت ترحم و غمخواری...

گرچه من سابقاً نیز بارها بدین طرز تفکر برخورده بودم اما این اولین مرتبه‌ای بود که آن را بدین‌گونه برجسته و جدی می‌شنیدم. قریب ۷ سال بعد که راجع‌به نتیجه مطلبی مطالعه می‌کردم فلسفه شهربانی قازان کاملاً روشن و عمیق در مد نظرم جلوه‌گری نمود، ایشان از آنچه که به حکم عادت تصور می‌کنند جاندارترند و دامنه وسعت آنها نیز بیش از حد تصورشان است، اینک جای آن رسیده است که اظهار بدارم: در کتب کمتر فکری به نظرم رسیده است که آن را قبلاً در زندگی نشنیده باشم.

کهنه «شکارچی بشر» پیوسته صحبت می‌نمود، و در ضمن صحبت انگشت خود را به کنار سینی می‌زد، صورت لاغر و استخوانی او یک حالت بدی به خود گرفته و درهم کشیده شده بود، اما او به من نمی‌نگریست بلکه نگاهش متوجه سماور برنجی بود که همچون آینه می‌درخشید، زنش چند مرتبه به وی یادآوری نموده گفت:

ــ موقع رفتن تو فرا رسیده است.

اما او به زنش جوابی نداد و پیوسته به میل خود کلمات بسیاری را به صورت جملاتی پی در پی قطار کرده و تحویل من می‌داد، ناگهان نمی‌دانم چگونه این رشته سخن و زنجیر تفکر داخل مرحله نوینی گشته گفت:

ــ جوان تو کودک نادان نیستی، تو سواد داری، برازنده است که شاگرد خبازی کنی؟ ممکن بود در خدمت دولت پادشاهی شغلی دیگر بپذیری که درآمد آن کمتر از منابع کنونی‌ات نباشد.

من در حالی‌که به سخنان او گوش می‌دادم نزد خویش فکر می‌کردم: چگونه اشخاص ناشناسی را که در کوچه ریبنوریادسکایا مسکن دارند

باخبر سازم که نیکوفوریچ در کمین آنهاست، در مهمانخانه این کوچه مردی به نام سرگی سوموف بود که او را به یالوتور وفسک تبعید کرده و اینک به قازان بازگشته بود، راجع‌به این مرد حکایات عجیبی برای من نقل نموده بودند، نیکوفوریچ همچنان می‌گفت:

ــ مردم با عقل مانند لانه زنبوران عسل و یا لانه مورچگان در یک‌جا به‌صورت توده‌ای زندگی می‌کنند، دولت پادشاهی...

در اینجا زنش سخن او را قطع نموده گفت:

ــ نگاه کن ساعت ۹ شده است.

نیکوفوریچ در حالی‌که تکمه‌های لباس رسمی خود را می‌بست از جای بلند شد و گفت:

ــ عیبی ندارد با درشکه می‌روم... عجالتاً خداحافظ برادر کوچکم... گاه‌گاهی برای دیدن ما بیا، خجالت نکش.

چون از خانه او خارج شدم با خود عهد کردم که دیگر هرگز «میهمان» نیکوفوریچ نشوم، هرچند این پیرمرد شخص جالب توجهی بود اما در دل من نفرتی نسبت به خود تولید می‌کرد، اظهارات او دربارهٔ ترحم و زیان آن سخت مرا به هیجان آورده و شدیداً در مغزم جایگزین شد، من در این سخنان حقیقتی را حس می‌کردم ولی خیلی تأثرآور بود که این اظهارات از ادارهٔ شهربانی سرچشمه می‌گرفت.

مباحثه و مطالعه روی این موضوع طولانی بود، به‌خصوص حادثه‌ای رخ داد که مرا سخت به هیجان آورد:

روزی یک «پیرو تالستوی» وارد شهر شد، این مرد نخستین «پیرو تالستوی» بود که من مشاهده نمودم، او قدی بلند، عضلاتی پر از رگ و پی چهره‌ای تیره رنگ و محاسنی سیاه داشت، ریش سیاه او مانند ریش بُز بلند

و باریک بود، لبانی کلفت مانند لب‌های زنگیان داشت، همواره با کمر خمیده در حالی‌که روی زمین می‌نگریست حرکت می‌کرد، گاهی سر بی‌موی خود را برافراشته و با اشعه پرشور دیدگان سیاه خود بیننده را می‌گداخت، بغض و عداوت خاصی در نگاه او دیده می‌شد، من در منزل پروفسوری با وی ملاقات نمودم، در این جلسه جوانان بسیاری حضور داشتند، در بین ایشان کشیش کوچکی که معلم شرعیات و مردی لاغر اندام بود مشاهده می‌شد، او جامه ابریشمی کشیشی پوشیده و این جامه به صورت زیبا و کم خون وی، که در سایه تبسم خشک دیدگان سرد و خاکستری رنگش می‌درخشید پرتو دلپذیری افکنده بود.

پیرو تالستوی مدت زیادی از تزلزل‌ناپذیری ابدی حقایق بزرگ انجیل صحبت نمود، جملات او کوتاه و صدایش گرفته بود، اما لحن کلامش قاطع و نافذ و هنگام صحبت نمودن نیروی ایمان صمیمی از آن حس می‌شد، او در حین نطق دست چپ خود راکه پر از مو بود جولان می‌داد و گویی بدین طریق آخر کلمات خود را قطع می‌نمود، لیکن دست راستش در جیبش بود.

از همان گوشه اطاق که من در آنجا ایستاده بودم صدای نجوایی بلند شد که می‌گفت:

ــ بازیگر خوبی است!

دیگری به وی پاسخ داد:

ــ آری ژست‌های هنرمندانه خوبی دارد...

هنوز مدتی نگذشته بود که انگار من کتاب درهٔ پر را راجع‌به مبارزه کاتولی‌سیزم[۱] با علم خوانده بودم و گمان می‌کردم که اظهارات فوق از یکی

۱. کاتولی‌سیزم طریقه‌ای است از دین مسیح.

از مؤمنین صدیق است که معتقد بوده جهان با نیروی محبت نجات خواهد یافت و از سر شفقت و مهربانی حاضر است کشته و در آتش سوزانیده شود.

او پیراهن سفیدی که آستین‌های گشادی داشت پوشیده و از بالای آن جامه خاکستری رنگ و مستعملی در بر کرده بود که او را از دیگران متمایز می‌ساخت، در پایان اظهارات خویش با صدای بلندی گفت:

ــ خوب بدین طریق اینک شما پیرو مسیح هستید یا داروین؟

او این سؤال را مانند سنگی به گوشه‌ای از اطاق که جوانان در آنجا تنگ هم نشسته بودند پرتاب نمود.

در این گوشه اطاق دوشیزگان و پسران با وجدی آمیخته به خوف او را می‌نگریستند و به سخنانش گوش می‌دادند، نطق او معلوم بود که همه را متحیر ساخته است، حاضرین متفکرانه سر خود را به زیر افکنده و چیزی نمی‌گفتند. او نگاه آتشینی به حاضرین افکنده با لحنی جدی گفت:

ــ فقط فریسی‌ها[1] می‌توانند سعی کنند تا این دو اصل آشتی‌ناپذیر را آشتی دهند، آنها به اسم متحد ساختن این دو اصل متضاد بی‌شرمانه خود را فریب می‌دهند و به دروغ مردم را گمراه می‌کنند...

در این وقت کشیش کوچولو از جا بلند شد، با دقت آستین‌های قبای خود را بالا زد و با نزاکتی تلخ و تبسمی ترحم‌آمیز به سخن درآمده چنین اظهار داشت:

ــ به احتمال قوی شما درباره فریسی‌ها این‌طور عقیده دارید که ایشان خالی از نزاکت و خشن هستند، لیکن به گمان من عقیده شما نه فقط خشن بلکه اشتباه محض است.

---

۱. عضو فرقه‌ای از یهودیان که آیین ظاهری مذهب را سخت رعایت می‌کردند، اما در باطن ریاکار بودند. م.

من بسیار تعجب کردم وقتی‌که متوجه شدم که او با کوشش بسیار سعی دارد ثابت کند که فریسی‌ها یگانه نگهبان صادق و حقیقی عهود ملت یهود بوده‌اند و توده همواره با ایشان همراهی نموده و علیه دشمنان خود نبرد کرده است، عاقبت آخوند کوچولو گفت:

ــ مثلاً شما لازم است کتاب یوسف فلاوی[1] را بخوانید.

پیرو تالستوی در این وقت از جای جسته و با حرکت تند و تیز دست خود چنانکه گویی فلاوی را نابود ساخت و فریاد کشید:

ــ تودهٔ امروز هم به کمک دشمنان خود علیه دوستانش نبرد می‌کند، توده به میل و اراده خود این کار را نمی‌کند بلکه او را وادار می‌سازند. فلاوی شما به چه کار من می‌آید؟

آخوند کوچولو و دیگران موضوع اساسی مباحثه را فراموش نموده و موضوعات کوچک بی‌اهمیتی را چسبیده بودند. پیرو تالستوی در حالی‌که شعله نفرت و عداوت از دیدگانش ساطع بود فریاد زد:

ــ حقیقت محبت است.

من از شنیدن این سخنان مست شده بودم. معنی گفتار او را نمی‌توانستم درک کنم، در این گرداب سخنان بغرنج زمین زیر پای من می‌لرزید و غالباً این فکر برایم دست می‌داد که در روی کره ارض کسی نادان‌تر و ناقابل‌تر از من یافت نمی‌شود.

تالستوئیست در حالی‌که عرق از روی سرخ خود پاک می‌کرد با فریاد وحشت‌آوری گفت:

---

۱. یوسف فلاوی یکی از مورخین قدیمی یهودی است که در زمان ظهور عیسی مسیح می‌زیسته این شخص کلیه حوادث تاریخی زمان خود را یادداشت کرده است و چون اصولاً در تاریخ او اسمی از عیسی مسیح دیده نمی‌شود عده‌ای معتقدند که اصولاً مردی به نام عیسی مسیح وجود نداشته و چنین شخصی خیالی است.

ــ انجیل را به دور افکنید، آن را فراموش کنید، تا هرگز اشتباه برای شما رخ ندهد؛ اگر مسیح را دو مرتبه به دار آویزید بهتر از این عملیات است.

سؤالی برای من پیش آمده و جلوی افکارم را سد کرده بود: زندگی یعنی چه؟ اگر زندگی یک مبارزه دایمی و ابدی است برای مسعود زیستن در روی زمین چرا شفقت و مهربانی بایستی به پیشرفت این مبارزه خلل رساند؟

من در پی دانستن نام خانوادگی تالستوئیست برآمدم، نام فامیل او کلوپسکی بود، حتی مسکن او را نیز پرسیدم و صبح روز دیگر به دیدارش شتافتم. او در منزل دو دوشیزه ملاک می‌زیست، چون بر وی وارد شدم او را در باغ، زیر سایه درخت زیزفون کهنسالی یافتم که با دو دوشیزه موجر خود در پشت میزی نشسته بود، پیجامه سفیدی در بر داشت، یقه پیراهن او گشاده و سینه پر مویش نمایان بود. قیافه این مرد با تصورات من دربارهٔ مبلغ بی‌خانمانی که تبلیغ حق و حقیقت می‌نمود کاملاً وفق می‌داد. او با قاشق نقره‌ای از ظرفی توت‌فرنگی و شیر برداشته و با لذت بی‌مانندی می‌بلعید و سپس با لب‌های کلفت خود مزمزه صداداری می‌کرد، در هر مرتبه‌ای که شیر و توت‌فرنگی تناول می‌کرد چند قطره سفید شیر به موهای سبیل نازک و گربه مانندش می‌چسبید و او شروع به مکیدن سبیل‌های خویش می‌نمود، یکی از دوشیزگان برای خدمت به وی در کنار میز ایستاده دیگری به درخت تکیه داده و در حالی‌که دست‌های خود را به سینه حمایل کرده بود متفکرانه به آسمان پر از گرد و غبار نگاه می‌کرد. هر دو آنها پیراهن نازکی در بر داشتند و چنان به هم شبیه بودند که فرق گذاشتن بین ایشان اشکال داشت. او با من از نیروی تکوین محبت و از پرورش و گسترش محبت در دل شخص صحبت کرده می‌گفت «تنها محبت می‌تواند انسان را بر روی گیتی پیوند دهد» و با محبتی که در همه جای زندگی پراکنده شده است متصل سازد. انسان فقط با محبت مقید می‌شود. فهمیدن

و ادراک زندگی بدون محبت امکان‌پذیر نیست، آنهایی که می‌گویند، قانون زندگی مبارزه است، دل‌های نابینایی هستند که محکوم به فنا و هلاکت شده‌اند، آتش را نمی‌توان با آتش مغلوب کرد، بدی را هم نمی‌توان با بدی منکوب کرد!

اما چون دوشیزگان یکدیگر را در آغوش کشیده و به سوی ساختمان حرکت کردند، او در حالی‌که با دیدگان مخمور خویش از پی ایشان می‌نگریست پرسید:

ــ تو کیستی؟

در حالی‌که او به سخنان من گوش می‌داد آهسته با نوک انگشتان به روی میز می‌زد و چون سخنان من پایان یافت شروع به اظهارات خویش نموده گفت:

ــ انسان در همه جا انسان است و کسی نباید برای تغییر محل خویش در زندگی متحمل کار و رنجی گردد، بلکه بایستی برای «تربیت روح خود با یک محبت انسانی» کوشش نماید، بشر هر آنچه پائین‌تر قرار داشته باشد به همان اندازه به حقیقت زندگی و فلسفه مقدس آن نزدیکتر است.

من به وی اطلاع دادم که قدری به این «فلسفه مقدس» مشکوکم اما چون مشاهده کردم میل ندارد در این باره صحبتی بشود خاموش گشتم، پیرو تالستوی با یک نظری که مرا از خود می‌راند به من می‌نگریست و خمیازه می‌کشید، او دست‌های خود را دراز کرده مانند شخصی که خسته شده باشد با دیدگان نیمه بسته زیر لب می‌غرید. گویا در عالم خواب با خود حرف می‌زد و می‌گفت:

ــ اطاعت محبت... قانون زندگی...

ناگهان از جای جسته و دست‌های خود را در فضا چرخانید انگار می‌خواست چیزی را در فضا به‌دست آورد، بعد هراسان دیدگان خود را به من دوخته گفت:

ــ چه بود؟... من خسته شده‌ام، ببخش.

باز دیدگان خود را بست و از شدت درد دندان‌های خود را سخت به یکدیگر فشرد، در این حال لب تحتانی او آویزان گشته و لب فوقانی‌اش برافراشته شد، موهای انبوه سبیل او راست ایستاد.

من با حس نفرت‌آمیزی از نزد وی خارج شدم، در حالی‌که نسبت به صداقت وی شبهه نیرومندی در دلم راه یافته بود، چند روز بعد صبح زود من برای دکتر آشنایی که دائم‌الخمر بود بولکی برده بودم، باز تالستوئیست را در آنجا دیدم. گویا تمامی شب را نخوابیده بود زیرا صورتش کبود و دیدگانش سرخ به‌نظر می‌رسید. گمان کردم مست است.

دکتر فربه نیز به قدری مست بود که از دیدگانش اشک فرو می‌ریخت در چنین حالتی او تنها با یک پیجامه در میان صندلی‌های نامرتب گردش می‌کرد و سیگار می‌کشید، البته رو و بطری‌های خالی آبجو به هر طرف پراکنده شده بود، او در حین قدم زدن می‌غرید و می‌گفت:

ــ شفق... ق ق قت...

در اینجا کلوپسکی فریادی سخت و غضب‌آلود کشیده گفت:

ــ شفقت نیست! یا ما از فرط محبت می‌پوسیم و یا در مبارزه برای محبت پایمال می‌گردیم، فرقی ندارد مقدرات من نیستی است...

سپس از شانه من گرفته به اطاق واردم ساخت و گفت:

ــ بیا از این جوان بپرس که چه می‌خواهد؟ از او بپرس که محبت برای انسان لازم است یا نه؟

دکتر با دیدگان پر از اشک به من نگریسته و تبسم نمود، آنگاه اظهار داشت:

ــ من به این بلوکی‌فروشی مقروضم.

او از جای بلند شده و در حالی‌که نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند دست به جیب خود نمود و کلیدی بیرون آورده به سوی من دراز کرد و گفت:

ـــ بیا همه مال تو!

ولی تالستوئیست کلید را از او گرفته به من گفت:

ـــ برو بعداً پولش را می‌گیری.

و بولکی‌ها را از دست من گرفته روی نیمکت پرتاب نمود، تالستوئیست مرا نشناخت و این قسمت مرا خوش آمد، چون از آنجا خارج گشتم در خاطرم سخنانش را راجع‌به هلاکت از محبت و در قلبم نفرت او را حک کرده بردم.

چیزی نگذشت تا به من اطلاع دادند که او به یکی از دو دختر میزبان خویش اظهار عشق نموده و در همان روز به خواهر دیگر نیز اظهار تمایل کرده است، خواهران شادی خود را برای یکدیگر نقل نموده و پس از دانستن اصل قضیه شادیشان به غضب مبدل گشته است و به دربان دستور دادند که وی را از منزل براند، او هم شهر را ترک نموده رفته است.

مسئله اهمیت محبت و شفقت در زندگی انسانی که مسئله دشوار و مدهشی بود قبل از وقت در برابر من نمایان شد، نخست این مسئله به شکلی نامشخص اما در حالی‌که اختلافات قبلی من زیاد حس نمی‌شد هویدا گشت و بعداً کاملاً روشن و مشخص به شکل جمله پائین آشکار گردید؛

«محبت چه نقشی بازی می‌کند؟»

کلیه مطالعات من پر بود از هدف‌های مسیحیت، بشردوستی، همدردی و غمخواری با مردم و در این باره نیکوکارانی نیز که من در آن زمان می‌شناختم با زبانی فصیح و بلیغ و مؤثر سخن می‌گفتند. کلیه کرداری که من بدون واسطه ملاحظه می‌کردم جملگی به حس ترحم و غمخواری برای مردم بیگانه بودند. زندگی در مقابل دیدگان من همچون زنجیر بی‌پایان عداوت، ظلم، بیرحمی و مبارزه چرکین دائمی برای تحصیل چیزهای پوچ

و بی‌معنی کشیده شده بود. من فقط احتیاج به کتاب داشتم و دیگر چیزهای پوچ در نظرم ارزشی نداشت، اگر یک ساعت کسی در جلوی در خانه می‌ایستاد و به درشکه‌چی‌ها، گاریچی‌ها، دربان‌ها، کارگرها، کارمندان، پیشه‌وران می‌نگریست پی می‌برد که ایشان آن‌چنان زندگی نمی‌کنند که من و دوستان من آن را دوست داریم و بدان‌سان زندگی می‌کنیم: چیزی که ما می‌خواهیم آنها نمی‌خواهند و به سویی که ما می‌رویم ایشان نمی‌روند.

کسانی که من آنان را محترم می‌داشتم و بدیشان عقیده‌مند بودم، در بین اکثریت و در بین عمل چرکین و سراسر حیله و تزویر این توده مورچگان که زندگی پر از تشویشی برای خود ساخته بودند عجیب و تنها و بیگانه و زیادی می‌نمودند.

این زندگی از سر تا انتها برای من احمقانه بود و باعث دلتنگی می‌شد. من غالب اوقات مشاهده می‌کردم که مردم فقط با گفتن می‌خواهند خود را مشفق و طرفدار محبت جلوه دهند والا در عمل به طوری‌که خودشان نیز ملتفت نمی‌شوند به روش عمومی زندگی تابع می‌گردند.

روزی دامپزشک لاوروف که از بیماری استسقاء زرد شده و اعضایش ورم کرده بود در حالی‌که به زحمت نفس می‌کشید گفت:

ــ ظلم را بایستی شدیدتر ساخته و به درجه‌ای رسانید که همه از آن بیزار شوند و مانند این پائیز لعنتی همه و هر کس از آن نفرت کنند.

امسال خزان زودتر عودت کرده و باران‌های پی در پی لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت، سردی هوا اندازه نداشت بیماری‌های گوناگون شیوع یافته خودکشی نیز شدیداً مرسوم گشته بود، لاوروف هم منتظر معالجه بیماری استسقاء نماند، خودش تسیانک خورده و هلاک شد. روزی صاحب خانه او که مردی خیاط و مندنیکوف نام داشت اظهار کرد:

ــ او پزشک حیوانات بود، عاقبت خودش را نیز مانند حیوانات کشت. مندنیکوف لاغر اندام و باریک بود، تمام قصاید مدحیه حضرت مریم را از

حفظ می‌دانست، این قصاید را غالباً هنگام تشییع جنازه‌ها می‌خواند، او یک دختر ۷ ساله و یک پسر ۱۱ ساله داشت که در دبیرستان تحصیل می‌کرد. و غالباً آنها را با چوب می‌زد، حتی زن خودش را نیز با عصای چوب خیزران مضروب ساخته شکایت‌کنان می‌گفت:

ــ دادگاه مرا بدین بهانه که گویا این اصول را از متمردین آموخته‌ام محکوم کرد و حال آنکه من فقط تصویر متمردین را دیده‌ام.

یکی از کارگران این مرد که لنگ و افسرده بود و «شوهر دونکا» لقب داشت دربارهٔ ارباب خود چنین می‌گفت:

ــ من از مردمانی که فروتن باشند هراس دارم، انسان جاهل به نظر هر کسی می‌رسد و شخص همیشه می‌تواند خود را از وی پنهان دارد، اما مرد فروتن و حلیم هرگز به نظر انسان نمی‌آید، مانند افعی خطرناکی که در میان علف‌ها پنهان شده باشد به شخص حمله می‌کند و حساس‌ترین نقاط انسان را مجروح و مسموم می‌گرداند.

ــ من همیشه از مردمان فروتن و حلیم ترس دارم...

در سخنان «شوهر دونکا» که خودش مردی فروتن و سخن‌چین و محیل بود و مدنیکف او را دوست داشت حقایقی نهفته بود.

گاهی این‌طور به نظرم می‌رسید که مرد فروتن حیات را بلعیده و آن را مفیدتر و ملایم‌تر می‌سازد، اما وفور مردمان فروتن آنها را به سوی زشتی و پستی می‌کشاند، چون من سنگدلی و ناله پشه مانند آنان را ملاحظه می‌نمودم خود را مانند اسبی که در توده مگسان گرفتار شده باشد می‌یافتم.

چون من از خانه نیکوفوریچ بیرون آمدم همین‌طور فکر می‌کردم. باد زوزه می‌کشید، و نور چراغ‌ها می‌لرزید، انسان گمان می‌کرد آسمان می‌لرزد، ابرهای تیره‌ای فضا را در بر گرفته و باران ملایمی مانند گرد به روی زمین پاشیده می‌شد. فاحشه‌ای زیر بغل مستی را گرفته و او را به سوی آخر کوچه می‌برد، زن کاملاً خیس شده بود، مست در حالی‌که

نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند زن را از خود دور می‌کرد و در حالی‌که سکسکه دست از سرش برنمی‌داشت آهسته چیزی در زیر لب می‌گفت، فاحشه بیچاره خسته شده به صدای گرفته‌ای می‌گفت:

ـ سرنوشت تو چنین بوده است...

من به خود گفتم:

ـ من هم این‌طور... یک تن را به زور و با کمال اکراه به گوشه‌های ناگوار شهر می‌برد، رذالت و اشیاء و حالات غم‌انگیز و بالاخره اشخاص رنگارنگ و عجیب در مقابل نظرم مجسم می‌شود، من دیگر از دیدن این اشکال و صحنه‌ها خسته شدم.

شاید این کلمات را ادا نکردم، ولی طرز فکرم کاملاً همین بود، مخصوصاً در آن شب تیره و تار و غم‌آور دلخستگی در خود حس نمودم و چیزی تند و آتشین دل مرا سوزانید، محتمل از همین ساعت حال من دگرگون و خراب‌تر شد، از این به بعد در یک گوشه ایستاده و با نظر سرد و بیگانه‌ای به خودم می‌نگریستم.

مشاهدهٔ می‌کردم که نه تنها اختلاف قول و فعل در هر کسی وجود دارد بلکه اختلاف احساسات نیز به‌صورتی نامرتب در همه به تمام و کمال هست.

مخصوصاً بازی آنها مرا سخت عذاب می‌داد، از همه بدتر اینکه بازی را در خودم ملاحظه می‌کرد.

کتاب، کارگران و محصلین شادمان را دوست داشتم، اما بی‌اختیار دلم بیشتر به سوی زن متمایل بود، با همه اینها به هیچ‌کدام نیز دسترسی نداشتم و از «همه آواره» زندگی می‌کردم، یک دست نامریی و در عین حال نیرومند با تازیانه‌ای نامریی به شدت مرا کتک می‌زد.

شنیدم که یاکوف شاپوشنیکف را به بیمارستان برده و بستری ساخته‌اند، برای عیادتش به بیمارستان شتافتم، زن دهان کج تنومندی که

عینک داشت و دستمال سفیدی به سر بسته بود به طوری‌که گوش‌های سرخ رنگش از زیر آن دیده می‌شد با آهنگی سرد و خشک به من گفت:

ـ او مُرد.

و چون ملاحظه کرد که من از جایم تکان نخورده و خموشانه در نزدش ایستاده‌ام با خشم و غیظ بسیاری فریاد کشید:

ـ دیگر چه می‌خواهی؟

من هم عصبانی شده گفتم:

ـ شما احمق‌اید.

او از غضب نعره زد:

ـ نیکلای بیرونش کن!

نیکلای مقداری میله‌های مسی را با پارچه‌ای پاک می‌کرد، چون سخن زن عینکی را شنید سر اطاعت فرود آورده با میله‌ای مسی به پشت من زد، من از جای جسته او را محکم در بغل گرفتم و از بیمارستان خارجش نموده در کوچه به گودالی که پر از آب کثیف باران و لجن بود پرتابش کردم، او دقیقه‌ای ساکت و آرام در میان این گودال کثافت باقی ماند و خیره خیره به من نگریست و سپس از جا برخاسته گفت:

ـ امان از دست شما!... سگ!...

من به سوی باغ درژاونسکی رفته و در آنجا کنار مجسمه شاعر نشستم، با خود فکر کرده و احساس می‌نمودم که میل مفرطی دارم تا یک عمل ناشایستی مرتکب شده و عده زیادی به من هجوم کنند و بدین ترتیب من حق داشته باشم ایشان را بزنم، اما هرچند که روز عید بود در باغ کسی دیده نمی‌شد و از پیرامون باغ هم احدی نمی‌گذشت، فقط باد می‌وزید و برگ‌های خشک را روبیده با خود می‌برد، اعلاناتی هم که به ستون چراغ برق چسبانیده و بعداً پاره شده بود در اثر وزش باد صدا می‌داد.

هوای صاف و کبود در فراز سر من هر لحظه ملایم‌تر و صاف‌تر می‌شد. مجسمه برنجی بزرگی در جلو من راست ایستاده بود. به این مجسمه نگریسته فکر می‌کردم که: در جهان مرد تک و تنهایی زندگی می‌نمود که یاکوف نام داشت، او با تمام قوای خود علیه کلیسا مبارزه می‌کرد و می‌خواست آن را از میان بردارد. عاقبت با یک بیماری عادی تلف شده رفت، در این اجل مقرری و عادی یک چیز دل‌آزار و طاقت‌فرسا وجود داشت که مرا اذیت می‌کرد، به خود می‌گفتم:

ــ نیکلای نمی‌فهمد، شعور ندارد، او بایستی با من دست به گریبان شده و جدال می‌نمود و یا پاسبان را صدا زده مرا به کلانتری می‌فرستاد...

به نزد روبتسوف رفتم، او در خانه خود، در پشت میز جلوی چراغ کوچک خود نشسته کتش را وصله می‌کرد گفتم:

ــ یاکوف مرد.

پیرمرد دست خود را با سوزن بلند کرد، گویی می‌خواست صلیبی ترسیم کند، اما نخ سوزن جایی بند شد و دستش کاملاً بالا نرفت، او آهسته دشنامی داده به غرولندکنان گفت:

ــ همه ما می‌میریم، این راه ابلهانه برای ما حتمی و مقرری است، آری برادر! او این‌طور مرد، در اینجا مسگری بود، که لازم است اسم او را خط کشید.

یکشنبه گذشته ژاندارم‌ها او را بردند، گوری مرا با او آشنا کرد، شخص عاقلی بود، با دانشجویان رفت و آمد داشت، آیا تو شنیده‌ای که دانشجویان اعتصاب کرده‌اند؟... حقیقت دارد؟ بیا کت مرا بدوز، من چیزی نمی‌بینم...

او کت هزار پاره خود را با سوزن و نخ به من داده و خودش در حالی‌که دست‌ها را به پشت زده و سرفه می‌نمود شروع کرد در اطاق به قدم زدن و در عین حال دست از غرولند برنداشته گفت:

ـــ گاه در اینجا و گاه در آنجا اخگری روشـن مـی‌شود، ولی مـلاحظه می‌کنید که ابلیس این اخگر را فوت کرده و خاموش می‌سازد، هـمه ایـن جرقه‌ها خاموش شده و باز همان اختناق و دلتنگی هـمیشگی حکـمفرما می‌گردد، این شهر بدبخت است تا کشتی لنگر انداخته است مـن از ایـنجا خواهم رفت.

بعد در حالی‌که سر خود را می‌خارانید از خود پرسید:

ـــ خوب کجا می‌روی؟ تو به همه جا رفته و همه جـا را دیـده‌ای هـر نقطه‌ای از زیر پـایت گـذشته است و فـقط تـوانسـته‌ای خـود را از پـای در اندازی...

آنگاه آب دهان به زمین افکنده گفت:

ـــ اوه!... زندگی هم کثیف است، زندگی کردیم، کردیم چیزی به‌دست نیاوردیم نه جانمان بهره‌ور شد نه جسممان...

او خاموش شد و مانند کسی که به چیزی گوش دهد، در کنار در ایستاد سپس با گام‌های جدی به من نزدیک شده کنار میز نشست و گفت:

ـــ آلکسی ماکسیموویچ من، به تو می‌گویم که یاکوف بیهوده قلب بزرگ خودش را صرف خدا کرد، اگر من خدا و شاه را تـرک کـنم ایشـان بـهتر نخواهند شد.

باید مردم نسبت به خودیان خشمگین شوند و از زنـدگی زشت خـود نفرت کنند، افسوس که من پیر شده‌ام، درمانده گشته‌ام، چندی بعد کـاملاً نابینا خواهم گشت، آنگاه فلاکت گریبانگیرم خواهد شد.

برادر کوچک من! دوختی؟ متشکرم... بیا برویم قهوه‌خانه چای صرف کنیم...

در راه قهوه‌خانه، در میان تاریکی او پایش به سنگ‌ها گیر کرده سکندری خورد و برای جلوگیری از سقوط خود شانه مرا گرفت و زیر لب گفت:

ــ سخنان مرا به خاطر بسپار، مردم طاقت نخواهند آورد و یک موقعی به خشم آمده همه چیز را نابود خواهند ساخت، هر چیزی را که در زندگی آنها بی‌معنی است از بین برده و غبارش را به دست باد خواهند سپرد، طاقت نخواهد آورد.

ما نتوانستیم به قهوه‌خانه برویم، در راه به یک دسته ملوان راست آمدیم که معروفه‌خانه‌ای را محاصره کرده بودند، کارگران کارخانه آلافوزوف در خانه را محافظت می‌کردند.

روبتسوف در حالی‌که عینک خودش را از چشم دور می‌کرد، با رضایت خاطر گفت:

ــ تمام ایام اعیاد و یکشنبه‌ها را در اینجا همین جنگ و جدال وجود دارد!

او در بین کارگرانی که در روسپی‌خانه را حفظ می‌کردند چند تن از رفقای خود را شناخت و در حالی‌که ایشان را تحریک می‌نمود، خودش نیز داخل جنجال گردید و فریاد زد:

ــ کارخانه! خودت را سخت نگاهدار، قورباغه‌ها را خُرد کن! ماهی را به زیر خود گیر، بگیر آمد...

مشاهده عملیات این پیرمرد عاقل که با شعف زیادی مشت ملوانان را دفع کرده و با حرکت شانه خود آنها را از پای درمی‌آورد، و بدین طریق از میان توده «دشمن» برای خود راه باز می‌کرد عجیب و حیرت‌آور بود، از روی دشمنی آنها با هم جدال نمی‌کردند بلکه از روی کمال بی‌غرضی و برای نشان دادن دلیری و بی‌باکی خود مشعوفانه جنگ می‌کردند، توده سیاه‌پوشان (ملوانان) به در آن خانه هجوم برده و کار را بر کارگران دشوار نمودند، چوب‌ها پی در پی می‌شکست و صداهای آتشینی شنیده می‌شد که می‌گفتند:

ــ بزن سردار کچل را!

دو تن از آنها خود را روی پشت‌بام رسانیده سرود ذیل را با دلیری و دلکش می‌خواندند:

ما نه دزد، نه کلاه‌بردار
و نه راه‌زن هستیم.

در تاریکی صدای سوت پلیس به گوش رسید، تکمه‌های برنجی درخشید در پائین صدای برخورد گام‌ها با گل شنیده می‌شد و از بالای بام خواندن سرود ادامه داشت:

ما تورهای خود را نه در ساحل
کهدر انبار ارباب‌ها می‌گستریم.

ــ دست نگه دار، پرگویی نکن.

بعد من و روبتسوف و ۵ تن دیگر را که نمی‌دانم دوست بودند یا دشمن به کلانتری بردند. در تاریکی خاموش شده شب خزانی این سرود دلیرانه ما را بدرقه می‌کرد:

چهل سگ آبی گرفتیم
که از پوست‌شان
پوستین خواهیم دوخت.

روبتسوف در حالی‌که پی در پی آب بینی خود را پاک کرده و به زمین تف می‌کرد مشعوفانه گفت:

ــ وه این مردم کنار ولگا چقدر نیک‌اند.

سپس صدای خود را آهسته کرد و علاوه نمود:

ــ تو فرار کن! فرصت یافتی فرار کن! چه لزومی دارد که خودت را گرفتار کلانتری سازی؟

نخست من و بعد یک ملوان قد بلند خود را به کوچه تنگی رسانیده از دیواری بالا رفتیم و بدان طرف جستیم، سپس از یک دیوار دیگر هم گذشته و خلاص شدیم، از این شب به بعد من این عاقل عزیزم ــ نیکتا روبتسوف را ندیدم.

پیرامون من خالی ماند، آشوب و غوغای دانشجویان به پایان رسید. من معنی آنها را نمی‌فهمیدم، موجودیت ایشان آشکار نبود، من خرسندی بی‌پایانی را مشاهده می‌کردم و در آن فاجعه‌ای نمی‌یافتم، نزد خود این‌طور فکر می‌کردم که برای نایل شدن به سعادت تحصیل در دانشکده ممکن است، حتی جوو و اعتساف را هم تحمل کرد اگر به من تکلیف کرده می‌گفتند:

ــ بیا درس بخوان، اما در عوض ما تو را روزهای یکشنبه در میدان نیکلایفسکی چوب می‌زنیم.

می‌پذیرفتم، من روزی به خبازی سیمونونف رفته دانستم که کارگران می‌خواهند به دانشکده رفته و دانشجویان را کتک بزنند، آنها با خشم ارضاکننده می‌گفتند:

ــ با سنگ ترازو می‌زنیم!

من با ایشان به مباحثه درآمدم، از آنجا خواهش و التماس کردم اما کمی بعد با وحشت ملتفت شدم که هیچ‌گونه سخن و خواهشی را برای دفاع از دانشجویان نخواهند پذیرفت.

به خاطر دارم که من از زیرزمین کارگاه مانند مجروحی با اندوه و خفقان شکست‌ناپذیر، با دلتنگی شدید و کشنده‌ای که دل مرا مجروح می‌کرد بیرون آمدم، شب به کنار رود (کبان) رفته نشستم در حالی‌که سنگ‌ها را به آب تیره رنگ رودخانه می‌افکندم این سه کلمه را تکرار کرده و درباره آن فکر می‌کردم:

ــ من چه کنم؟

از فرط دلتنگی تصمیم گرفتم ویلون‌زنی بیاموزم، شب‌ها در مغازه نشسته و با آرشه خود پاسبانان و موشان را مشوش می‌ساختم، من موسیقی را دوست داشتم و با ذوق زیادی به آموختن آن پرداختم، اما روزی هنگام تدریس موسیقی جعبه کاس را نبسته از مغازه بیرون آمده بودم و چون بازگشتم معلم خود را که ویلون‌زن یک گروه نوازنده بود مشاهده کردم که کنار کاس ایستاده و جیب‌های خود را از پول پر می‌کند. چون مرا در آستان در دید گردن خود را دراز کرده صورت تراشیده و افسرده خود را پیش آورد و آهسته گفت:

ــ بیا بزن.

لب‌هایش می‌لرزید، از دیدگان بی‌رنگش قطرات درشت و پی در پی اشک روان بود، می‌خواستم او را بزنم، اما برای این‌که چنین عملی از من سر نزند نشستم و مشت‌های خود را به زیر خویش نهادم و فرمان دادم که پول‌ها را به جای خود نهد، او جیب‌های خود را خالی کرده به سوی در رفت، اما ناگهان ایستاد با صدایی ابلهانه و بلند که وحشت‌آور بود گفت:

ــ ده روبل بده!

من ده روبل را داده و آموختن ویلون را ترک کردم.

در ماه دسامبر تصمیم قطعی گرفتم که خودم را بکشم، علت این تصمیم خود را سعی کردم در داستان «**واقعه‌ای از زندگی ماکار**» تعریف کنم اما موفق نشدم.

این داستان دور از حقیقت و مفصل و نامطبوع از کار درآمد، لازم است دربارهٔ این حکایت بگویم که در آن حقیقت تمام و کمال موجود نیست، واقعیت‌های آن حقانی است اما گویی آن را من تعریف نکرده‌ام و حکایت در حول و حوش من نیست. اگر بهای ادبی داستان را به یک سو نهیم، در آن موضوعی هست که خوشایند طبع من است: از حد خود جسته و گذشته‌ام.

طپانچه‌ای که ۴ تیر داشت از بازار خریده و به قصد خودکشی قلبم را نشانه گرفتم، اما تیر فقط ریه‌ام را سوراخ کرد و پس از یک ماه در حالی‌که خود را بسیار احمق و شرمنده حس می‌کردم دوباره در دکان خبازی شروع به کار نمودم.

اما طولی نکشید، در اواخر ماه مارس که شبی دیر وقت از محل پخت نان بیرون آمده وارد محل فروش نان شدم. در محل زن پاچالدار، خاخول را دیدم در کنار پنجره روی صندلی نشسته، متفکرانه سیگار می‌کشید و با دقت دود آن را تماشا می‌کرد. چون مرا دید بدون سلام و علیکی پرسید:

ــ دیگر کاری ندارید؟

ــ ۲۰ دقیقه است که کارم تمام شده.

ــ بنشینید با هم صحبت کنیم.

او مانند همیشه خود را در میان کت شکاری که از رپس دوخته شده بود محکم پیچانده و آن را تا زیر گلو تکمه کرده بود، ریش خاکستری‌اش روی سینه فراخش گسترده بود و روی پیشانی‌اش که آثار عناد و لجاج در آن دیده می‌شد یک مشت موی کوتاه خشن و قیچی شده مانند خار راست ایستاده بود. در پای او کفش سنگینی که متعلق به موژیک‌ها بود به چشم می‌خورد و از آن بوی شدید روغن چرم به مشام می‌رسید.

او با صدای پست و ملایمی گفت:

ــ بسیار خوب، شما حاضر نیستید نزد من بیایید و کار کنید؟ من در دهکده کراسنو ویدوو که از اینجا ۴۵ کیلومتر فاصله دارد در کنار ولگا دکان دارم، شما در دکان به من کمک خواهید کرد و این یاری زیاد وقت شما را تلف نخواهد نمود. من کتاب‌های خوبی دارم. به شما خواهم داد تا مطالعه کنید، راضی هستید؟

ــ آری.

ـــ روز جمعه ساعت ۶ صبح به بندر کوزباتف بیایید، در آنجا سراغ ناوی را که از کراسنو ویدوو آمده بگیرید، صاحبش واسیلی بانکف نام دارد، خود من نیز آنجا خواهم بود. شما را ملاقات خواهم کرد، شب بخیر تا دیدار دوباره!

از جای بلند شده دست پهن خود را به سوی من دراز کرد و با دست دیگر ساعت نقره‌ای بزرگی را که شکل پیاز داشت بیرون آورده گفت:

ـــ در عرض ۶ دقیقه صحبت خود را تمام کردیم. نام من میخائیل آنتونوف است و فامیلم روماس.

او در حالی‌که پاهای خود را محکم به زمین می‌گذاشت و بدن فربه‌اش را به سهولت حمل می‌کرد بدون آنکه نگاهی به پشت سر افکند، رفت...

دو روز بعد من به سوی کراسنو ویدوو روان شدم. تازه یخ‌های رود ولگا باز شده بود، یخ‌های خاکستری رنگ در حالی‌که روی آب تیره رنگ نوسان داشتند حرکت می‌کردند، کشتی در میان این قطعات یخ پیش رفته و از آنها عبور می‌نمود، قطعات یخ به بدنه کشتی تصادم نموده و نوک آنها در نتیجه تصادم همچون بلور می‌شکست، باد «بالا» وزیده و امواج را به ساحل می‌راند. آفتاب می‌درخشید، از کنار کبود و بلورین یخ‌ها نور درخشانی می‌تابید، ناو پر از بار بود، بار آن عبارت بود از جعبه، کیسه و چلیک‌های پر. کشتی خیلی زیر آب رفته سکان آن به دست جوان مغرور موژیکی بود که بانکوف نام داشت، او کتی از پوست دباغی شده گوسفند به بر کرده و کناره‌های آن قیطان‌دوزی و به رنگ‌های مختلفی گلدوزی شده بود.

چهرهٔ او آرام بود و دیدگانش خونسرد و کم صحبت می‌کرد، زیاد به موژیک‌ها شباهت نداشت، در جلوی کشتی کمک او که‌کوکوشکین نامیده می‌شد و موژیک بود با قبای پاره‌اش که عوض کمربند یک قطعه طناب

روی آن بسته بود ایستاده بود و یک چنگک دراز دسته‌دار به دست داشت، کلاه پوستی مچاله شده کشیشی در سرش دیده می‌شد، صورتش پر از داغ‌های آبله و جای کبود ضرباتی که به صورتش وارد آمده بود مشاهده می‌گردید، به‌طور کلی می‌شود گفت که یک ژنده‌پوش به تمام معنی بود: کوکوشکین با چنگک دستش یخ‌هایی را که جلوی کشتی می‌آمدند دور کرده و با نفرت دشنام می‌داد و می‌گفت:

ـ دور شو!... کجا می‌آیی؟...

من در کنار روماس در زیر بادبان، بالای جعبه‌ها نشسته بودم او آهسته به من می‌گفت:

ـ موژیک‌ها و مخصوصاً موژیک‌های ارباب مرا دوست نمی‌دارند. این دشمنی ایشان را شما نیز نسبت به خود اندکی حس خواهید کرد.

کوکوشکین چوبی را مورب به زیر پایش گذارده بود تا موفق شود صورت مجروح خود را به سوی ما متوجه کند و سپس با ذوق اظهار داشت:

ـ آنتونویچ، مخصوصاً کشیش از تو بدش می‌آید...

پانکوف تصدیق کرده گفت:

ـ صحیح است.

ـ تو برای آن سگ خالدار مانند استخوانی هستی که در گلویش گیر کند.

خاخول گفت:

ـ ولی من دوستانی نیز دارم، آنها دوست شما نیز هستند. هوا سرد بود، آفتاب مارس هنوز بدن انسان را کاملاً گرم نمی‌کرد، در کنار رودخانه شاخه‌های تیره‌رنگ درختان برهنه تکان می‌خورد در دامنه تپه‌ها و زیر تپه‌های کنار رودخانه قطعات یخ بود و به سر گوسفندانی شباهت داشتند که

در حال چرا باشند، من خود را در حال اغماء و خـواب حس مـی‌نمودم، کوکوشکین در حالی‌که پیپ خود را پر از توتون می‌کرد فلسفه می‌بافت و می‌گفت:

ــ می‌گویم تو زن کشیش نیستی ولی او بنا به وظیفه دینی‌اش که در کتب هم آمده است بایستی هر آفریده‌ای را دوست بدارد.

روماس تبسم‌کنان پاسخ داد:

ــ کی تو را این‌طور زده و معیوبت کرده است؟

کوکوشکین با نفرت اظهار کرد:

ــ یک عده‌ای که کار معلومی ندارند... البته جیب‌بُرها بوده‌اند و بعد با غرور به سخنان خود چنین افزود:

ــ روزی هم یک عده توپچی مرا زدند، من نمی‌توانم بفهمم چگونه زنده ماندم.

پانکوف پرسید:

ــ چرا تو را زدند؟

ــ دیروز با توپچی‌ها؟

ــ دیروز؟

ــ مگر انسان ممکن است بفهمد چرا او را می‌زنند؟ تودهٔ ما همچون بز هستند که به مختصر چیزی روی دو پا ایستاده و شـاخ مـی‌زنند. ایشـان جنگ را از وظایف خود می‌دانند.

روماس گفت:

ــ من گمان می‌کنم تو را برای زبانت کتک می‌زنند، تو خیلی بی‌احتیاط صحبت می‌کنی.

ــ می‌شود گفت که این سخن شما صحیح است، من شخص باذوقی هستم، عادت کرده‌ام هر چیزی بدانم و بپرسم، شادی من در اخبار تازه است.

نوک کشتی محکم به قطعه یخی خورد و صدای بلندی شنیده شد. سطح کشتی شدیداً تکان خورده و کوکوشکین موازنه خود را از دست داد، چون توانست توازن خود را به‌دست آرد، پانکوف با مذمت گفت:

ــ استپان تو به کار خودت برس!

کوکوشکین در حالی‌که یخ را از جلوی کشتی دور می‌کرد غرولندکنان گفت:

ــ تو هم مرا به صحبت مشغول نکن، من نمی‌توانم در عین حالی‌که وظیفه خود را انجام می‌دهم با تو صحبت کنم...

آنها بدون خشم و غرض با هم مباحثه و مشاجره می‌کردند.

روماس به من گفت:

ــ زمین! اینجا بدتر از زمین‌های اوکراین ماست، ولی مردمش بهترند؛ مردم این حدود بسیار با استعدادند.

من سخنان او را با دقت گوش کرده و می‌پذیرفتم، من به او ایمان یافته بودم، خونسردی او، نطق ساده و روان با معنی او مرا به سوی خود می‌کشاند، انسان حس می‌کرد که این شخص خیلی چیزها می‌داند و برای سنجش اشخاص کمیت‌های گوناگونی دارد مخصوصاً این خصوصیت او مرا گوارا بود که از من نمی‌پرسید چرا قصد انتحار کردم، البته هر کس به جای او بود این سؤال را از من می‌کرد این سؤالات آن‌قدر از من شده بود که دل پری پیدا کرده بودم، جواب دادن بدین پرسش برای من اشکال داشت، که می‌داند من چرا قصد هلاکت خود کردم؟ اگر این سؤال را خاخول از من می‌کرد جوابی طولانی و ابلهانه می‌دادم... اصولاً من میل نداشتم این موضوع را در ذهن خود تازه کنم زیرا روی ولگا آن‌قدر زیبا و نورانی و آزاد بود که نهایت نداشت. کشتی از میان رودخانه حرکت می‌کرد، در طرف چپ، آب رودخانه بسیار پیش رفته و شن‌زار کبود رنگ را فرا گرفته بود.

انسان آشکارا ملاحظه می‌کرد که آب رودخانه هر لحظه بیشتر شده و امواج آن گیاهان ساحل رودخانه را مرتعش می‌سازد، از درون شکاف‌ها و گودال‌های ساحل رودخانه سیلاب‌های زلال و نیرومند بهاری جریان یافته و به ولگا می‌پیوستند، خورشید تبسم می‌کرد زاغ‌های سیاه نوک زرد با بال‌های سیاه و پولادگون خود در مقابل نور آفتاب پریده و در حالی‌که هر سو را صدای غار ــ غار آنها فرا گرفته بود برای خویشتن آشیانه می‌ساختند، گیاهان نورسته که دل زمین را شکافته و بیرون آمده بودند با رنگ‌های سبز شفاف خود خویش را به نور آفتاب عرضه می‌داشتند، بدن انسان سرما می‌خورد اما در دل انسان نوعی شادمانی ملایم حکومت می‌کرد و این شادی لطیف امیدهای روشنی در دل انسان بیدار می‌نمود، سطح زمین در بهار بسی دلکش و زیبا می‌شود.

نزدیک ظهر به کراسنو ویدوو رسیدیم. در روی تپه‌ای که یک جانبش فرو ریخته بود کلیسا به نظر می‌رسید که قسمت فوقانی آن به رنگ آسمانی می‌درخشید، در دامنه این تپه و پائین کلیسا یک رشته منازل چوبی که محکم ساخته شده بود قطار کشیده و بام‌های چوبی و کاهگلی شدهٔ آنها مانند قماشی زربفت می‌درخشید، من بارها با کشتی از کنار این دهکده گذشته و مفتون زیبایی آن شده بودم.

چون تصمیم گرفته شد من به اتفاق کوکوشکین بارهای کشتی را خالی کنیم، روماس در حالی‌که کیسه‌های بار را برداشته و به من می‌داد گفت:

ــ اما شما نیروی حسابی داشته‌اید!

و بدون آنکه به من بنگرد پرسید:

ــ سینه‌های شما درد نمی‌کند؟

ــ اصلاً.

سؤال انسانِ‌پرورانهٔ او مرا سخت متأثر کرد، من مخصوصاً نمی‌خواستم موژیک‌ها از قصد خودکشی من مطلع شوند.

کوکوشکین می‌گفت:

ــ زورش از کارش هم بیشتر است، از بچه‌های کدام شهر هستی جوان؟ از نیژنی نو گرود؟ به شما می‌گویند نان و آب‌خور و مسخره‌تان می‌کنند و حتی دربارهٔ شما می‌گویند «ببین این بوتیمارها از کجا می‌آیند؟»[1]

از بالای تپه، یک موژیک پابرهنه از میان لای‌ها و جویبارها که مانند نقره می‌درخشیدند به سوی رودخانه می‌آمد، او ریشی ژولیده و انبوه، قدی بلند، اندامی لاغر و کلاهی از پوست زرد محکم بر سر داشت به جز یک پیراهن در تنش دیده نمی‌شد، پاهای خود را گشاد برمی‌داشت، در حالی‌که لغزیده و تعادل خود را از دست می‌داد، پیش می‌آمد.

چون به کنار رودخانه رسید با صدای بلند و نوازش‌آمیزی گفت:

ــ خوش آمدید.

سپس به پیرامون خویش نگریسته دو قطعه چوب بزرگ برداشت و از ساحل به نوک کشتی تکیه داد و با چالاکی به درون کشتی جست و فرمان داد:

ــ پای خود را روی نوک چوب‌ها بگذارید تا چوب‌ها از لب کشتی جدا گشته و نیفتند، چلیک‌ها را با خود بردارید، جوان بیا اینجا کمک کن.

چهرهٔ وی زیبا بود و معلوم می‌شد که نیرویش هم بسیار است، بینی او باریک و درشت، صورتش سرخ و دیدگان آسمانی‌اش درخشش کاملی داشت که جدیت از آنها هویدا بود، روماس به وی گفت:

---

۱. یک مثل معروف روسی است و تقریباً در مواقعی به‌کار برده می‌شود که انسان بخواهد بگوید «ببین مقصود از این حرف چیست» اصولاً می‌توان گفت که روس‌ها بیشتر از هر ملتی راجع‌به بوتیمار که پرندهٔ بس زیبایی است امثال و اشعار دارند. م.

ــ تو سرما خواهی خورد ایزات!

ــ مرا می‌گویی؟... نترس!

چلیک بزرگ روغن چراغ را غلطانیده و به ساحل آوردند. ایزات در حالی‌که به من می‌نگریست پرسید:

ــ سوداگری؟

کوکوشکین به وی پیشنهاد نموده گفت:

ــ بیا با او کشتی بگیر.

ــ بازکه روی تو را مجروح کرده‌اند؟

ــ چه می‌شود با ایشان کرد؟

ــ با که؟

ــ کسانی که می‌زنند...

ــ آه از دست تو!

بعد ایزات متوجه روماس گشته گفت:

ــ الساعه گاری‌ها می‌آیند، من از دور شما را دیدم که آمدید. خوب می‌آمدید، تو آنتونیچ برو، من خودم اینجا مواظب اشیاء هستم.

او با روماس فوق‌العاده دوستانه رفتار می‌کرد و غمخواریش می‌نمود با وجودی که روماس بیش از ده سال بزرگتر از وی بود اما او نقش حامی را نسبت به روماس بازی می‌کرد.

پس از نیم ساعت من در اطاق دلکش عمارت نوسازی بودم که دیوارهای آن هنوز بوی چسب و کتیرا می‌داد.

زنی زرنگ و تیزچشم سفره را برای صرف نهار پهن کرده و خاخول از چمدان خود کتبی راکه با خویش آورده بود خارج کرده و در رف بالای بخاری می‌چید، از من پرسید:

ــ اطاق شما در زیر شیروانی است؟

از پنجره شیروانی قسمتی از دهکده نمایان بود گودال جلوی خانه و حمام میان گودال که بام آن در میان گودال، از بین بوته‌ها هویدا بود دیده می‌شد، در آن طرف گودال باغات و دشت تیره رنگ پهن گشته بود که با نشیب ملایمی به سوی افق امتداد داشت، بالای شیروانی حمام مردی آبی‌پوش که در یک دست خود تبر و دست دیگرش را جلوی چشم گرفته بود ایستاده و متوجه رود ولگا، آن پائین‌ها بود، گاری صدای ناله‌اش بلند بود، ماده گاوی نعره می‌کشید، جویبارها زمزمه‌کنان جریان داشت، پیرزنی سر تاپا سیاه‌پوش از در خانه بیرون آمده و فریاد کشید:

ــ حرامزاده‌ها!

دو بچه که با زحمت سنگ و گل و لای جمع کرده و جلو آب را بسته بودند به فریاد خفاش‌مانند پیرزن گریختند، پیرزن قطعه چوبی از زمین برداشته و آب دهان بدان افکند و چوب را در جوی پرتاب کرد، سپس با نوک کفش مردانه خود بنای اطفال را در مقابل آب ویران ساخته به سوی رودخانه رفت، بی‌اختیار از خود پرسیدم:

ــ در اینجا من چگونه زندگی خواهم کرد؟

***

مرا برای صرف ناهار خواستند، در پائین، در پشت میز، ایزات پاهای سرخ خود را دراز کرده و نشسته بود، صحبت می‌کرد و چون مرا دید ساکت شد.

روماس ابروهای خود را به‌هم کشیده پرسید:

ــ به تو چه شد؟ صحبت‌های خود را بازگو!

ــ دیگر چیزی ندارم. هر چه می‌دانستم گفتم: این‌طور قطع کردیم که خودمان اداره کنیم، تو طپانچه‌ای برداشته گردش کن نزد بارینوف هر صحبتی را نمی‌شود گفت، زبان او و زبان کوکوشکین مانند زبان زن‌هاست، جوان تو ماهیگیری را دوست داری؟

ـــ نه!

روماس راجع‌به متشکل کردن دهقانان، ملاکین کوچک و نجات ایشان از دست رباخواران و محتکرین سخن می‌راند، ایزات با دقت صحبت‌های او را گوش می‌داد و گفت:

ـــ مفتخورها زندگی را به تو تنگ خواهند کرد.

ـــ خواهیم دید.

ـــ آری، این‌طور.

من به ایزات نگریسته و فکر می‌کردم:

ـــ کارونین و زلاتفراتسکی در حکایات خود همین‌طور موژیک‌ها را مجسم می‌کنند...

شاید من در کاری جدی داخل شوم و بعد با یک عده اشخاص که کار حقیقی را دنبال می‌کنند سروکار پیدا کنم.

ایزات پس از صرف ناهار گفت:

ـــ میخائیلا آنتونوف شتاب نکن، کار خوب زود صورت نمی‌گیرد بایستی آهسته کار کرد.

پس از رفتن وی روماس متفکرانه گفت:

ـــ آدم عاقل و صحیح‌العملی است، افسوس که سوادش کم است، به زحمت کتاب می‌خواند ولی ثبات عقیده دارد، شما در این عمل به وی کمک کنید.

تا شب او بهای اجناس دکان را به من می‌گفت و در عین حال اظهار می‌داشت:

ـــ من اموال خودم را از دو سوداگر دیگر این دهکده مناسب‌تر می‌فروشم، البته آنها ناراضی هستند، هر گونه بدی که از دستشان می‌آید در حق من روا می‌دارند، گرد هم جمع می‌شوند، مرا بزنند، من در اینجا زندگی

نمی‌کنم که استفاده ببرم بلکه علت دیگری دارد. این دکان مانند مغازه بولکی‌فروشی شما یک دستگاهی است.

من به وی گفتم که این مسئله را درک کرده‌ام او پاسخ داد:

ـ بلی... آخر ضروری است که مردم را به راه عقل و ادراک وارد کرد، این‌طور نیست؟

دکان بسته بود، ما با چراغ در میان دکان کار می‌کردیم، یک نفر در خارج میان گل و لای‌ها شلپ‌شلپ‌کنان راه می‌رفت، راه رفتن وی آهسته و گاهی روی آستانه دکان‌ها رفته توقف می‌نمود، او گفت:

ـ می‌شنوید؟ گردش می‌کند... اسم او میگون است، حیوانی شوم و بیچاره‌ای یکتاست، مانند دخترها ناز و کرشمه را دوست دارد، میل دارد که همواره با مردم بدرفتاری کند، با او بسیار محتاط صحبت کنید و عموماً با هر کسی با احتیاط رفتار نمایید.

بعد در اطاق او شانه‌های پهن خود را به بخاری تکیه داده، در حالی‌که دیدگان خود را به‌هم کشیده بود شروع به دود کردن پیپ خود کرد، روماس دود چپق‌اش را به میان ریش خویش فوت کرده و در حالی‌که کلمات را آهسته آهسته و با ترتیب به طوری‌که به‌صورت جمله ساده و روشنی درآید ادا می‌نمود. گفت که من اغلب ملاحظه می‌کنم که شما ایام جوانی خود را بدون فایده از دست می‌دهید او می‌گفت:

ـ شما جوان با استعداد و با ایمانی هستید و همچنین دیده می‌شود که امیدهای نیکویی دارید؛ شما باید بخوانید اما به طوری‌که کتاب مردم را از نظر شما دور ندارد؛ پیرمرد متعصبی خوب می‌گفت که: «هر عملی از انسان سر می‌زند» دانشی که مردم تدریس می‌کنند الم‌انگیز است؛ تقلبی است اما علمی که از ایشان فرا گرفته شده سخت در ذهن انسان جایگزین می‌گردد.

او سخنانی که نزد من آشکار بود اظهار کرده می‌گفت:

ــ قبل از هر چیزی باید عقل و شعور دهقان‌ها را برانگیخت. اما ضمناً من از همین سخنان که در نزدم اظهر من‌الشمس بود معانی جدید و عمیق‌تری فرا گرفتم. او می‌گفت:

ــ در آنجا، دانشجویان شما، از محبت به مردم صحبت می‌کنند، در این‌باره من بدیشان می‌گویم که مردم را نمی‌شود از یکسر دوست داشت، این فقط حرف است، محبت به توده...

او در حالی‌که با کنجکاوی به من می‌نگریست تبسم نمود و باز در حالی‌که به قدم زدن مشغول بود مصرانه به سخنان خود ادامه داده گفت:

ــ محبت یعنی راضی شدن، بخشیدن و درک نکردن، گذشت داشتن با این صفات انسان فقط بایستی نزد زنان برای عشقبازی برود، مگر ممکن است جهالت توده را ندیده گرفت؟ مگر ممکن است با عقل گمراه او موافقت کرد؟ خیر در مقابل هر زشتی و رذالت او نبایستی صفت گذشت را به‌کار برد. آیا شما وحشی‌گری‌های او را می‌بخشید؟

ــ نه!

ــ در آنجا دانشجویان شما جملگی کتاب نکراسوف[1] را می‌خوانند ولی آیا این را متوجه می‌شوند که با نکراسوف نمی‌شود زیاد همسفر بود و دور رفت؟ باید به دهقانان فهمانید که، برادر، هرچند تو شخصاً آدم بدی نیستی ولی بد زندگی می‌کنی، هیچ کاری از دست تو ساخته نیست که زندگیت را بهتر و سطح آن را بالاتر ببرد، جانور وحشی بهتر از تو در فکر خویشتن است، بهتر از تو منافع خود را حفظ می‌کند و حال آنکه کلیه درباریان، روحانیون، دانشمندان و سلاطین از بین تو برخاسته‌اند، تمام اینها سابقاً دهقان بوده‌اند. فهمیدی؟ زندگی کردن خوب را فرا گیر تا به دهانت لگام نزنند...

---

۱. نکراسوف (۱۸۲۱-۱۸۷۸) یکی از شعرای بزرگ روس است که موضوع بیشتر اشعار او دربارهٔ مظلومیت توده و خصوصاً دهقانان است. م.

او به آشپزخانه رفته و به زن آشپز دستور داد که سماور را آتش کند. سپس بازگشته کتاب‌های خود را به من نشان داد.

تقریباً تمام کتب او آثار علمی بوده و میان آنها من نوشته‌های بوکل، لیایل، گارتپول، لکی، لبوک، تیلر، میل، اسپنسر و داروین را مشاهده نمودم از آثار نویسندگان روس کتب پیساریف، دوبرولیوبف، چرنیشفسکی، پوشکین، فرگات پالادای[1] گنجارف و نکراسوف را مشاهده کردم.

او کتب را با کف دست پهن خود چنان آهسته نوازش می‌کرد که گفتی بچه گربه‌ای را نوازش می‌نمود، و با ذوق و شعف بسیاری زیر لب می‌گفت:

ــ کتب خوبی است! این کتاب نادر است. نسخه‌های این کتاب را سانسور سوزانده است، اگر می‌خواهید بفهمید دولت چیست این را بخوانید.

او کتاب لویاتان راکه از آثار هوپس است به من داد و سپس کتاب شهریار اثر ماکیاول را داد و گفت:

ــ این هم راجع‌به دولت نوشته شده، قدری فهم آن آسان‌تر و دلکش‌تر است.

هنگام صرف چای او به‌طور اختصار زندگی خویش را برای من شرح داد. پسر آهنگری از اهالی شهر چرنیکف بود و در ایستگاه کیف چرخ واگن‌ها را روغن می‌زد.

در آنجا با انقلابیون آشنا شد و حوزه مقدماتی کارگران را دایر کرد، او را زندانی کردند و دو سال در حبس ماند و بعد ده سال در بخش یاقوتستان تبعید شد، نخست در دهکده یاقوت‌ها زندگی کرد. می‌گفت:

---

۱. فرگات پالادا کتاب معروف گنجارف نویسندهٔ بلندآوازهٔ روس است. م.

ــ یقین کردم در اینجا خواهم مرد، زمستان آنجا به قدری سرد می‌شد که لعنت به شیطان... حتی مغز سر انسان یخ می‌بست، عقل و ادراک زیادی هم در آنجا ضرورت ندارد، بعد چند روس هم در آنجا یافتم، روس‌ها اگر زیاد نباشند یکی دو تنی در هر جا پیدا می‌شوند، برای اینکه دل قدیمی‌ها تنگ نشود هر گاه اشخاص تازه را به آنجا می‌فرستادند، مردمان نیکویی بودند.

در بین ایشان دانشجویی بود به نام **ولادیمیر کورولنکو**[۱] نخست من با او زندگی دوستانه‌ای داشتم اما بعداً از هم جدا شدیم. ما در اغلب مسائل با یکدیگر هم‌عقیده و همانند بودیم، می‌گویند در شباهت سازگاری وجود ندارد، اما این مرد جدی و با عزم برای هر عملی استعداد داشت، حتی صور مقدسه ترسیم می‌نمود و این عملش خوشآیند من نبود، می‌گویند اینک در جراید مقالات خوبی می‌نویسد.

او تقریباً تا نیمه شب با من صحبت کرد، معلوم بود می‌خواهد مرا یکباره در صف خود بکشاند، این اولین باری بود که خود را با شخصی پسندیده و جدی همسان حس می‌کردم، پس از قصد خودکشی، رفتار من نسبت به خودم بسی پست شده بود، خود را موجودی حقیر که نزد کسی گناهکار باشد حس می‌نمودم و از زندگی خویش شرم داشتم، روماس گویا معنی این حس مرا درک می‌کرد، او با انسانیت کاملی در مقابل من در زندگی را به‌طور ساده گشود. مرا احیاء کرد، این روز را هرگز فراموش نمی‌کنم.

روز یکشنبه ما دکان خود را بعد از نماز ظهر گشودیم، بی‌درنگ دهقانان در زیر ایوان دکان ما جمع شدند، قبل از همه مردی به نام **ماتوی بارینف** که فقیری ژولیده موی بود و دست‌هایی دراز شبیه به دست‌های میمون داشت در جلو دکان سبز شد، او با دیدگان زیبا و زنانه خود نگاه‌های

---

۱. ماتوی بارینف (۱۸۵۸-۱۹۲۱)، نویسنده سرشناس روس. م.

مشوشی به پیرامون خویش می‌افکند. بارینف پس از سلام و احوالپرسی سؤال کرد:

ــ در شهر چه خبر است؟

و منتظر جواب نشد. به روی کوکوشکین که روبه‌رویش ایستاده بود فریاد زد و گفت:

ــ استپان، گربه‌های تو باز دو خروس را خوردند!

سپس نقل نمود که فرماندار از قازان به پترزبورگ نزد شاه رفته است تا از او استدعا کند که کلیه تاتارها را به قفقاز و ترکستان بکوچاند. بعد به توصیف از فرماندار پرداخته اظهار نمود:

ــ آدم عاقلی است، می‌داند چه بکند.

روماس آهسته و خونسرد به وی گفت:

ــ تو این خبر را جعل کرده‌ای!

ــ من؟ کی؟

ــ نمی‌دانم...

بارینوف با تأسف سر خود را جنبانیده و با ملایمت اظهار کرد:

ــ آنتونیچ! تو چقدر نسبت به مردم مشکوک هستی، دلم برای تاتارها می‌سوزد، برای اعتیاد به قفقاز آب و هوای اینجا لازم است.

مرد لاغر و قد کوتاهی آرام آرام نزدیک می‌شد، پیراهنی پاره به تن داشت، صورت رنگ پریده‌اش را رعشه‌ای مدهش فرا گرفته و بر لب‌های بی‌خونش تبسمی المناک دیده می‌شد، چشم چپ وی پیوسته پلک می‌زد و ابروی سفیدش که علامت جراحتی بر آن بود بالای دیدگانش می‌جنبید، بارینوف به‌طور مسخره‌آمیزی به وی گفت:

ــ سلام به میگون، امشب چه دزدیدی؟

میگون با صدای زنگ‌داری پاسخ داد:

ــ پول‌های تو را...

و بعد کلاه خود را در مقابل روماس از سر بر گرفت.

در این وقت صاحب خانه ما و همسایه‌مان از خانه‌اش بیرون آمد. بانکف پیراهنی در بر و دستمال سرخی به گردنش بسته بود کفش‌های لاستیکی به پا داشت و زنجیر سفید درازی مانند لگام اسب‌های درشکه از جلو سینه‌اش آویخته شده بود. نگاه پر از غضبی به میگون افکنده فریاد کشید:

ــ شیطان پیر! اگر یک مرتبه دیگر وارد حیاط من بشوی با چوب پایت را می‌شکنم.

میگون با خونسردی پاسخ داد:

ــ حرف‌های همیشگی شروع شد.

و سپس آهی کشیده علاوه نمود:

ــ چطور ممکن است بدون زدن کسی انسان زندگی کند؟

بانکوف شروع به دشنام دادن وی کرد، اما میگون همچنان می‌گفت:

ــ کجای من پیر است؟ من هنوز چهل‌وشش سال دارم...

بارینوف فریاد زد:

ــ تو در عید میلاد مسیح پنجاه‌وسه سال داشتی، خودت می‌گفتی پنجاه‌وسه سال دارم، چرا دروغ می‌گویی؟

در این وقت ایزوت ماهیگیر به اتفاق یک پیرمرد تنومند ریش بلند که سوسلوف[۱] نام داشت آمدند، بدین طریق ده تن جلوی دکان جمع شده و روی سکوی دکان نشستند. خاخول در جلوی در دکان نشسته و چپق خود را دود می‌کرد، او متفکرانه به سخنان ایشان گوش می‌داد، دهقانان در جلو دکان نشسته و صحبت می‌نمودند.

---

۱. فامیل دهقان‌ها درست به خاطرم نیست، محتمل است که اشتباه کرده باشم.

امروز، روز سردی بود، در آسمان کبود قطعات ابر با سرعت حرکت نموده و سایه و روشن آنها در روی جوی‌ها و گودال‌های آب شناوری می‌کرد، این سایه ـ روشن‌ها گاه چشم انسان را به انعکاس نورانی خود خیره ساخته و گاه نگاه شخص را با ملایمت خاموشانه خود نوازش می‌دادند، دوشیزگان البسه تازه و پاکیزه خود را پوشیده و مانند طاوس‌های ماده به سوی ولگا می‌خرامیدند. از بالای گودال‌های آب جسته دامن پیراهن خود را بالا می‌زدند و کفش‌های خود را نشان می‌دادند. پسران چنگلک‌های ماهیگیری خود را روی دوش گذاشته می‌دویدند. دهقانان تنومند از جلو دکان گذشته زیر چشمی به گروه ماهی‌گیران نگریسته و بدون اظهار کلمه‌ای کلاه خود را از سر برداشته و به ما سلام می‌کردند.

میگون و کوکوشکین دوستانه مسائل مجهول را با یکدیگر حل می‌کردند:

کدام‌یک شدیدتر مبارزه می‌کنند؟ بازرگان یا ملاک؟

کوکوشکین عقیده داشت که بازرگان، و میگون اظهار می‌نمود که ملاک، و صدای بلند و زنگ‌دار میگون به سخنان مخشوش کوکوشکین غلبه می‌کرد. می‌گفت:

ــ پدر ناپلئون بناپارت ریش جناب فیگرف را گرفته و کنده بود، گاهی جناب فیگرف هم از موی سر دو تن گرفته آنها را عقب می‌زد و بعد پیش آورده و پیشانی‌شان را به هم می‌کوفت و بدین طریق کار تمام می‌شد و هر دو بی‌جان به زمین می‌افتادند.

کوکوشکین با او موافقت کرده و در عین حال می‌گفت:

ــ در عوض بازرگانان از مالکین پرخورترند.

سوسلوف که اندامی متناسب و زیبا داشت، روی سکوی جلو دکان نشسته شکایت‌کنان می‌گفت:

ــ دهقان در روی زمین وضـع نـاپایداری پـیدا کـرده است **مـیخائیل آنتنوف** در زمان فئودالیته نمی‌گذاشتند کسی بیکار زندگی کند، هر کسی را به کاری گماشته بودند...

ایزوت به وی جواب داد:

ــ تو نامه‌ای بنویس که اصولاً مالکیت کریپوست‌نوی[۱] را دوباره اجرا کنند.

روماس بدون اینکه صحبتی کند به وی نگاه کرد و چپق خود را به کنار پنجره زده و به خالی نمودن آن مشغول بود.

من منتظر بودم که چه وقتی او شروع به صحبت خواهد کرد، در حالی سخنان که بی‌رابطه دهقانان را گوش می‌دادم بـا زحـمت سـعی مـی‌نمودم سخنان خاخول را در ذهن خود بررسی کنم که چه خـواهـد گـفت. حس می‌کردم که او برای دخالت در صحبت دهقانان چندین موقع مناسب را از دست داده است، اما بدون پروا خاموش بود و مثل مجسمه‌ای بـی‌حرکت نشسته و تحقیق می‌نمود که چگونه باد آب گودال‌ها را مـواج مـی‌سازد و قطعات ابر را به گرد هم جمع می‌کند تا توده بزرگی را پدید آورد. از پائین صدای سوت کشتی شنیده می‌شد دوشیزگان سرود می‌خواندند، گـارمان نغمه‌پردازی می‌کرد. از کوچه پـائین مـردی مست نـعره‌کشـان گـذشته و دست‌های خود را برای حفظ تعادل خود به هر سمت دراز می‌نمود، پاهای او به‌طور طبیعی خم شده و به گودال‌های آب می‌افتاد. دهقانان هر لحـظه آهسته‌تر صحبت می‌کردند، در سـخنان آنـها افسـردگی و نـومیدی حس می‌شد. اندوه و غصه اندک اندک به من هم سـرایت کـرد زیـرا از طـرفی احتمال نزول باران می‌رفت و از طرف دیگر زنـدگی پـر غـوغای شـهر،

---

۱. قانون و رسمی بود در روسیه (تا سال ۱۸۶۱) که دهقانان به زمین وابسته بوده و مانند زمین ملک خاص مالکین بودند. م.

صداهای مختلف آن، کثرت عبور و مرور، سخنان بی‌باکانه مردم آن نواحی، سخنانی که عقل انسان را به هیجان می‌آورد به یادم آمده بود.

شب هنگام صرف چای از خاخول پرسیدم:

ــ شما پس چه وقتی با دهقانان صحبت می‌کنید؟

ــ در چه باره؟

او چون سخنان مرا با دقت شنید گفت:

ــ می‌دانید اگر من در این باره به آنها سخن بگویم دوباره مرا به یاقوتستان می‌فرستند مخصوصاً در کوچه...

او چپق خود را پر از توتون کرده کشید و یکباره در میان دود آن غرق شد خوب به خاطر دارم که آهسته گفت:

ــ دهقان! انسان محتاط و دیرباوری است، او از خودش می‌ترسد، از همسایه‌اش می‌ترسد، مخصوصاً از هر شخص بیگانه‌ای هراس دارد، هنوز سه سال نشده که اختیار او را به دست خودش داده‌اند[1] هر دهقان چهل ساله در بندگی تولد یافته است و هنوز این را به خاطر دارد هنوز کاملاً نمی‌تواند معنی آزادی را بفهمد، اگر به او بگویی آزادی، یعنی هر طور می‌خواهم زندگی می‌کنم. در تمام دهات رؤسا، مدیران، مأمور دولتی هستند که مانع زندگی انسان می‌شوند. پادشاه دهقان را از پنجه ملاکین بیرون آورده به دست خود گرفت، پس اینک تزار یگانه صاحب کلیه دهقانان است و باز آزادی یعنی چه روزی می‌رسد که پادشاه معنی این کلمه را تفسیر کند، دهقان به پادشاه مانند یگانه صاحب کلیه اراضی و

---

۱. اشاره به اصلاحات سال ۱۸۶۱ که به دستور تزار الکساندر دوم دهقانان از قیود سابق که به دست و پای ایشان گذاشته شده بود رهایی یافتند اما نتوانستند از آن سودی ببرند زیرا املاک باز در دست ملاکین باقی ماند. خود این «آزادی» هم بدین سبب داده شد که رنج دهقانان اسیر رفته‌رفته کمتر شود، به‌علاوه برای صنعت نورسیده روسیه کارگران آزاد و ارزانی لازم بود. م.

تمامی ثروت‌ها نگاه می‌کند و به این قسمت سخت معتقد است. او دهقانان را از دست ملاکین گرفت، همان‌طور که می‌تواند روزی کشتی‌ها و مغازه‌های بازرگانان را نیز از دستشان بگیرد. دهقان شاه‌پرست است، می‌داند که چندین ارباب خوب نیست، یک ارباب بهتر است. منتظر استکه روزی برسد که شاه معنی مختاریت را بیان کند، آن وقت هر کس هر چیزی که بخواهد می‌گیرد، آنها جملگی منتظر این روزند و می‌ترسند که این روز قطعی تقسیم عمومی را از دست بدهند، او خودش می‌ترسد: او چیزهای زیادی طالب است و می‌خواهد اینها را بگیرد اما چطور بگیرد؟ همه دندان‌های خود را با یک چیز تیز کرده و چشم همه به همان است.

در همه جا حکام و مأمورینی هستند که علناً هم با دهقان و هم با شاه دشمنی می‌ورزند، اما طرفیت با احکام و مأمورین دولتی ممکن نیست، لذا به جان هم افتاده یکدیگر را می‌زنند و می‌کشند.

باد قطرات باران بهاری را با غضب به شیشه‌های پنجره می‌کوفت، تاریکی ملایمی کوچه‌ها را فرا گرفته بود. دل مرا نیز اختناق تیره‌ای پوشانیده و صدای آرام و آهسته روماس متفکرانه شنیده می‌شد که می‌گفت:

ــ به دهقان بیاموزید که تدریجاً بایستی حاکمیت خود را از دست شاه بیرون آورده و به دست خود بگیرد. به او بگویید که توده بایستی حق داشته باشد حکام و مأمورین دولتی را از بین خود انتخاب کند، حتی فرماندار و استاندار و شاه را...

ــ این کار صد سال طول دارد!

ــ پس گمان می‌کنید تمام این کارها روز عیدترویتسین[1] به پایان خواهد رسید؟

---

۱. یکی از اعیاد روس. م.

شب او بیرون رفت، ساعت یازده شب بود که صدای تیری از کوچه به گوشم رسید. صدا از جای نزدیکی شنیده شد. من بیرون جسته در تاریکی در میان کوچه بنای دویدن گذاشتم. شبه بزرگ میخائیل آنتنویچ را دیدم که در میان باران سیل‌آسا بدون شتاب اما با دقت به طرف در آمد ایستاد. از من پرسید:

ـــ شما اینجا چه می‌کنید؟ من تیر خالی کردم...

ـــ به چه کسی؟

ـــ نمی‌دانم چه کسانی بودند، با چوب به من حمله کردند، فریاد زدم: «ول کنید خالی می‌کنم» اما گوش ندادند، من خالی کردم ولی به سوی آسمان نشانه رفته بودم، به کسی زیان نرسید.

او در دهلیز ایستاده لباس خیسش را می‌کند و ریش ترش را می‌فشرد و مانند اسب شیهه می‌کشید و می‌گفت:

ـــ معلوم می‌شود کفش‌های من سوراخ است؛ تمام پایم خیس شده است، باید درشان بیاورم، آیا شما بلدید تپانچه پاک کنید؟ استدعا دارم این را پاک کنید، تا زنگ نزند، بعد با روغن چراغ آن را اندوده روی میز بگذارید...

از خونسردی تزلزل‌ناپذیر و ثبات و آرامش دیدگان خاکستری رنگ او من شاد می‌شدم. در اطاق ریشش را جلو آینه شانه زده گفت:

ـــ شما در دهکده مخصوصاً روزهای عید و شب‌ها با احتیاط حرکت کنید. شما را نیز سعی خواهند کرد بزنند، ولی با خودتان چوب برندارید زیرا بد سگالان به هیجان می‌آیند، ممکن است خیال کنند شما از ایشان می‌ترسید، نباید از آنها ترسید! آنها خودشان هراسناکند.

من به خوبی زندگانی می‌کردم. او هر روز به من چیز تازه و مهمی یاد می‌داد. حریصانه به مطالعه کتب حکمت طبیعی مشغول بودم، روماس به من تعلیم می‌داد و می‌گفت:

ــ ماکسیموویچ این را بایستی قبل از همه و بهتر از همه فرا گرفت. بالاترین عقل انسانی در این علم جایگزین شده است.

شب‌ها هفته‌ای سه بار ایزوت می‌آمد. من به او سواد یاد می‌دادم، نخست به من با تردید می‌نگریست، به من تبسم کرده سخنانم را نمی‌پذیرفت، پس از چند درس از صمیم قلب گفت:

ــ تو خوب می‌فهمانی، لازم بود جوان تو معلم بشوی. و ناگهان به من تکلیف کرده گفت:

ــ تو به نظرم زورمندی. بیا چوب بکشیم، حاضری؟

از آشپزخانه چوبی آورد، هر دو روی زمین نشسته کف پای خود را به کف پای دیگری نهادیم و شروع به کشیدن چوب کردیم، مدت‌ها زورآزمایی کردیم، می‌خواستیم یکدیگر را از روی زمین بلند کنیم، خاخول با تبسم مرا تحریک کرده می‌گفت:

ــ ها، ها الساعه!

عاقبت ایزوت مرا بلند کرد و این مسئله گویی بیشتر وی را از من ممنون ساخت، در حالی‌که مرا تسلی می‌داد گفت:

ــ بچه تو تندرست و نیرومند هستی، افسوس که ماهیگیری دوست نداری، لااقل بیا با من به سوی ولگا برویم، شب روح ولگا فرح‌بخش است.

او کوشش وافری مبذول می‌داشت تا سواد فرا گیرد، و خوب هم پیشرفت می‌نمود به طوری‌که گاهی خودش از پیشرفت‌های خودش متعجب می‌گردید، گاهی هنگام درس از جای خود بلند شده، کتابی از روی رف برمی‌داشت، سپس ابرو بالا می‌انداخت و با زحمت چند سطری قرائت می‌کرد و مانند چغندر سرخ می‌شد. بعد به من نگریسته متحیرانه می‌گفت:

ــ مشاهده می‌کنی می‌خواهم ها،...

و بعد دیدگان خود را بسته و مکرر می‌خواند:

پرنده‌ی بیابان
افسرده ست.
و مثل مادری بر مزار فرزند
ناله می‌کند.

سپس با وجد و تعجب می‌گفت:

ـ دیدی؟

چندین بار او با صدای پست و آمیخته به احتیاط از من پرسید:

ـ برادر به من بگو ببینم چگونه چنین چیزی می‌شود؟ انسان به این خطوط نگریسته و آنها به صورت سخن درمی‌آیند، من تمام اینها را می‌فهمم، تمامی سخنانی جاندار و خودمانی است... من چگونه این کلمات را درک می‌کنم؟ کسی به گوش من نمی‌گوید، اگر این حروف به صورت اشکال و تصاویر درمی‌آمد همه می‌فهمیدند، ولی در این خطوط خود فکر را گنجانیده‌اند، این چگونه ممکن است. من چه جوابی می‌توانستم به وی بدهم؟ یقیناً «نمی‌دانم» من مردک را افسرده می‌ساخت، او آهی کشیده و در حالی‌که صفحه کتاب را رو به روشنایی گرفته و می‌نگریست گفت:

ـ جادوگری است!

در او یک ساده‌لوحی خوشایند و مؤثر، یک خصلت ساده بچه‌گانه وجود داشت، هر گاه من وی را مشاهده می‌نمودم به یاد دهقانان نیکو نهادی که در کتب خوانده بودم می‌افتادم. او مانند کلیه ماهیگیران در تابستان شاعر می‌شد، تنهایی را در شب‌های آرام ولگا دوست داشت، طبیعت‌پرست و منزوی بود، اختران را نگریسته سؤال می‌کرد:

ـ خاخول می‌گوید: «احتمال دارد در میان این ستارگان نیز مردمانی همچون ما وجود داشته باشند»، تو گمان می‌کنی این حرف راست است؟ آنها چگونه زندگی می‌کنند؟ شاید از ما بهتر و سعادتمندتر زندگی می‌نمایند...

او در حقیقت از زندگی خویش راضی بود، تنها می‌زیست، کسی را نداشت، در شغل و کار دلپذیر خویش استقلال و آزادی تام و تمامی داشت، اما همیشه به دهقانان با نظر نفرت نگریسته و به من می‌گفت: نگاه نکن که ایشان در ظاهر چنین نازنین و با عطوفت هستند، اینان مردمی محیل و متقلب‌اند، تو به این مردم اطمینان نداشته باش! آنها امروز با تو یک جورند و فردا جور دیگر، هر کس خود را بهتر از آنچه هست حس می‌کند، آنها به کارهای اجتماعی مانند مکافات شدیدی می‌نگرند.

و با نفرتی که از شخص دل‌نازکی مانند وی بعید بود راجع‌به «مفتخورها» اظهار می‌کرد:

ــ چرا آنها از دیگران سخی‌تر هستند؟ برای اینکه عاقل‌ترند، تو اگر عقل داری فراموش نکن که دهقانان بایستی مانند گله گوسفندان زندگی کنند. متفق و با هم به‌سر برند، آنگاه نیرومند خواهند بود! ولی ایشان دهکده را تقسیم می‌کنند. آنها خودشان دشمن خودشان هستند. ایشان مردمی بدکار و دغل‌اند، ببین خاخول چگونه از زندگی با ایشان معذب است...

او زیبا و زورمند بود. زنها دوستش داشتند و او را مغلوب خویش ساخته بودند.

او با کمال بزرگواری اظهار ندامت کرده می‌گفت:

ــ من در این کار بدعادت شده‌ام، این عمل برای شوهران ایشان گوارا نیست، اگر خود من نیز به جای ایشان باشم افسرده می‌شوم، اما ممکن نیست دل کسی برای خاطر زن آزرده نشود، زن مانند جان دوم انسان است، او بدون نوازش و استراحت و شادی زندگی می‌کند، مثل اسب کار می‌کند، همسران ایشان برای دوست داشتن و ناز کشیدن فرصت ندارند، در صورتی‌که من شخص بیکار و بیعاری هستم.

بسیاری از زنان در سال اول عروسی فقط با سیلی از شوهرشان مهربانی می‌بینند، آری، در این باره من زندگی خود را تمام می‌کنم، با آنها مربوطم، با شوخی و عشقبازی حیات می‌گذرانم، فقط یک موضوعی در بین هست که من بدیشان التماس کرده و می‌گویم: خانم‌ها به یکدیگر خشم نگیرید. من خدمت تمام شما می‌رسم: به هم رشک نبرید، تمام شما برای من برابرید، دلم برای تمام شما می‌سوزد، رحمم می‌آید...

و بعد با حالت شرمساری تبسمی بر لب رانده و می‌گفت:

ــ چیزی نمانده بود که من با یک خانم بزرگی عشقبازی سر کنم، خانمی از شهر به باغ خود آمد، زنی بود زیبا، سفید مانند شیر. موهایش همچون ابریشم زرین، دیدگانش آسمانی و دوست داشتنی. من به او ماهی می‌فروختم و همواره دیدگانم متوجهش بود. روزی از من پرسید: «تو چرا این‌طور به من نگاه می‌کنی؟» پاسخ دادم: «خودتان بهتر می‌دانید» او اظهار نمود: «بسیار خوب بسته به میل خودت من شب نزد تو خواهم آمد، منتظر باش» راست هم می‌گفت، شب آمد! ولی از پشه‌ها زیاد شکایت داشت، پشه‌ها او را می‌گزیدند، لذا مراد حاصل نشد، او گفت: «من نمی‌توانم بنشینم، زیاد انسان را می‌گزند» خودش نزدیک بود گریه کند، یک شبانه‌روز دیگر شوهرش نیز از شهر آمد، از کارمندان دادگستری بود، خانم‌های بزرگ و ثروتمند نیز این‌طوری هستند.

او با دلتنگی به سخنان خود چنین پایان داد:

ــ پشه نمی‌گذارد آنها زندگی کنند.

ایزوت کوکوشکین را زیاد تمجید می‌کرد و می‌گفت:

ــ به این موژیک نگاه کن، دل نیکویی دارد، مردم او را دوست ندارند، اما این صحیح نیست، هرچند که پرگو و چانه‌اش لق است، اما هر جانوری نیز عیبی دارد.

کوکوشکین دهقان بدون زمینی بود. زنش مزدوری بسیار زرنگ، زورمند، کوچک اندام و عصبانی بود، بسیار نوشابه می‌آشامید، خانه‌اش را به آهنگری اجاره داده و خودش نزد بانکوف کار می‌کرد و در گرمابه می‌خوابید، او حوادث و اخبار تازه را زیاد دوست داشت و چون خبر مهمی پیدا نمی‌شد خودش اخباری به هم بافته و به مردم ابراز می‌داشت. مثلاً می‌گفت:

ــ میخائیل آنتونوف، شنیده‌ای که تینکوسکی پاسبان می‌خواهد راهب شود؟ می‌خواهد شغل خود را رها ساخته در راه حق قدم بردارد، خودش می‌گوید دیگر میل ندارم دهقانان را سرکوب کنم، هر قدر کردم بس است!

خاخول جدی گفت:

ــ اگر این‌طور بشود تمام بزرگان و ثروتمندان از شما می‌گریزند کوکوشکین در حالی‌که کاه، خس و خاشاک و پر مرغ از درون موهای سیاه خود بیرون می‌کشید گفت:

ــ همه نمی‌گریزند، آنهایی که وجدان دارند نمی‌توانند فرار کنند البته برای اشخاص انجام وظیفه مشکل است... آنتونویچ مشاهده می‌کنم تو به وجدان معتقد نیستی، اگر عقل انسان به حد کمال نیز باشد بدون وجدان نمی‌تواند زندگی کند، بیا این ماجرا را گوش کن...

سپس دربارهٔ زن ملاکی که «بسیار عاقل بود» چنین حکایت کرد.

ــ او چنان بد عمل بود که حتی روزی فرماندار نزدش آمد و گفت: خانم شما محتاط‌تر رفتار کنید، خبر اعمال زشت شما حتی به پترزبورگ هم رسیده است! زن ملاک فرماندار را مست کرده اظهار نمود: «دست حق پشت و پناه شما، خواهش می‌کنم تشریف ببرید، من نمی‌توانم خوی طبیعی خود را عوض کنم. سه سال و یک ماه از این روز گذشت، ناگهان وی کلیه دهقان‌ها را جمع نموده اظهار کرد: کلیه املاک خود را به شما بخشیدم، مرا عفو کنید، من از شما وداع کرده به...

خاخول جمله او را این‌طور تمام کرد:

ــ به دیر می‌روم!

کوکوشکین با دقت وی را نگریسته و سخنش را تصدیق کرد و اظهار نمود:

ــ آری راهبه شد! معلوم می‌شود تو هم از این ماجرا اطلاع داری؟

ــ هرگز من این قضیه را نشنیده‌ام؟

ــ پس از کجا می‌دانی؟

ــ من تو را می‌شناسم.

مرد خیالباف سر خود را جنبانیده گفت:

ــ تو تا چه حدی به اشخاص اطمینان نداری!...

همیشه به همین طریق اشخاص بدعمل داستان‌های وی از زشتی خسته شده «گمنام شدند» اما کوکوشکین اغلب ایشان را به دیر می‌فرستاد.

گاهی افکار عجیب و ناگهانی در وی ایجاد می‌گردید: او غفلتاً ابروان خود را درهم کشیده گفت:

ــ بیهوده ما تاتارها را مغلوب کردیم، تاتارها از ما بهترند!

در چنین مواقع اصولاً صحبتی از تاتارها در بین نبود، مثلاً راجع‌به تشکیل شرکت باغدارها صحبت می‌نمودند.

روماس از سیبری، از زراعت اربابی سیبری، تعریف می‌کرد، اما کوکوشکین ناگهان با حالت تفکر زیر لب اظهار داشت:

ــ اگر دو ــ سه سال ماهی سلپودکارا نگیرند آن‌قدر زیاد می‌شود که ممکن است آب دریاها بالا آمده و سواحل را بگیرد و مردم تلف شوند، خیلی زود زاد و ولد کرده و زیاد می‌شوند.

اهالی دهکده کوکوشکین را شخص احمقی می‌شمردند، حکایات و افکار عجیب او دهقان‌ها را به هیجان آورده و باعث مسخرگی ایشان

می‌گشت. با همه اینها سخنان وی را همواره با اشتیاق و دقت گوش می‌کردند. گویا منتظر بودند در میان سرسام‌ها و مالیخولیاهای او حقیقتی بجویند.

اشخاص عاقل‌تر و عمیق‌تر سخنان وی را «مزخرفات» می‌شمردند، فقط بانکوف مغرور با جدیت می‌گفت:

ــ استپان مرد مرموزی است...

کوکوشکین کارگر با استعدادی بود. او هم چلیک می‌ساخت و هم بخاری، از راه و روش تربیت زنبوران اطلاع داشت، مرغداری را به زنان می‌آموخت، نجاری نیز بلد بود، با وجودی که بدون رغبت و علاقه کار می‌کرد، باز هم در هر کاری موفق و منصور بود. گربه را دوست داشت، در گرمابه قریب ده گربه و بچه گربه فربه داشت، او بدین حیوانات گوشت زاغچه و کلاغ می‌داد، و بدین ترتیب حیوانات معتاد شده بودند که فقط پرندگان بخورند، این عمل بیش از پیش بدرفتاری مردم را نسبت به وی تشدید می‌کرد زیرا گربه‌های او جوجه‌ها و ماکیان مردم را گرفته می‌خوردند، زن‌ها گربه‌های استپان را می‌گرفتند و بیرحمانه کتک می‌زدند کوکوشکین غالباً داد و بیداد زن‌ها را در مقابل حمام که شکایت از پرورده‌های او داشتند می‌شنید، اما کوچکترین اهمیتی نمی‌داد و اظهار می‌کرد:

ــ احمق‌ها، گربه حیوان شکاری است، او از سگ زرنگ‌تر و چالاک‌تر است، من آنها را برای شکار پرندگان تربیت می‌کنم، صد گربه تربیت کرده می‌فروشم، نفعش از آن شما، احمق‌ها! او سواد آموخته بود، اما آن را فراموش کرده و دوباره نمی‌خواست فرایش بگیرد، او طبیعتاً شخص عاقل و با فهمی بود. قبل از همه نکات مهم داستان‌های خاخول را حس می‌کرد.

او مانند طفلی که داروی تلخی آشامیده باشد روی ترش کرده و گفت:

ــ آها. پس این‌طور بوده است! از این‌جا می‌توان حدس زد که ایوان کروزنی[۱] نسبت به مردم طبقه پائین زیان‌آور بوده است. او، ایزوت و بانکوف شب‌ها نزد ما آمده غالباً تا نصف شب می‌نشستند و داستان‌های خاخول را راجع‌به مشکلات جهان، حیات دول خارجی و جنبش‌های انقلابی گوش می‌دادند. انقلاب فرانسه بانکوف را سخت خوش آمده و با تقدیر و تمجید اظهار می‌داشت:

ــ این معنی واقعی زندگی است!

او دو سال قبل از پدرش که دهقان متمولی بود، جدا گشته و با خواهرزاده ایزوت که دختری یتیم بود از روی «محبت» ازدواج نموده بود، او نسبت به زن خود تند و زننده رفتار می‌کرد، اجازه نمی‌داد وی به جایی برود لیکن البسه شهری برایش خریده و بر پیکرش می‌آراست. پدرش وی را به‌واسطه گردن‌کشی و سرپیچی از امرش عاق کرده و هرگاه از جلوی عمارت نوساز او می‌گذشت به وی تف و لعنت می‌نمود، باکوف خانه خود را به روماس اجاره داده و علیه تمایل اربابان ده دکانی هم در جوار آن ساخته و به وی داده بود، ارباب‌ها از این جهت نمی‌توانستند به‌اصطلاح او را ببینند که وی در مقابل ایشان بدون پروا حرکت می‌کرد و راجع بدیشان بی‌اعتنا صحبت می‌نمود، آنها را مسخره می‌کرد، او از دهکده معذب بود می‌گفت:

ــ اگر صنعتی می‌داشتم در شهر زندگی می‌کردم.

او همواره آزاد پوشیده، آزاد گشته و باوقار زندگی می‌کرد.

بسیار خودخواه، بی‌احتیاط و کم‌باور بود. از روماس می‌پرسید:

ــ تو برای منفعت این کار را می‌کنی یا هوس داری؟

ــ تو چه گمان می‌کنی؟

---

۱. ایوان کروزنی یا ایوان مخوف یکی از شاهان روسیه است. م.

ـــ نه، تو بگو.

ـــ به فکر تو کدام‌یک بهتر است؟

ـــ من نمی‌دانم، به عقیده تو چطور؟

خاخول مرد لجوج و با ثباتی بود و عاقبت او را ناگزیر می‌ساخت عقیدهٔ خود را اظهار بدارد، بانکوف اظهار می‌نمود:

ـــ البته بهتر این است که از روی عقل باشد، عقل بدون نفع زندگی نمی‌کند، در هر جا که نفع باشد کار استحکام دارد، قلب برای ما مستشار بدی است.

من اگر بخواهم از روی هوی و هوس کار کنم چنان فلاکت‌هایی دامن‌گیرم می‌شود که... نپرس کشیش را من زنده زنده در آتش می‌سوزانم تا دیگر به کارهایی که به وی مربوط نیست دخالت ننماید!

اما کشیش پیرمرد بدعنقی بود، صورتش مانند خفاش بود و همواره در روابط بین پدر و پسر دخالت نموده و بانکوف را بسی آزرده بود.

در اوایل بانکف نسبت به من با تردید و حتی اندکی با عداوت می‌نگریست، مانند اربابان به من تغیر می‌کرد، اما کمی بعد این رفتار وی نسبت به من عوض شد هرچند که حس می‌کردم باز هم یک تردید و عدم اطمینان پنهانی دل او را از من کدر می‌سازد، این قسمت را نیز ناگفته نگذارم که خود من نیز بانکوف را موجود دلنشینی نمی‌یافتم.

هنوز کلبه چوبی و تمیز را که شب‌ها در آن گرد هم جمع می‌شوید به‌خاطر دارم، پنجره‌های اطاق را می‌بستیم، در گوشه اطاق، روی میز چراغ می‌سوخت، مردی با پیشانی برآمده، موهای صاف و ریش بلند جلو میز نشسته می‌گفت:

ـــ معنی زندگی این است که انسان به مرور از مرحله حیوانی دورتر شود. سه دهقان سخنان وی را با دقت گوش می‌دادند، هر سه سیمایی

عاقلانه و دیدگانی گیرا داشتند، ایزوت همواره چنان بی‌حرکت می‌نشست که گویا به صدایی که از دور می‌آید گوش می‌دهد، و این‌طور حس می‌شد که گویا فقط وی صدا را می‌شنود، کوکوشکین پی در پی می‌جنبید انگار او را پشه می‌گزید و بانکوف در حالی‌که سبیل‌های خود را می‌تابید می‌گفت:

ــ پس این‌طور، معلوم می‌شود که اختلاف طبقات برای مردم یک امر ضروری است.

بانکوف هرگز با کمک خود کوکوشکین تند صحبت نمی‌کرد و این قسمت مرا خوش می‌آمد، او افکار مالیخولیایی شاگرد خویش را با دقت می‌شنید.

چون مجلس ما تمام می‌شود، من به اطاق زیر شیروانی خود رفته، جلو پنجره باز می‌نشستم و از آنجا به دهکدهٔ خفته و دشت وسیع که سکوت خلل‌ناپذیری بر آن حکمفرما بود نگاه می‌کردم، تاریکی شب و ستارگان درخشان که هرچه از من دورتر بودند روشن‌تر می‌درخشیدند و ظلمت به‌طور مؤثر دل انسان را فشار می‌داد. فکر انسان در فضای لایتناهی به جولان درمی‌آمد، من در چنین عوالم هزاران دهکده مشاهده می‌کردم که مانند ده ما خاموش و در روی زمین پخش شده و خفته بودند، سکوت ملایمی همه جا را فرا گرفته بود.

پوچی تیره‌ای شدیداً مرا احاطه کرده و با هزاران زالوی نامریی دل مرا می‌مکید و من آهسته ــ آهسته سستی خواب را در خود احساس می‌نمودم اضطراب بزرگی مرا به هیجان می‌آورد، در روی زمین کوچک و ناچیز بودم...

زندگی دهقانی بدون مسرت و شادی در مقابل دیدگان من مجسم می‌شد. بارها شنیده بودم که در ده سالم‌تر و صمیمانه‌تر از شهر زندگی می‌کنند اما دهقان‌هایی را می‌دیدم که به رنج سخت و طاقت‌فرسایی دچار

بوده و صحبت‌شان نیز منحرف بود، آنان در رنج رشد کرده و می‌توان گفت در بین ایشان حتی یک تن شادمان یافت نمی‌شد، صنعتگران و کارگران شهری اگر از ایشان بیشتر کار می‌کردند در عوض خوشحال‌تر بودند و مانند این مردمان افسرده و پژمرده به سختی از زندگی شکایت نداشتند، زندگی دهقان برای من ساده و بی‌آلایش نبود، زندگی دقت آمیخته به جدیت وی را به زمین و حیلت هوشیارانه او را به مردمان طلب می‌نمود، و این زندگی از عقل فقیر صمیمانه نبود، انسان مشاهده می‌کرد که دهاتیان مانند نابینایان بدون یقین زندگی می‌نمایند، همه دائماً از چیزی هراس دارند. به یک‌دیگر اعتماد نمی‌نمایند و حس گرگ‌منشی در ایشان پنهان است.

برای من اشکال داشت فهمیدن این موضوع که چرا ایشان با لجاجت به خاخول، بانکوف و همه «ما» که می‌خواستیم با شعور و ادراک زندگی کنیم به بدی می‌نگریستند.

من برتری شهری را به دهکده و عطش شدید آن را به سعادت مشاهده می‌کردم، کنجکاوی گستاخانه هوس و ادراک و گوناگونی هدف و وظیفه شهر را حس می‌نمودم، و اصولاً در چنین مواقعی دو تن از مردم شهر به یادم می‌آمد:

کالوگین و ز. نُبی

«استادان ساعت‌ساز تعمیر هر گونه و هر سیستم آپارات، لوازم جراحی، ماشین‌های خیاطی و همچنین همه گونه آلات موسیقی و مانند آنها را قبول می‌کنند.»

این لوحه بر فراز در مغازه کوچکی بود که در دو طرف آن دو پنجره کوچک قرار داشت، در پشت یکی از این پنجره‌ها ف. **کالوگین** می‌نشست. او مردی بود کچل و در روی سر زرد و صافش غدهٔ بزرگی بود و همواره ذره‌بینی در چشمش دیده می‌شد. او فربه بود و صورتی مانند کلوچه داشت و می‌توان گفت که پیوسته در حال تبسم با انبر کوچکی که به دست داشت داخل ساعت‌ها را تعمیر می‌کرد و یا دهان گرد خود را در زیر سبیل‌های

سفیدش گشوده و چیزی می‌سرود. در پشت پنجره دوم ز. نُبی می‌نشست، او موهایی ژولیده و سیاه، بینی بزرگ و کج، چشمانی مانند آلو سیاه درشت و ریشی کوچک و نوک‌تیز داشت، او با بدن لاغر و خشک خود مثل اجنه و ابلیس به نظر می‌رسید، وی ماشین‌های مختلفی را دست‌کاری کرده و به دور خود می‌چید، گاهی غفلتاً با صدای کلفت و بلندی نعره می‌زد:

ــ ترا ـ تا ـ تام ـ تام ـ تام!

در پشت سر ایشان جعبه‌ها، همه گونه چرخ‌ها و کُره‌ها بدون نظم و ترتیب روی هم ریخته شده بود، به هر طرف می‌نگریستید روی سکوها، رف‌ها فلزات بسیاری به اشکال گوناگون به خواب رفته بودند. ساعت‌های فراوانی از دیوار آویخته شده بود که پاندول آنها دائماً حرکت می‌کرد، من حاضر بودم که تمام روز جلوی دکان ایشان رفته بایستم و ببینم چه می‌کنند، اما قد دراز من جلوی پنجره را گرفته و مانع تابش نور به درون دکان می‌شد. آنگاه ایشان قیافه خود را به وضع موحشی درآورده و دست خود را به سوی من حواله می‌کردند. بدین ترتیب از جلوی پنجره دورم می‌کردند، من از مغازه ایشان دور شده به حالشان حسد می‌بردم، و با خود می‌گفتم:

ــ چه سعادت بزرگی است که انسان بتواند هر چیزی را بسازد!

من این اشخاص را عزیز می‌شمردم و اطمینان داشتم که اینان اسرار هر گونه ماشین و آلات دیگر را می‌دانند و هر چیز راکه بگویید می‌توانند تعمیر کنند. بشر اینها هستند.

من دهکده را دوست نداشتم، انسان نمی‌تواند به چگونگی دهقان پی ببرد، زن‌های دهاتی مخصوصاً از بیماری و آلام خود شکایت داشتند، «سینه‌شان تنگی می‌کرد».

«چیزی به قلبشان فرو می‌رفت»، «شکمشان پیچ داشت» در این باره بیش از همه ایشان در روزهای عید و یا یکشنبه در جلوی خانه‌ها و یا کنار

ولگا نشسته و صحبت می‌کردند، آنان به هیجان آمده به یک‌دیگر دشنام می‌دادند، برای یک خُم شکسته سفالین که ۱۲ کپک هم ارزش نداشت افراد سه خانواده با چوب به جان هم افتاده دست پیرزنی را شکستند و سر جوانی را شکافتند، این نوع جدال‌ها تقریباً هر هفته اتفاق می‌افتد.

جوانان بدون شرم با دوشیزگان رفتار کرده و شوخی‌های بی‌معنی با ایشان می‌نمودند. مثلاً در دشت دوشیزگان را گرفته دامن آنها را بالا می‌زدند و روی سرشان با طناب می‌بستند. آنها این عمل را «گل کردن دختر و رها ساختن او» نام نهاده بودند، دوشیزگان در این حال که از کمر به پائین عریان بودند جیغ زده دشنام می‌دادند اما انسان حس می‌نمود که این بازی برای ایشان دلپذیر است.

زیرا آنان دیرتر از موقعی که ممکن است دامن خود راگشوده و خویشتن را از وضع فرهنگی خلاص می‌کردند، در کلیسا، هنگام نماز در موقع سجود جوانان ماتحت دوشیزگان را می‌بوسیدند، و شاید فقط برای همین کار به کلیسا می‌رفتند، روز یکشنبه کشیش در محراب ایستاد و گفت:

ــ حیوان‌ها! مگر برای حرکات بی‌معنی شما محل دیگری نیست؟

روماس حکایت کرده می‌گفت:

ــ در اوکراین مردم می‌گویند که انسان در دین شاعرتر است اما در اینجا ما مشاهده می‌کنیم که در زیر لفافه ایمان به پروردگار و دین تنها شدیدترین حس ترس و رعب موجود است، در مردم اینجا محبت صمیمی به خدا و خرسند شدن از زیبایی‌های کاینات او موجود نیست شاید این بد نباشد، در این صورت زودتر می‌شود از قید دین رست، دین مضرترین خرافات است.

جوانان در حین خودستایی جبون بودند، سه مرتبه شب‌ها مرا گیر آورده خواستند بزنند اما موفق نگشتند، فقط یکبار موفق شدند با چوب به ساق پایم بنوازند، البته من از این زد و خوردها چیزی به روماس اظهار نمی‌کردم اما خود او از لنگیدن من پی به موضوع برده با شوخی پرسید:

ــ اوه! تو هم مشمول بخشش ایشان گشتی؟ من که به تو خبر داده بودم.

هرچند او مصلحت نمی‌دانست که من شب‌ها به گردش بروم، گاهی به کنار رود ولگا رفته و زیر درخت‌های بید می‌نشستم و از درون پرده صاف تاریکی شب، به آن دورها، به پائین، به آن سوی ولگا و به چمن‌ها چشم می‌دوختم، ولگا در کمال عظمت در زیر اشعه زرین خورشید که خودش ناپیدا و بر اثر تابش به قرص بی‌جان ماه منعکس گشته بود، مانند آئینه‌ای زراندود می‌درخشید، سطح آب آرام و جریان آن بطئی و ملایم بود، من ماه را دوست نداشتم، در آب خبری شوم، شیئی نحسی وجود داشت، همان‌طوری که سگ از دیدن ماه زوزه می‌کشد من هم حزن و غصه شدیدی در خود حس نموده و تمایل مأیوسانه‌ای به نالیدن پیدا می‌کردم، چون پی برده بودم روشنایی ماه مال خودش نیست و آن قرص بی‌جانی است که زندگی در روی آن امکان ندارد خرسند شدم، سابقاً فکر می‌کردم در روی کره ماه مردمانی مسی زندگی نموده و جملگی از مثلثاتی مرکب هستند، مانند پرگار حرکت نموده و همواره زنگ گوش‌خراشی به آهنگ زنگ روزهٔ کبیر[1] نواخته می‌شود. هر چیزی در روی آن برنجی است، گیاهان، حیوانات همه پیوسته زنگی که گوش را کر نموده و نسبت به کره ارض خصومت می‌ورزد می‌نوازند، هدف زشت و منفوری دارند، بسیار میل داشتم بدانم که ماه در آسمان یک جای خالی است اما با همه اینها می‌خواستم شهاب بزرگی روی کره ماه افتاده و از شدت سقوط آن ماه بگیرد و سوختن آن کره زمین را منور سازد.

من به انعکاس طویل نور ماه در آب که در اثر جنبش آب به حرکت درمی‌آمد و پایان آن در ساحل کوهستانی ولگا از نظر ناپدید می‌گشت، از میان تاریکی نگریسته و با مشاهده بدان حس می‌نمودم که فکرم تیزتر شده

---

۱. ارتودوکس‌های روس دو روزه دارند، یکی سه روز طول می‌کشد و به نام صغیر مرسوم است دیگری ۷ روز می‌کشد و روزهٔ کبیر نامیده می‌شود.

است، انسان در چنین حالات به آسانی چیزهایی فکر می‌کند که ادای آنها با سخن امکان‌پذیر نیست، این چیزها به کلی با حوادثی که روزانـه بـرای انسان اتفاق می‌افتد مغایر است، جنبش و حرکت این سیلاب معظم می‌توان گفت که صدایی تولید نمی‌کند کشتی مانند پرندهٔ بزرگ مهیبی بـا پـرهای آتشین خود روی آن لغزیده می‌رود. صدای ملایم، مانند صدای بم بالی که آهسته و سنگین حرکت می‌کند از پای کشتی شنیده مـی‌شود، در سـاحل مقابل ولگا در میان چمن‌زار شعله کوچکی به‌نظر می‌رسد؛ نور تند و سرخ رنگ آن روی آب پخش شده است، این از ماهیگیری است که به گـرفتن ماهی اشتغال دارد اما می‌شود گمان کرد که یکی از ستارگان سرگردان بـه روی زمین فرود آمده و در روی آب مانند گلی آتشین می‌گردد.

آنچه در کتب مطالعه کرده‌ایـد در ایـنجا بـه اشکـالی خـیلی عـجیب درمی‌آید، قوه تصور شخص بدون خستگی صور زیبایی رسم می‌کند کـه مانندی برای خود نمی‌شناسند. انسان گمان می‌کند در هوای ملایم شبانه از دنبال رودخانه شنا می‌کند.

همواره ایزوت آمده و مرا در اینجا پیدا می‌کرد، در دل شب او باز هـم دلنشین‌تر و بزرگوارتر به‌نظر می‌رسید. او در پهلوی من نشسته و می‌پرسید:

ــ باز هم اینجایی؟

ایزوت مدت‌ها به رودخانه نگریسته و به محاسن ظریف، ابـریشمی و طلایی رنگ خود دست می‌کشید، همیشه سکوت او آمیخته به دقت وافری بود، سپس آرزو و آمال خود را ابراز کرده می‌گفت:

ــ سواد یاد گرفته‌ام، کتب را خوب مـی‌خوانـم، ایـنک در کـنار کـلیه رودخانه‌ها سیاحت آغاز نموده هر چیزی را درک می‌کنم!

مردم را تعلیم می‌دهم! آری، برادر چه خوب است که انسان بـا دوست خود نشسته و از صمیم قلب راز و نیاز کند، حتی بعضی از زن‌ها نیز اگر از ته

دل با ایشان صحبت نمایید، می‌فهمند همین چند روز پیش یکی از آنها با من در قایق نشسته و سؤال می‌کرد:

«ـــ پس از آنکه مردیم چه به سرمان می‌آید؟ نه به دوزخ ایمان داریم، نه به جنت و نه به آن دنیا».

مشاهده می‌کنی برادر جان آنها نیز چیزی می‌فهمند...

او دیگر صحبتی پیدا نکرده ساکت می‌شد و عاقبت به سخنان خویش این‌طور علاوه می‌نمود:

ـــ قلوب زنده...

ایزوت مخلوق شب بود، او زیبایی را خوب حس می‌کرد.

راجع‌به زیبایی با لحن ملایم و ظریف یک کودک خیال‌پرور صحبت می‌داشت، به خدا هرچند که موافق تعلیمات کلیسا بود اما باز هم بدون خوف و وحشت ایمان داشت، ایزوت خدا را به صفت یک پیرمرد نورانی و بزرگوار، یک ارباب خیر و عاقل تصور می‌کرد، او این‌طور خیال می‌نمود که خداوند از آن جهت نمی‌تواند شر را مغلوب خیر کند که قادر نیست. می‌گفت مردم زیاد شده‌اند ولی خواهی دید که خدا بالاخره توفیق حاصل خواهد کرد، راجع‌به مسیح اظهار می‌داشت که از وی چیزی درک نمی‌کنم! از نظر او مورد ضروری نیست، همین که خدا هست بس است، برای ما در مقابل او یک تن دیگر سبز می‌کنند، می‌گویند پسر خداست.

پسرش دیگر چه ضرورتی دارد؟ مگر خودش مرده است؟

اما غالباً ایزوت ساکت نشسته و چیزی نمی‌گفت، درباره موضوعی فکر می‌کرد و تنها گاهی آهی کشیده اظهار می‌نمود:

ـــ غرض در کجاست؟

ـــ چی؟

ـــ من با خودم صحبت می‌کنم.

و باز به آن دورهای تیره رنگ نگریسته آهی می‌کشید و می‌گفت:

ــ این زندگی خوب است!

من عقیده او را تصدیق نموده می‌گفتم:

ــ آری! خوب است.

سطح مخمل‌وار آب تیره رنگ با کمال قدرت و توانایی خود در حرکت بود، در بالای آن کهکشان نقره‌فام آسمان با پیچ و خم امتداد پیدا می‌کرد. ستارگان درشت مانند ذرات طلا می‌درخشیدند و دل انسان افکار بی‌شعورانه خود را راجع‌به اسرار زندگی تلاوت می‌کرد.

در آن دورها، در بالای چمنزار، از میان ابرهای سرخ رنگ انوار خورشید طالع گشته و ایزوت در حالی‌که تبسم مسعودانه‌ای بر لب داشت می‌گفت:

ــ چیز عجیبی است خورشید!

درخت‌های سیب گل کرده و بوی تلخ آن همه جا را فرا گرفته بود، به طوری‌که دیگر بوی سرگین حیوانات به مشام نمی‌رسید، صدها درخت با گل‌ها و شکوفه‌های سرخ رنگ جامه به تن پوشیده و صف اندر صف از دهکده به سوی دشت می‌رفتند، در شب‌های ماهتاب در اثر مختصر نسیمی گل‌های درختان به جنبش درآمده و صدای اصطکاک آنها به یکدیگر شنیده می‌شد، امواج کبود و بزرگ رودخانه که در اثر تابش نور ماه چون طلا می‌درخشیدند در نظر انسان این‌طور جلوه می‌کرد که گویا پیش آمده و دهکده را در بر خواهند گرفت. بلبل‌های بدون احساس خستگی حریصانه به نغمه‌پردازی مشغول بودند، مرغ‌های بیابانی هنگام روز با شوخی نغمه‌پردازی نموده و موجوداتی نامریی روی زمین را با آواز لطیف خود پر می‌کردند.

در شب‌های عید پسران و دوشیزگان جوان در کوچه‌ها حرکت نموده و دهان خود را چون جوجگان گشوده اشعاری می‌سرودند و خمارآلود تبسم می‌کردند، ایزوت نیز همچون مستان تبسم نموده و هر لحظه نحیف‌تر

می‌شد؛ کاسه دیدگان وی گودتر گشته، صورتش باز هم جدی‌تر، زیباتر و مقدس‌تر به‌نظر می‌رسید.

او تمام روز می‌خوابید و در حوالی شب با سکوت و آرامش متفکرانه‌ای در کوچه‌ها آفتابی می‌شد، کوکوشکین او را با استهزایی خشن و در عین حال نوازش‌آمیز اذیت می‌کرد. در این حال ایزوت تبسم شرمگینانه‌ای بر کنج لبش می‌نشست و می‌گفت:

ــ خفه شو! چاره چیست؟

و سپس با شعف و ذوق می‌افزود:

ــ اوه! زندگی شیرین است! چگونه با مهر و محبت به خوبی می‌شود زیست، چه خاطرات و چه سخنانی برای دل وجود دارد، بعضی از این سخنان را انسان تا دم مرگ نیز از خاطر نمی‌برد. اگر بعد از مرگ انسان دوباره زنده شود قبل از هر چیز باز این خاطرات را به یاد می‌آورد.

خاخول با تبسمی نوازش‌دهنده گفت:

ــ باخبر باش! شوهران آنها تو را می‌زنند!

ایزوت سخن وی را تصدیق نموده گفت:

ــ علت هم دارد.

تقریباً هر شب متوالیاً آواز بلند و هیجان‌آور میگون به همراه نغمه بلبلان در همه جا، در باغ‌ها، دشت‌ها و کنار رودخانه اوج می‌گرفت، او اشعار دلکشی را با صدای روح‌افزای خود به‌طور حیرت‌انگیزی خوانده و به‌واسطه آواز روح‌بخشش غالباً دهقانان گناهان و خطایای او را می‌بخشودند.

شب‌های یکشنبه در مقابل دکان ما عده زیادی گرد می‌آمدند، و ناگزیر بین ایشان سوسلوف پیر، بارینوف، کروتوف آهنگر و میگون نیز بودند، آنها نشسته متفکرانه و اندیشناک صحبت می‌نمودند. بعضی می‌رفتند آنگاه عده دیگر آمده و به همین طریق ازدحام تا نیمه‌های شب ادامه داشت، گاهی

مست‌ها در جمعیت جلوی مغازه ما حاضر شده و شلوغ می‌کردند، بیش از همه‌کوستین سرباز که از یک چشم عاری و در دست چپش هم دو انگشت نداشت مست شده همهمه می‌کرد. او آستین‌های خود را بالا می‌زد، مشت‌های خود را به هر طرف حواله می‌کرد، مانند خروس جنگی به سوی دکان می‌آمد، با صدای گرفته خود به زحمت نعره می‌کشید و می‌گفت:

ــ خاخول! تُرک‌دین بدملت[1] چرا به کلیسا نمی‌روی؟ جواب بده آشوبگر؟ جواب بده بدعتگذار! جواب بده تو کیستی؟ او را مسخره کرده و عصبانی می‌نمودند، به وی می‌گفتند:

ــ تو چرا انگشت‌های خود را به تیر دادی؟ آیا از ترک‌ها ترسیدی؟

او به دنبال گویندگان می‌دوید تا دست به گریبان شود. اما با خنده مقیدش کرده و در گودالی پرتابش می‌نمودند، او معلق‌زنان از نشیب گودال غلطیده و فریاد می‌زد:

ــ ای وای! داد! هوار، کشتند...

سپس سر تا پا خاک‌آلود از گودال بیرون آمده قیمت یک چتول عرق را از خاخول سؤال می‌کرد. خاخول می‌پرسید:

ــ برای چه عرق می‌خواهی؟

کوستین جواب می‌داد:

ــ برای تماشا و شادی!

دهقانان همه با هم می‌خندیدند.

***

یک صبح روز عید، هنگامی که زن آشپز بخاری را پر از هیزم کرده و آتش داده بود، خودش نیز برای کاری به حیاط خانه آمده و من هم در دکان کار می‌کردم. از آشپزخانه صدای انفجار مهیب و زورمندی شنیده شد، تمام

---

۱. نوعی فحش مخصوص ملت روس بود در مواقعی که ملل مستعمره تزاریسم و دین آنها را پست می‌شمردند.

خانه لرزید، از رف‌های دکان قوطی‌های کانفت فرو ریخت، شیشه‌ها با صدای بلندی شکست، گویا فرش دکان فرو ریخت. من به آشپزخانه دویده و متوجه دود سیاهی شدم که از آشپزخانه بیرون می‌آمد، صدای فش‌فشی هم از درون مطبخ به گوش می‌رسید، خاخول شانهٔ مرا گرفته گفت:

ــ بایستید...

در دهلیز زن آشپز ناله می‌کرد روماس گفت:

ــ این احمق...

او به میان دودها رفته صدایی شنیده شد، بعد فریادش به گوش رسید که به سختی دشنام می‌داد و فریاد می‌زد:

ــ بس کن! آب بده!

در آشپزخانه چند قطعه هیزم افتاده و دود می‌کرد.

چند خشت به زمین افتاده بود، درون بخاری طوری خالی شده بود که گویی آن را رفت و روب کرده‌اند. من سطل آب را در میان دودها پیدا کرده و به روی آتش مطبخ خالی کردم و دوباره هیزم‌ها را به میان بخاری گذاشتم خاخول فریاد کشید:

ــ آهسته‌تر!

بعد دست زن آشپز را گرفته و او را به حیاط انداخت و به من فرمان داد:

ــ در دکان را قفل کن! آهسته‌تر ماکسیموویچ! محتمل که باز از نقطه دیگری مشتعل شود...

و بعد روی دو پا نشسته و به هیزم‌های لوله شکل صنوبر نگاه کرد آنگاه هیزم‌هایی را که من به درون بخاری افکنده بودم دوباره بیرون آورد، از او پرسیدم:

ــ چه می‌کنید؟

ــ این یکی را!

او هیزم عجیب سوخته‌ای را به من نشان داد، مشاهده نمودم که درون هیزم را با پرما سوراخ کرده و دود عجیبی آن را سیاه کرده است، روماس گفت:

ــ این احمق‌ها درون هیزم را پر از باروت کرده‌اند، اگر احمق نباشند فکر می‌کنند که با یک کیلو باروت کاری نمی‌شود کرد.

هیزم را به کناری نهاده بنای شستن دست‌های خود را گذارد و گفت:

ــ خوب شده که اکسینیا[1] بیرون رفته بود والا ممکن بود که عضوی از وی مجروح گردد.

دود ترش مزه پراکنده شده و روی سکوی آشپزخانه ظروف شکسته دیده می‌شد، کلیه شیشه‌های پنجره شکسته و بیرون ریخته بود و چند خشت از دهانه بخاری کنده شده و بیرون افتاده بود.

در این ساعت، خونسردی خاخول مرا خوش نمی‌آمد، چنان رفتار می‌کرد که گویی این نیرنگ احمقانه هرگز وی را مشوش نساخته. بچه‌ها در کوچه می‌دویدند و صداهایی شنیده می‌شد که می‌گفتند:

ــ منزل خاخول آتش گرفته، می‌سوزیم!

زن آشپز همچنان ناله و زاری می‌کرد، ناگهان از درون اطاق فریاد کشید:

ــ در دکان را شکسته‌اند، میخائیل آنتونیچ!

روماس در حالی‌که ریش خیسش را با دستمال خشک می‌کرد، پاسخ داد:

ــ بسیار خوب، بسیار خوب، آهسته!

چهره‌های متوحش، غضبناک و پر از موی عده‌ای به پنجره‌های گشودهٔ خانه ما دوخته شده بود، دیدگان آنها در مقابل دودی که از خانه بیرون می‌آمد به هم کشیده شده و کسی با اضطراب فریاد می‌زد و می‌گفت:

ــ باید اینها را از ده بیرون کرد! دائماً در خانه ایشان حادثه‌ای نو و جنجالی تازه به وقوع می‌پیوندد، خدایا این چه واقعه‌ای است؟

---

۱. اکسینیا نام آشپز است. م.

دهقان کوچک ریشداری در حالی‌که صلیب می‌کشید چیزی در زیر لب تلاوت کرده می‌خواست از پنجره وارد اطاق شود، در دست راست او تبری دیده می‌شد و با دست چپش چهارچوبه پنجره را چسبیده تقلا می‌کرد، اما هر قدر زورآزمایی کرد نتوانست بالا بیاید.

روماس در حالی‌که قطعه هیزمی به دست داشت از او پرسید:

ـ کجا می‌آیی؟

ـ پدر، می‌آیم آتش را خاموش کنم...

ـ جایی آتش نگرفته، آتشی در بین نیست...

دهقان از ترس گریخت، بعد روماس در ایوان جلو دکان ظاهر شد هیزم را به مردم نشان داد و گفت:

ـ نمی‌دانم کدام‌یک از شما این هیزم را پر از باروت کرده و در میان هیزم‌های ما گذاشته‌اید. ولی باروتش کم بود و از این‌رو ضرری متوجه ما نشد...

من در پشت سر خاخول ایستاده بودم و به گروه دهقانان می‌نگریستم. می‌شنیدم که دهقان کوچولوی تبردار آهسته ترسان و لرزان می‌گفت:

ـ او چنان هیزم را به قصد زدن من بلند کرد که...

کوستین سرباز نیز در حال مستی نعره می‌کشید:

ـ باید این ظالم را بیرون کرد! باید او را به دادسرا سپرد. اما اکثر مردم با دقت متوجه روماس بودند و با عدم اعتماد به سخنان او گوش می‌دادند و چیزی ابراز نمی‌داشتند، روماس می‌گفت:

ـ برای انهدام و انفجار یک خانه لااقل یک پوط [۱] باروت لازم است! بسیار خوب اینک متفرق شوید...

کسی از میان جمعیت پرسید:

ـ ریش سفید کجاست؟

---

۱. هر پوط ۱۶ کیلوگرم است. م.

ــ باید به دهبان و پلیس خبر داد!

مردم بدون شتاب، بدون رغبت مانند اینکه به چیزی متأسف هستند پراکنده شده و رفتند.

ما دور میز غذاخوری نشستیم، اکسینیا مهربانانه‌تر و نیکوتر از همیشه چای آورد و در حالی‌که با دلسوزی متوجه روماس بود گفت:

ــ چون شما از دست ایشان شکایت نمی‌کنید بر سرسختی خود می‌افزایند.

من از او پرسیدم:

ــ این حوادث شما را عصبانی نمی‌کند؟

ــ اگر انسان بخواهد به‌خاطر هر کار ابلهانه‌ای عصبانی و غضبناک شود برای انجام کارهای دیگر وقت نخواهد داشت.

من در پیش خود فکر می‌کردم و می‌گفتم:

ــ وه! چه خوب بود که تمام مردم با همین آرامش کارهای خود را انجام می‌دادند!

او به من گفته بود که به همین زودی عازم قازان است و اینک از من سؤال می‌کرد که چه کتبی بیاورم؟

گاهی حس می‌کردم که در این شخص به جای قلب، ماشینی است مانند ماشین ساعت، این ماشین در تمام عمر روماس فقط یک مرتبه کوک شده است، من خاخول را دوست داشتم. او را بسی عزیز و محترم می‌شمردم. ولی دلم می‌خواست او روزی نسبت به من و یا کس دیگری عصبانی شده، فریاد بزند پای بر زمین بکوبد، او یا نمی‌خواست و یا نمی‌توانست به خشم درآید وقتی که او را با یک سخن زشت و ابلهانه به هیجان می‌آوردند، او تمسخرکنان دیدگان خاکستری رنگ خود را به هم کشیده و با جملاتی سرد و کوتاه همیشه چیزی بسیار ساده و در عین حال بسی بی‌رحمانه ابراز می‌کرد. به همین طریق روزی از سوسلوف پیرمرد پرسید:

ــ چرا شما دروغ می‌گویید؟ چرا بر خلاف وجدان خودتان رفتار می‌نمایید؟ چرا؟

سوسلوف سر خود را پائین افکنده گفته‌های وی را تصدیق نمود و اظهار کرد:

ــ راست می‌گویید! سودی ندارد.

و بعد روی خود را به ایزوت کرده گفت:

ــ خوب دل انسان را به دست می‌آورد! چه خوب می‌شد که این‌گونه اشخاص را برای حکومت برمی‌گزیدند...

... روماس مختصر و مفید به من می‌فهمانید که چگونه به اتفاق وی کار کنم، من حس می‌کردم او حادثه انفجار باروت را که بدین وسیله می‌خواستند او را مرعوب سازند مانند نیش مگسی که در عرض چند دقیقه از خاطر فراموش می‌شود از یاد برده است.

بانکوف آمد، بخاری را معاینه کرد و بعد ابروان خود را درهم کشیده پرسید:

ــ نترسیدید؟

ــ نه! از چه بترسیم؟

ــ زد و خورد!

ــ بنشین چای بنوشیم.

ــ زنم منتظر است.

ــ کجا بودی؟

ــ با ایزوت رفته بودیم ماهیگیری.

او وارد آشپزخانه شده و یکبار دیگر متفکرانه گفت:

ــ زد و خورد!

او همیشه با خاخول مختصر صحبت می‌داشت، انسان گمان می‌کرد که این دو تن مدت‌ها راجع‌به کلیه مسائل مهم و مرکب صحبت داشته‌اند خوب

به خاطر دارم ایزوت روزی تاریخ ایوان گروزنی را از روماس شنیده و گفت:

ــ سلطان مخوفی بوده است!

کوکوشکین علاوه نموده گفت:

ــ جلاد بوده!

اما بانکوف با جدیت گفت:

ــ عقل چندانی در وی دیده نمی‌شود، او شاهزادگان را کشت اما در عوض درباریان کوچک را زیاد کرد، به‌علاوه اجانب را نیز به روسیه راه داد؛ در این کار او نشانه عقل نیست، ملاک کوچک از ملاک بزرگ بدتر است، مگس گرگ نیست، او را با تیر نمی‌شود زد، اما او از گرگ بدتر و ناهنجارتر است.

کوکوشکین یک سطل گل آورده و در حالی‌که خشت‌های بخاری را گل‌مالی می‌کرد گفت:

ــ احمق‌ها کار پیدا کردند! شپش خودشان را نمی‌توانند بکُشند آن وقت برای سرگردانی شخص از انجام هیچ عملی روی نمی‌تابند! آنتونیچ! تو یک‌باره امتعه زیادی با خود نیاور، به عقیده من خوب است تو زود ـ زود بروی و کم‌کم اجناس بیاوری، یک مرتبه ممکن است مغازه تو را آتش بزنند، تو وقتی که بدین کار مشغولی منتظر هر گونه فلاکتی هم باش!

«این کار» که کوکوشکین از آن صحبت می‌کرد و در نظر اربابان دهکده بسی ناگوار بود، «شرکت باغداران» نام داشت، خاخول به کمک بانکوف، سوسلوف و چند دهقانِ عاقلِ دیگر تقریباً این عمل را انجام داده بود، اغلب صاحب خانه‌ها رفتاری خیرخواهانه‌تر نسبت به روماس داشتند، مشتریان مغازۀ او هر لحظه بیشتر می‌شدند، حتی «بیکاره» مانند بارینوف و میگون به هر نوعی کوشش می‌کردند تا در حدود امکان در کار روماس به وی کمک رسانند.

میگون در نظر من خوشآیند بود، من سرودهای زیبا و غم‌افزای او را دوست داشتم، چون او شروع به خواندن می‌کرد دیدگان خود را می‌بست و صورت جفا کشیده‌اش به رعشه درنمی‌آمد، زندگی او در سایه شب‌های تاریک که مهتاب وجود نداشت و آسمان را ابرهای تیره‌ای فرا گرفته بود تأمین می‌شد گاهی او شب‌ها مرا صدا کرده می‌گفت:

ــ بیا کنار ولگا!

در آنجا دام قاچاق خود را به میان آب پهن کرده و سوار قایق کوچک خود که نظیر اسب بود می‌شد، بعد پاهای کج و تیره رنگ خویش را از قایق در آب آویخته و با صدای پستی می‌گفت:

ــ ارباب به من ظلم می‌کند، میل خودش من صبر می‌کنم ولی این کار بلایی در پی دارد، او شخصی است که هرچه من نمی‌دانم وی اطلاع دارد، اما وقتی که برادر خود انسان دهقان را زیر فشار قرار می‌دهد من چگونه طاقت بیاورم؟ چه فرقی بین من و او هست او پول را روبل روبل می‌شمارد و من کپک ـ کپک، فرق ما فقط در همین است و بس!

صورت میگون از غم کشیده می‌شد، ابروهایش حرکت کرده و انگشت‌هایش با سرعت کار می‌کردند، او چنگک‌های دام را بیرون آورده و با سوهان تیز می‌نمود، صدای صمیمانه او به‌طور خفیفی به گوش می‌رسید که می‌گفت:

ــ مرا دزد می‌شمارند! صحیح است، من تقصیر دارم، ولی نه فقط من بلکه همه با دزدی زندگی می‌کنند، همه یکدیگر را می‌مکند و می‌خایند، خدا ما را دوست ندارد، شیطان نوازش می‌دهد.

رودخانه تیره رنگ از جلو ما لغزیده می‌گذشت، ابرهای سیاه از فوق آن می‌گذشتند، ساحل مشجر در تاریکی دیده نمی‌شد. موج‌ها آهسته آهسته به شن‌های ساحل حمله کرده پاهای مرا می‌شستند و گویا مرا با خود به سوی تاریکی بی‌پایان می‌کشیدند.

میگون آهی کشیده پرسید:

ــ آخر زندگی کردن لازم است یا نه؟

در روی تپه ساحلی سگی محزونانه پارس می‌کرد. من هم در عالم خلسه فکر کرده از خود می‌پرسیدم:

ــ چه لزومی دارد دیگران هم مانند تو و به طرزی که تو زندگی می‌کنی حیات بگذرانند؟

سطح رودخانه بسی آرام، قیرگون و وحشتناک بود، این ظلمت برای خود انتهایی نمی‌شناخت.

میگون زیر لب غریده گفت:

ــ خاخول را خواهند کشت، تو را هم خواهند کشت.

و ناگهان با صدای پستی این شعر را خواند:

مادرم که دوستم داشت می‌گفت:
یاشا جان! آرام باش پسرم
آرام زندگی کن.

او چون دیدگان خود را می‌بست صدایش بلندتر و سوزنده‌تر می‌شد، انگشت‌های او برای جدا کردن ریسمان‌های دام آهسته حرکت می‌کردند و می‌خواند:

به حرف مادرم گوش ندادم
آه گوش ندادم.

احساسات عجیبی به من دست می‌داد، انسان گمان می‌کرد زمین را یک جنبش سنگین توده و بزرگ، متحرک و تیره رنگی شسته و با خود می‌برد، انسان این‌طور احساس می‌نمود که کره ارض در روی این توده روان معلق شده است و شخص از روی زمین به میان این ظلمت، به جایی که آفتاب برای همیشه از نظر ناپدید گشته بود خزیده غرق شده است.

او همان‌طوری که غفلتاً آواز خود را شروع کرده بود، ناگهان نیز قطع نموده و قایق خود را به میان آب کشیده و سوار آن گشته بدون صدایی در تاریکی از نظر ناپدید می‌گشت، من از پس وی نگریسته از خود می‌پرسیدم:

ـــ چرا این‌گونه اشخاص زندگی می‌کنند؟

بارینوف هم جزو دوستان من شمرده می‌شد، او مردی پریشان روزگار، مغرور، تنبل، سخن‌چین، ولگرد و ماجراجوی بود. زمانی در مسکو زندگی کرده و چون می‌خواست از مسکو تعریف کند تف نموده می‌گفت:

ـــ یک شهر جهنمی است! بی‌معنی است! چهار هزار و شش کلیسا دارد، مردم آنجا همه متقلب هستند! به خدا تمام مردم مسکو مانند اسب خارش دارند بازرگانان، نظامی‌ها، اعیان، همه بدن خود را می‌خارانند. شاه توپ در آنجاست، اسباب بزرگ و عجیبی است. پتر کبیر خودش آن را ریخته است تا با آن آشوبگران را بمباران کند، زنی درباری از فرط محبت به پتر آشوبی علیه وی ایجاد می‌کند، پتر ۷ سال با او زندگی کرده و سپس او را با سه فرزند از نظر دور می‌دارد، زن خشمگین گشته علیه او عصیان می‌کند، پتر این توپ را پیش کشیده و به سوی بلواگران آتش می‌کند، ۹۳۰۸ تن یک‌باره مانند برگ خزانی روی زمین می‌ریزند، حتی خود پتر نیز ترسیده به رئیس روحانی کشور فیلارت می‌گوید: «باید این سلاح کشنده را نابود کرد.»

و آن را نابود می‌کنند...

من به وی می‌گفتم تمام این سخنان یاوه و سفسطه است. او عصبانی شده گفت:

ـــ اوه! پروردگارا! ای خدا! تو چه طبیعت بدی داری.

این حادثه را مردی دانشمند به من اطلاع داد. ولی تو...

او برای «زیارت اولیا» به کیف هم رفته است و چنین حکایت می‌کند:

ــ این شهر مانند دهکده ما بر فراز کوه قرار دارد. اسم رودخانهٔ این شهر را فراموش کرده‌ام. در مقابل ولگا یک جویبار است پر از پیچ و خم. تمام کوچه‌های آن پیچ خورده و به بالای کوه می‌روند، مردمش همگی خاخول هستند، ولی نه از جنس میخائیلو آنتونوف بلکه نیمه لهستانی و نیمه تاتار. مثل ما صحبت نمی‌کنند بع بع می‌کنند، مردم آزاده‌ای نیستند، فقیرند، گوشت قورباغه می‌خورند، قورباغه آنها هر یک ۴ کیلوگرم وزن دارد، گاری آنها را گاو نر می‌کشد، سوار گاو نر می‌شوند و زمین را نیز با گاو نر شخم می‌کنند. گاوهای نر ایشان بسیار نیرومند است، کوچکترین گاوهای نر آنها چهار برابر گاوهای نر ماست؛ هر یک ۳۸ پوط وزن دارند، در آنجا فقط عدهٔ راهبان پنجاه و هفت هزار و کشیش بزرگ دویست و پنجاه هفت تن است... تو آدم عجیبی بوده‌ای، چگونه می‌توانی مباحثه کنی؟ من تمام این جاها را با چشم خود دیده‌ام اما تو هیچ آن جاها را مشاهده کرده‌ای؟ نه! حال دیدی که من سخنان راست و درست را بیشتر دوست دارم؟...

او ارقام را دوست داشت، جمع و ضرب را از من فرا می‌گرفت اما تقسیم را دوست نداشت، ارقام بزرگ را با رغبت بسیاری ضرب می‌کرد، اشتباهات بزرگ و بسیاری می‌نمود، خط درازی از ارقام با چوب روی ریگ‌ها نوشته متحیرانه دیدگان بچه‌گانه‌اش را گشوده و بدین رقم می‌نگریست و می‌گفت:

ــ چنین رقمی را هیچکس نمی‌تواند تلفظ کند.

او شخصی بود بی‌سلیقه، لباس‌هایش با وجود پارگی نمای خوبی داشت، دیدگان کبودش در میان چهره شاد و ریش کم‌پشت مجعدش متبسم بودند، در او و کوکوشکین یک شباهتی بود و شاید روی همین شباهت از یکدیگر دوری می‌جستند. بارینوف دو مرتبه برای ماهیگیری به بحر خزر رفته بود، او این مسافرت‌هایش را به خاطر آورده می‌گفت:

ــ برادر، دریا به هیچ چیزی شبیه نیست. انسان در مقابل آن مانند پشه است! انسان چون بدان می‌نگرد خود را گم می‌کند!

زندگی آنجا هم شیرین است، هر گونه مردمی در آنجا جمع می‌شوند حتی یک کشیش اعظمی هم بود؛ بد نبود، کار می‌کرد!

یک زن آشپز هم بود، معشوقه مدعی‌العموم شمرده می‌شد، دیگر برای این زن چه احتیاجی باقی می‌ماند؟ ولی طاقت نیاورد و به وی گفت:

«تو گرچه نسبت به من مهربان هستی ولی دیگر بس است! با من وداع کن! زیرا هر کس برای یک مرتبه دریا را مشاهده نماید، همواره دلش به سوی آن در پرواز است، در آنجا میدان بزرگی وجود دارد، همچون آسمان در آنجا هیچ‌گونه تنگی و فشاری نیست! من نیز برای همیشه بدانجا می‌روم، مردم را دوست ندارم، می‌خواهم مانند راهبان در دشت تنها و بی‌یار و یاور زندگی کنم، اما دشت درستی را سراغ ندارم.»

او مانند سگی بی‌خانمان در دهکده گردش می‌کرد، همه او را خوار می‌داشتند، ولی ماجراهای او را با همان رغبتی گوش می‌دادند که آواز میگون را، مردم می‌گفتند:

ــ دروغ‌های ماهرانه‌ای می‌گوید! مهملات خوبی می‌بافد!

خیالات واهی او حتی ادراک اشخاص ساده‌ای مانند بانکوف را هم شرمسار می‌کرد، روزی این موژیک ناباور به خاخول گفت:

ــ بارینوف می‌گوید کلیه مسائل مربوط به گروزنی را در کتاب ننگاشته‌اند و چیزهای بسیاری را پنهان داشته‌اند، مثلاً می‌گویند گروزنی مست شده و عقاب می‌گشته، از آن زمان به بعد به افتخار وی روی پول‌ها عکس عقاب را منقش می‌کنند.

من بارها مشاهده نمودم که هر چیز توهمی و فانتزی حتی گاهی دروغ و گزاف نزد مردم از داستان‌های واقعی که از زندگی مردم گرفته شده باشد خوشایندتر است.

اما چون این مطلب را با خاخول در میان نهادم، او تبسم‌کنان در جوابم گفت:

ــ اینها گذشته و تمام می‌شود! همین قدر که مردم به فکر کردن آشنا شوند خودشان به حقیقت پی می‌برند. شما باید به این دیوانگان یعنی کوکوشکین و بارینوف بفهمانید. آنها صنعتگرند، مؤلف هستند. مسیح هم البته طبیعتی چنین عجیب داشته است، این را هم نمی‌شود منکر شد که او برخی افکار خوب هم دارد...

کلیه این اشخاص خیلی کم و با کمال بی‌میلی راجع‌به خدا صحبت می‌کردند و مرا به تحیر وامی‌داشتند، تنها سوسلوف پیرمرد با ایمان راسخی می‌گفت:

ــ تمام اینها از خداست!

من همواره در این سخنان یک شیئی ناامیدانه‌ای حس می‌کردم، زندگی با این مردم جهت من بسی دلکش بود، در شب‌هایی که با هم به مباحثه مشغول می‌شدیم من خیلی چیزها از ایشان می‌آموختم، این‌طور حس می‌کردم: هر مسئله‌ای را که روماس پیش می‌کشد مانند درخت توانایی ریشه خود را به اعماق زندگی دوانیده است.

در آنجا، در آن پائین‌ها ریشه این درخت با ریشه درخت کهنسال دیگری نظیر خودش به هم آمیخته و در هر شاخه این درخت‌ها افکار روشنی شکوفه کرده ظاهر می‌شوند، من از شهد شورانگیز کتب کامیاب گشته و پیشرفت خود را حس می‌کردم، با ایمان صحبت می‌نمودم، خاخول بارها مرا تمجید نموده می‌گفت:

ــ ماکسیموویچ! خوب کاری می‌کنید!

من چقدر ممنون این جمله وی بودم!

گاهی بانکف زن خود را که قامتی کوچک داشت همراه خود می‌آورد. او صورتی کوچک و نگاهی عاقلانه داشت، دیدگانش کبود رنگ و لباس

کودکانه وی عجیب و ناآرام بود و گمان می‌رفت که همواره در پی چیزی می‌گردند او تقریباً همیشه آواز می‌خواند اما در عین حال ابداً دهانش گشوده نمی‌شد. با دستمال صورت گل رنگ و ظریف خود را که گویی می‌خواست به حالت ذوب درآید باد می‌زد، در او چیزی بود که مرا به طرز نوظهوری غضبناک می‌کرد، خشمگین می‌ساخت، مشوش می‌نمود سعی می‌کردم حتی‌الامکان او را کمتر ببینم.

در اواسط ژوئیه بود که ایزوت گم شد. مردم می‌گفتند که غرق شده است، دو روز دیگر این فکر تأیید شد. تقریباً ۷ کیلومتر پائین‌تر از دهکدهٔ ما، زورق او را در ساحل مشجر ولگا یافتند که کناره‌ها و ته آن شکسته بود، علت این فاجعه را مردم چنین ذکر می‌کردند که گویا او در روی رودخانه، در میان قایق خود خوابش برده است، آب زورق را برده و به قایق باری که پنج کیلومتر پائین‌تر از دهکده لنگر انداخته بود زده و شکسته. هنگامی که این حادثه روی داد روماس در قازان بود، اواخر شب بود که کوکوشکین به مغازه ما آمده محزونانه در بالای کیسه‌ها نشست و در حالی‌که به کفش‌های خود می‌نگریست ساکت ماند و سپس سیگار خود را روشن کرده پرسید:

ــ خاخول چه وقتی بازمی‌گردد؟

ــ نمی‌دانم.

او با کف دست، دست مجروح خود را خوب مالش داد و با صدای پست مانند کسی که استخوان در گلویش گیر کرده باشد غرید و دشنام‌های تندی نثار نمود، از او پرسیدم:

ــ تو را چه شده؟

نگاهی به من کرد و لب خود را گزید، دیدگانش سرخ شد، چانه‌اش می‌لرزید، متوجه شدم که نمی‌تواند صحبت کند، لذا گوش به زنگ خبر غم‌انگیز شدم، عاقبت به کوچه نگریسته و در حالی‌که سکسکه می‌کرد به سختی گفت:

«شهری» می‌پوشید، در گوشه‌ای نشسته با شرم و حیا لب‌های خود را از هم نمی‌گشود، لیکن اندکی بعد دهان وی متعجبانه باز شده و دیدگانش با هراس درشت می‌گشت. گاهی یک کلمه تند را شنیده روی خود را با دست می‌پوشانید و با شرم تبسم می‌کرد. بانکوف چشمکی به روماس زده می‌گفت:

ـ می‌فهمد!

اشخاص بااحتیاطی نزد خاخول آمده و به اتفاق وی به اطاق من که در زیر شیروانی بود می‌رفتند و ساعت‌ها با یکدیگر می‌نشستند.

اکسینیا برای آنها خوراک و نوشابه می‌برد، آنها در همان‌جا نیز می‌خوابیدند و این قسمت را به جز من و اکسینیا که مانند سگ مطیع خاخول بود و تقریباً وی را می‌پرستید کسی نمی‌دانست، شب‌ها ایزوت و بانکوف این میهمان‌ها را با احتیاط به کشتی برده و سوار می‌کردند. من بالای بلندی ایستاده و مشاهده می‌کردم که در روی رودخانه تیره رنگ و یا سطح نقره‌فام آن که مهتاب منور ساخته بود زورق کوچکی در حال نوسان حرکت می‌کرد، بالاخره فانوس قایق که سو ـ سو می‌زد توجه ناخدای ناو را جلب کرد. در حین نظاره این قضایا خود را شاهد یک عمل مخفی بزرگ حس نمودم.

ماریا درنکف از شهر آمد. اما من دیگر در دیدگان او آن چیزی را که شرمنده‌ام می‌ساخت مشاهده نمی‌کردم. دیدگان وی مانند چشم‌های دختری بود که از دانستن زیبایی خود خویشتن را خوشبخت می‌شمارد و خوش‌وقت بود که مرد بزرگ ریشداری او را نوازش می‌نماید، روماس با این دختر هم با آرامش و کمی تبسم صحبت می‌نمود. فقط بیشتر ریش خود را لمس کرده و دیدگانش هم با حرارت بیشتری می‌درخشیدند، صدای لطیف ماریا درنکف آکنده از خرسندی بود. پیراهن آسمانی رنگی در بر داشت و نوار کبودی به گیسوان طلایی‌رنگ خود بسته بود، دست‌های

ـــ من با میگون رفتیم، زورق ایزوت را دیدیم، ته آن را با تبر شکسته بودند، فهمیدی؟ معلوم بود که ایزوت را کشته‌اند، به جز این چیزی نیست...

او در حالی‌که سر خود را تکان می‌داد دشنام‌های ناشایستی پیاپی بر زبان می‌راند و با صدای خشکی سکسکه کرده و عاقبت ساکت شد و صلیبی ترسیم کرد. چون انسان می‌دید که این موژیک می‌خواهد گریه کند و موفق نمی‌شود و تمام بدنش از غضب و اندوه می‌لرزد طاقتش طاق می‌شد، بالاخره از جای خود برخاسته سری تکان داد و رفت.

روز دیگر در حوالی غروب وقتی که اطفال در رودخانه آب‌تنی می‌کردند جسد ایزوت را یافتند که در ساحل، کمی بالاتر از رودخانه، در زیر قایق باری شکسته‌ای افتاده و خشک شده بود، نصف این قایق باری در خشکی روی سنگ‌ها و نیم دیگرش در آب بود و در زیر آن، در طرف قدامی‌اش، جسد دراز ایزوت دیده می‌شود که به رو افتاده و کاسه سرش شکسته بود و مغزش پریشان شده بود.

مغز او را آب شسته و با خود برده بود، از پشت او را زده بودند، پشت سرش را گویی با تبر تراشیده بودند و آب دریا بدن او را حرکت می‌داد، آب پاهای او را به ساحل افکنده و دست‌هایش که در میان آب می‌جنبید. انسان گمان می‌کرد که او سعی دارد خود را از رودخانه بیرون بکشد.

در ساحل قریب ۲۰ تن از موژیک‌های ارباب جمع شده و روی ترش کرده بودند. آنها با دقت بدین اوضاع می‌نگریستند. دهقانان بی‌بضاعت هنوز از صحرا بازنگشته بودند، داروغه ترسو که صورتش مانند دزدان بود عوض صحبت پیوسته عصای دستش را حرکت می‌داد، از راه بینی‌اش هر دم فش ـ فش می‌کرد و پیوسته آن را با آستین پیراهنش پاک می‌نمود. کوزمین سوداگر شکم‌گنده، پاهای خود را فراخ گذاشته و شکم خود را پیش آورده ایستاده بود، او گاهی به من و گاهی به کوکوشکین می‌نگریست، به‌طور وحشت‌خیزی ابروان خود را به هم کشیده اما دیدگان بی‌رنگش

اشک‌آلود شده بود، صورت آبله‌گون وی هر دم عاجزانه مرا می‌نگریست، داروغه در حالی‌که پاهای کج خود را نگاه می‌کرد شروع به سخن‌رانی کرد و گفت:

ــ اوه! این شئامت است! اوه! دهقانان. این خوب نیست! زن جوان تنومندی که روز عروسی او بود در بالای سنگی نشسته به آب می‌نگریست، صلیب می‌کشید. لب‌های او می‌جنبیدند لب زیرینش که کلفت و سرخ بود مانند لب سگ زشت و طوری آویخته شده بود که دندان‌های گوسفندوارش دیده می‌شد. از بالای بلندی دوشیزگان و پسران مانند کره‌های رنگارنگ غلطیده و پائین می‌آمدند، و دهقانان گردآلود با شتاب می‌رسیدند.

مردم با احتیاط و با صدای پست غریده می‌گفتند:

ــ دهقان شریری بود.

ــ باچه؟

ــ آها، ادکوکوشکین جنجال‌طلب و شریر است...

ــ بیهوده بیچاره را بی‌جان کرده‌اند...

ــ ایزوت با آرامش زندگی می‌کرد.

کوکوشکین در حالی‌که فریاد می‌کشید به طرف دهقان‌ها دوید و بانگ زد:

ــ آرا... مش... پس چرا او را کشتید؟ ها؟ رذلِ نابکارها؟

ناگهان زنی دیوانه‌وار خندید گویی خنده این زن ابله و نیم‌دیوانه به ناگاه مردم را به زیر تازیانه گرفت. دهقانان فریادزنان غریدند و دشنام دادند، یکدیگر را فشردند کوکوشکین نزد دکاندار جسته سیلی محکمی به وی زد و گفت:

ــ بیا حیوان!

و در حالی‌که مشت‌های خود را به هر سمت حواله می‌کرد از بین مردم بیرون جست و کمابیش با شعف به من بانگ زد:

ــ تو برو، اینها با من دعوا دارند.

او را زده بودند، از میان لب‌های دریده‌اش تف خون‌آلودی بیرون ریخته و صورتش از شادی می‌درخشید... در این حال گفت:

ــ دیدی چگونه کوزمین را زدم؟

بارینوف در حالی‌که هراسان، به جمعیت گرد آمده در پیرامون قایق باری می‌نگریست نزد ما دوید. از میان این توده مردم صدای پست و نازک کدخدا شنیده می‌شد که می‌گفت:

ــ خیر، نشان بده! چه کسی را من فعال مایشاء گذاشته‌ام؟ نشان بده!

بارینوف در حالی‌که به سوی بلندی می‌رفت غرغرکنان گفت:

ــ باید من از اینجا بروم.

عصر بسیار گرمی بود. از شدت گرمی نفس انسان می‌گرفت. خورشید سرخ رنگ در درون ابرهای کبود و ضخیم غوطه خورده و اشعه سرخ‌اش روی برگ بوته‌ها می‌افتاد. از دور غرش رعد شنیده می‌شد. جسد ایزوت در مقابل دیدگان من می‌جنبید، موهای او که در اثر جنبش آب در قبه شکسته سرش راست شده بود، گمان می‌رفت که به خودی خود سیخ شده. صدای گرفته و سخنان شیرینش به یادم می‌آمد که می‌گفت:

ــ در هر شخصی صفت طفولیت هست. باید روی این صفت کودکی فشار وارد آورد، مثلاً خاخول را فرض کنیم: انسان گمان می‌کند او مرد آهنینی است در صورتی‌که دلش مانند بچه‌هاست!

کوکوشکین همراه من آمد و خشم‌آلود گفت:

ــ تمام ما را همین‌طور نابود خواهند کرد... خدایا این چه حماقتی است.

دو روز بعد خاخول اواخر شب بازگشت. معلوم بود که او از مسئله‌ای راضی و خرسند است، زیرا خارج از عادت خود مهربانی و شیرین‌زبانی می‌کرد. چون من در راگشوده او را وارد خانه کردم، دستی به صورت من زد و گفت:

ـــ ماکسیموویچ شما خیلی کم می‌خوابید!

ـــ ایزوت را کشتند؟

ـــ چطور؟

استخوان‌های صورت او ورم کرده و ریشش مرتعش شد. گویی خون از سینه‌اش فواره زد، او کلاهش را از سر بر نداشت. در وسط اطاق سرش را جنبانیده و دیدگانش را به هم کشید و ایستاده بعد گفت:

ـــ که این‌طور؟ قاتل او معلوم نیست؟ ها، البته...

او آهسته به سوی پنجره رفت. در مقابل آن نشسته و آهسته پاهای خود را دراز کرد و باز گفت:

ـــ من به او اخطار کرده بودم... از مأمورین دولتی چه کسی حضور داشت؟

ـــ داروغه.

ـــ بسیار خوب! چه کرد؟

و عوض من خودش این‌طور پاسخ داد:

ـــ البته هیچ!

من به وی اطلاع دادم که داروغه مانند همیشه نزد کوزمین ایستاده بود و فرمان داد که کوکوشکین را به علت ترسش در سیاه‌چال زندانی کنند. او گفت:

ـــ بسیار خوب، در اینجا چکار داری؟

من رفتم آشپزخانه تا سماور را آتش کنم.

او هنگام صرف چای به من گفت:

ـــ انسان به حال این مردم افسوس می‌خورد. بهترین آدم خود را می‌کشند. می‌توان گمان برد که از این اشخاص هراس دارند. به طوری‌که در اینجا می‌گویند ایشان «همرنگ» مردم نیستند. وقتی که مرا به سیبری تبعید کرده بودند و تحت نظر بدانجا رهسپار بودم، یکی از همراهیان محبوس من که او را برای اعمال شاقه اجباری می‌فرستادند چنین حکایت می‌نمود که

گویا دزد بوده و یک دسته پنج تنی تشکیل داده بود. یکی از ایشان روزی می‌گوید: برادران بیایید دزدی را ترک کنیم، نه دنیا دارد نه آخرت، ما که زندگی پرآسایشی نداریم؟ به علت همین حرف هنگام مستی در خواب او را خفه می‌کنند. گویندهٔ داستان رفیق خفه شده خود را زیاد تعریف می‌کرد و می‌گفت کلک آن سه تن دیگر را نیز بعداً کندم. اما هیچ‌کس به حال آنها تأسفی ندارد ولی برای آن دوستم تا به امروز هم دلم می‌سوزد.

مرد عاقل و خوش احوالی بود. قلب پاکی داشت. من از وی سؤال کردم: «پس چرا شما او را کشتید؛ آیا ترسیدید که گرفتارتان کند؟» این سخنان من حتی باعث آزردگی وی شد و پاسخ داد: «خیر او هرگز با هیچ مبلغی ما را نمی‌فروخت! ولی، رفاقت ما با او مشکل شد، ما همه گناهکار بودیم و او باتقوا و پرهیزکار بود. برای ما خوب نبود، دلچسب نبود.»

خاخول از جا بلند شده دست‌های خود را به پشت کمر زد، سپس در حالی‌که چپق را در لای دندان‌ها داشت و پیراهن سفید تاتاری تا پاشنه‌اش می‌رسید شروع کرد به قدم زدن در اطاق. پای برهنه‌اش را محکم به زمین کوفته و آهسته و متفکرانه گفت:

ـ بسیاری از اوقات من به این «ترس از اشخاص پرهیزکار» برخورده‌ام که منجر به راندن مردمان نیکوکار از زندگی شده است. برای این‌گونه مردم دو رفتار در پیش است: یا این قبیل مردم را نخست برانگیخته و بعد به هر طریقی که ممکن باشد نابود می‌کنند و یا مانند سگ به درون چشم آنها نگریسته با سینه می‌خزند. این قسمت کمتر اتفاق می‌افتد. ولی از فرا گرفتن زندگی ایشان، و مقلد آنان واقع گشتن عاجزند، شاید هم عاجز نیستند میل ندارند.

او استکان چای سرد شده خود را برداشته گفت:

ـ ممکن هم هست که میل نداشته باشند! فکر کنید: مردم با رنج بزرگی حیاتی برای خود ترتیب داده‌اند، به این زندگی عادت کرده‌اند، کسی پیدا

شده علیه این رسوم عصیان می‌کند و می‌گوید، این سان زندگی می‌کند. به او پاسخ می‌دهند: این‌گونه زندگی نمی‌کنند، آخر ما بهترین و عالی‌ترین قوای خود را صرف این زندگی کرده‌ایم و بعد او را، ایـن مـعلمِ درستِ مـتقی را می‌زنند، نابود می‌کنند و می‌گویند: مانع نشو! خلل مرسان! ولی با همه اینها حقیقت جاندار با کسانی است که می‌گویند: شما خوب زنـدگی نـمی‌کنید حق با آنهاست و آنها هستند که زندگی را به سوی بهتری دلالت می‌کنند.

سپس به اشارت دست به سوی کتب رفت و گفت:

ــ به‌ویژه اینها، اوه، اگر می‌توانستم کتابی بنویسم! ولی خیر، از دست من ساخته نیست، افکار من سنگین و سخت است.

بعد بازگشته پشت میز نشست و آرنج‌های خود را روی میز گذاشته سر خود را میان دست‌هایش گرفته و فشرده گفت:

ــ حیف از ایزوت...

مدت درازی خاموش ماند و بعد گفت:

ــ بسیار خوب دیگر می‌خوابیم.

من به اطاق زیر شیروانـی رفـته جـلو پـنجره نشسـتم، در دوردست دشت‌ها شفق سرخ دمیده و نیمی از آسمان را فرا گرفته بود. انسان گـمان می‌کرد هر گاه ماه این رنگ سرخ را مشاهده کند از ترس بر پـا مـی‌جهد. سگها به نحو طاقت‌فرسایی پارس می‌کردند. اگر این صدای پارس سگان نبود ممکن بود که خود را در یک جزیره نامسکونی تصور نمود. غرش تـندر برخاست و از پنجره هوای گرمی همچون سیلابی به درون اطاق می‌ریخت.

در مقابل چشم من جسد ایزوت در میان درختان بید خـوابـیده بـود. صورت کبود او به سوی آسمان متوجه بود، دیدگانش که حالت تبلور بـه خود گرفته بودند با جدیت به درون خود مـی‌نگریستند. مـوهای طـلایی ریشش به هم چسبیده و تاب خورده بود و دهانش که متحیرانه باز شـده بود، در میان ریش انبوه پنهان گشته بود. سخن او به یادم می‌آمد که می‌گفت:

ماکسیموویچ: از هر چیزی مهمتر نیکوکاری و مهربانی است، من عید تولد مسیح را دوست می‌دارم زیرا عید دلنوازی است.

زیرشلواری آبی او در زیر آفتاب گرم به پاهای کبودش که آب ولگا کاملاً آنها را شسته بود چسبیده و خشک شده بود. مگس‌ها در اطراف صورت وی وز وز می‌کردند و از بدن او بوی گیج‌کننده و تهوع‌آوری به مشام می‌رسید.

از پلکان صدای سنگینی شنیده شد و روماس با کمر خمیده از در درآمد. او روی تخت‌خواب من نشست ریش خود را قبضه کرد و آن را در دست گرفت و گفت:

ــ می‌خواهم زن بگیرم، می‌دانید؟

ــ در اینجا به زن سخت خواهد گذشت...

او دیدگانش را به صورت من دوخته بود که ببیند دیگر چه می‌خواهم بگویم، ولی من چیزی در ذهن خود نیافتم که ابراز کنم. پرتو شفق سرخ به درون اطاق حلول کرده و آن را با نور خود روشن ساخته بود. او گفت:

ــ من ماشا درنکف را عقد کرده‌ام...

من بی‌اختیار تبسم کردم. تا این دقیقه هرگز به فکرم نرسیده بود که ممکن است این دختر را ماشا هم نامید. عجیب بود. هیچ به خاطر نداشتم که پدر و یا برادرانش او را ماشا خطاب کرده باشند. خاخول پرسید:

ــ چرا می‌خندید؟

ــ همین‌طوری...

گمان می‌کنم من نسبت به وی پیر هستم، این‌طور نیست؟

ــ اوه، خیر!

ــ او به من می‌گفت که شما او را دوست می‌داشته‌اید.

ــ به گمانم این‌طور باشد.

ــ حالا چطور؟ گذشت؟

ــ گمان می‌کنم که بلی... گذشت.

او ریش‌اش را از کف دست رها ساخته گفت:

ــ در سن و سال شما چنین افکاری غالباً در سر انسان پیدا مـی‌شود، ولی در سن و سال من این‌طور نیست، او تمام عقل و هوش انسان را به خود مشغول داشته و نمی‌گذارد به چیز دیگری بیندیشد. نیروی انسان در مقابل او حقیر است.

بعد دندان‌های محکم خود را به حالت تبسم فشرد و به سخنانش ادامه داد:

ــ آنتوان در جنگ اکسیوم از آن جهت مغلوب قیصر روم اوکتاو شد که نیروی دریایی خود را بدون فرمانده رها ساخته و با کشتی به دنبال کلئوپاتر که ترسیده و از میدان جنگ گریخته بود روان شد:

بعد روماس از جای خود بلند شد، کمرش را راست کرد و مانند کسی که برخلاف میل خود کاری انجام دهد گفت:

ــ آری، این‌طور خانه‌دار می‌شوم.

ــ چه وقتی؟

ــ در خزان، پس از آنکه کار سیب را یک‌طرفه کنیم.

او سر خود را از اندازه لازمتر خم کرده و اطاق را ترک گفت. مـن هـم وارد بستر خود شده تصمیم گرفتم که در خزان از اینجا بروم. چرا او داستان آنتوان را برای من اظهار کرد؟ این قصه برای من ناگوار بود.

هنگام چیدن سیب‌های تابستانی رسید. حاصل بسـیار فـراوان بـود، شاخه‌های سیب از سنگینی بار خود تا روی زمین خم شده و بوی تند سیب باغ‌ها را فرا گرفته بود، اطفال در باغ‌ها سیب‌های کرم‌زده و سیب‌هایی را که در اثر باد به زمین افتاده بود. جمع نموده و داد و قال می‌کردند.

در اوایل ماه اوت روماس با دو کشتی بار از قازان برگشت. یک کشتی مملو از جعبه‌ها و قوطی‌های پر و دیگری آکنده از اموال گوناگـون بـود.

ساعت ۸ صبح روز درازی بود. خاخول لباس خود را عوض کرده، دست و روی خود را شسته و آماده چای خوردن شده و با خرسندی می‌گفت:

ــ شب روی رودخانه سفر کردن بسی فرح‌انگیز است...

و ناگهان با حالت اضطراب در حالی‌که آب بینی خود را بالا می‌کشید پرسید:

ــ گویی بوی سوختگی می‌آید؟

در همین لحظه از خارج ناله آکسینیا شنیده شد که فریادزنان می‌گفت:

ــ سوختیم!

ما بیرون دویدیم، دیوار انبار از طرف باغچه آتش گرفته و می‌سوخت. در این انبار ما نفت، نفت سیاه و روغن خوراکی می‌گذاشتیم، تا چند ثانیه همگی هراسان ایستاده و نگریستیم که شعله‌های آتش چگونه دیوار انبار را لیسیده و روی بام خم شده بود. آکسینیا یک سطل آب آورد، خاخول آن را به دیوار شعله‌ور پاشیده و سطل را به دور افکند و گفت:

ــ بلا به ما نازل شد، چلیک‌ها را بیرون بیاورید، ماکسیموویچ! برو دکان آکسینیا!

من در دم چلیک نفت سیاه را به حیاط غلطاندم و بعد آن را به کوچه بردم و سپس بازگشته به چلیک نفت چسبیدم. چون آن را برگردانیدم، مشاهده کردم که شیرش باز بوده و مقداری نفت به زمین ریخته. تا خواستم شیر را بیابم آتش منتظر نشد و از شکاف‌های دیوار تخته‌ای دهلیز به انبار زبانه کشید و داخل شد. سقف در اثر سوختن صدا می‌داد و انگار قهقهه می‌زد، چون چلیک را بیرون آوردم در کوچه زن‌ها و اطفال را دیدم که جیغ‌زنان به هر طرف می‌رفتند.

خاخول و آکسینیا اموال دکان را بیرون ریخته و پیرزنی سیاه‌چرده، موی سفید در وسط کوچه ایستاد و در حالی‌که مشت خود را به علامت تهدید تکان می‌داد گفت:

ـــ ها... آ... آ... آ ـ دیوهای پلید!

دوباره من به انبار رفته و داخل آن را پر از دود غلیظی یافتم. در درون دودها چیزی سوت می‌زد و صدای سوختن و شکستن چیزی شنیده می‌شد. از بالای بام شعله‌های آتش همچون اژدهایی دمان پیچ و تاب خورده و داخل انبار می‌شد. دیوار مبدل به آهن سرخی شده بود که از آتش تافته باشند. از شدت دود نفس من می‌گرفت. چشم انسان کور می‌شد. زور من به درجه‌ای رسید که چلیک نفت را غلطانیدم و به انبار رسانیدم. این چلیک در میان در گیر کرده و جلوتر نرفت. شراره‌های آتش از بالای بام روی من می‌بارید. بالاخره فریاد کشیده و کمک خواستم. شعله‌های آتش مرا می‌گزیدند. خاخول خود را به من رسانیده از دستم گرفت و بیرونم کشید. در حیاط فریاد زد: فرار کنید! الساعه چلیک آتش می‌گیرد.

او خود را به دهلیز رسانید، از دنبال وی رفته خود را به اطاق زیر شیروانی خویشتن انداختم؛ در این اطاق کتب زیادی داشتم. تمام آنها را از پنجره پائین ریخته خواستم یک صندوق کلاه را که در آنجا بود پائین بیفکنم، اما پنجره کوچک بود و صندوق از آن خارج نمی‌شد. من یک قطعه وزنه نیم پوطی برداشته شروع به شکستن پنجره کردم اما در همین لحظه صدای کلفت و گرفته‌ای شینده شد. یک شیئی نیرومندی در روی بام منفجر شده است؛ بام در بالای سرم شعله‌ور شده و صدا می‌داد، از جلو پنجره چیزی پائین ریخته و زبانه‌های سرخ آتش داخل اطاق شدند، خیلی گرم شدم. به طرف پلکان دویدم. دود غلیظی از پائین به صورت من می‌خورد. شعله‌های آتش مانند اژدها از پلکان بالا می‌آمدند، در پائین، در میان دهلیز چنان صدای سوختن به گوش می‌رسید که گویی دندان‌های آهنین کسی چوب‌ها را می‌خاید. دست و پای خود را گم کردم از شدت دود نفسم گرفته و دیدگانم کور شده بود، چند ثانیه بی‌پایان به من گذشت. در همین حال از پنجره کوچک هواگیر بالای پلکان چهره‌ای زرد با ریش سرخ

هویدا شد و به درون نگریست، لرزان و کج و راست شد و گم گشت و در حال شراره‌های خونین آتش مهیب سقف را سوراخ کرده به درون شیروانی راه کشید.

به یاد دارم حس کردم که موهایم در روی سرم سوخته و صدا می‌دهند، جز آن من صدایی نمی‌شنیدم، من دانستم که نابود شده‌ام، پاهایم سنگین شد دیدگانم با وجودی که با دست آنها را پوشانیده بودم درد می‌کرد.

سوق طبیعی خردم بخشود و فرمان داد که راه چاره‌ای بجویم. لحاف و بالش را بغل کرده سر خود را در میان پوستین روماس پیچاندم و از پنجره خود را به زیر افکندم.

چون چشم گشودم خودم را در لب خندق دیدم! در کنار من روماس، روی دو پا نشسته فریاد می‌زد:

ـــ چه شد؟

من بلند شده با تمام قد ایستادم و چون سوختن و نابودی خانه را دیدم گیج شدم، تمام آن را زبانه‌های سرخ آتش فرا گرفته بود. زمین تیره جلوی خانه را شعله‌های آتش همچون زبان سگ می‌لیسید. از پنجره‌ها دود سیاه و غلیظی بیرون می‌آمد، در بالای بام شعله‌های آتش جنبیده و هر لحظه زیادتر می‌شدند، خاخول فریاد می‌کشید:

ـــ ها! چطورید؟

صورت او غرق عرق و با دود سیاه شده بود، از دیدگانش اشک‌های تلخی فرو می‌ریخت و هر لحظه هراسان باز و بسته می‌شد، چند تار به ریش تر او چسبیده بود، موج مسرت‌بخش روح‌انگیزی سرتاسر وجود مرا فرا گرفت. حس بزرگ و نیرومندی مرا احاطه کرد، بعد پای چپم درد آمد، لذا روی زمین دراز کشیده به خاخول گفتم:

ـــ پایم برآمده است!

دستی با ملایمت به پای من کشید و بعد ناگهان آن را به طرف خویش کشیده درد سختی به من روی آورد. اما پس از چند دقیقه در حالی‌که از شادی سست شده بودم لنگ ـ لنگان اشیایی راکه از آتش رهانیده بودیم به حمام خودمان منتقل می‌نمودم! روماس چپق خود را بین دندان‌هایش گرفته با خرسندی می‌گفت:

ــ من پاک امیدم را از زندگی شما قطع کرده بودم، وقتی که چلیک نفت منفجر شد و نفت‌ها به بام پاشیده شد یقین کردم شما خواهید سوخت، آتش مانند ستونی یک مرتبه اوج گرفت، ساختمان ناگهان در میان آتش غرق شد، من گمان کردم دیگر ماکسیموویچ را نخواهم دید!

باز او مانند همیشه آرام بود و اشیاء را به ترتیب در یک محل می‌انباشت. در این حال به آکسینیا که از فرط دود سیاه شده و حال پریشانی داشت گفت:

ــ در اینجا بنشینید و متوجه باشید که چیزی سرقت نکنند! من می‌روم آتش را خاموش کنم...

در میان دودها اوراق سفیدی در اهتزاز بودند، روماس با تأثر می‌گفت:

ــ اوه! حیف از این کتب! کتاب‌های عزیز من هستند...

در این وقت چهار ساختمان سوخته بود. باد نمی‌وزید، آتش هم برای سوزاندن عجله‌ای از خود نشان نمی‌داد. مثل اینکه تمایلی به پیشرفت نداشت. خیلی با کهالت از چپ و راست به منازل همسایگان وارد می‌شد، مانند شانه‌ای آتشین بام‌های کاهگلی را شانه زده به انگشتانی آتشین دیوارهای چوبی را از هم می‌گشود. صدای حریق با غرش زهرآلودی به گوش می‌رسید، از میان دودها قطعات آتش بیرون جسته و به زمین می‌ریخت. دهقان‌ها و زن‌ها بیهوده این طرف و آن طرف دویده هر یک به فکر اثاثیه خود بودند. آنها همواره فریاد می‌کشیدند:

ــ آب!

آب رودخانه جریان داشت، رودخانه از محل حریق دور بود. روماس کمی بعد آنها را به زور در یکجا جمع کرده و بعد ایشان را دو قسمت نموده فرمان داد انبارها و آغل‌ها را در پیرامون آتش از دو طرف خراب کنند، فرمان او مطیعانه عملی شد و مبارزه عاقلانه‌تری با آتش که به‌طور حتم تمام کوچه را فرا می‌گرفت شروع گشت، با همه اینها دهقانان با ترس و نومیدی کار می‌کردند، گمان می‌کردند این عمل از بیگانگان است که بدون تشویق و رغبت انجام می‌دهند.

من خود را آن‌چنان نیرومند حس می‌کردم که تا آن روز ندیده بودم، حالی کاملاً خوب و دماغم چاق بود. در انتهای کوچه یک عده از ارباب‌ها با داروغه و کوزمین ایستاده در این کار اجتماعی شرکتی نمی‌کردند و خود را به تماشا قانع می‌ساختند، ایشان دست و عصاهای خود را جنبانیده و فریاد می‌کردند، دهقانان از دشت به دهکده تاخته و بدین نقطه جمع می‌شدند، زنان ناله‌کنان و فریادزنان نزد آنها رفته و اطفال این‌سو و آن‌سو می‌دویدند.

باز انبار هیزم منزلی مشتعل شد، لازم بود هرچه زودتر دیوار آغل را خراب کرد. این دیوار را از شاخه‌های کلفتی ساخته و اینک شعله‌های آتش آن را زینت می‌داد. دهقانان با تبر به چوب‌های این دیوار نواخته و می‌خواستند از بینش بردارند. شراره‌های آتش به روی آنها پرتاب شده و ایشان در حالی‌که پیراهن سوخته خود را مالش می‌دادند عقب می‌جستند، در این وقت خاخول فریاد می‌زد:

ــ نترسید!

این سخن سودی نمی‌بخشید، لذا روماس کلاه یکی از آنها را از سرش برداشت به سر من گذاشت و گفت:

ــ شما از آن سر بشکنید من از این سر!

من یکی دو چوب را با تبر قطع کرده بودم که دیوار لرزید. بعد روی دیوار جسته از آن آویزان شدم، خاخول هم پای مرا گرفته کشید. دیوار خراب شده و مرا تقریباً تا گلویم زیر گرفت. دهقانان دیوار چوبی را کشیده به سوی کوچه بردند. روماس از من پرسید:

ــ هیچ جای شما نسوخت؟

تسلی او چالاکی و نیرومندی مرا افزون‌تر ساخت، خیلی میل داشتم برای این شخص که سخت عزیزش می‌داشتم خدمتی شایسته انجام دهم و از این جهت با شدت جانفشانی می‌نمودم که لایق تمجیدهای وی شوم! هنوز اوراق کتب ما مانند کبوترانی سفید در میان دودها می‌پریدند.

ما موفق شدیم که از سمت راست جلوی سرایت آتش را بگیریم به طوری‌که دیگر ممکن نبود از این طرف خطری متوجه خانه‌ها شود اما از طرف چپ دامنه آتش هر لحظه وسیع‌تر شده و اینک به خانه دهم رسیده بود: روماس قسمتی از دهقانان را در طرف راست باقی گذاشت تا متوجه شعله آتش باشند و حیله‌گری این افعی سرخ را دریابند و اکثر ایشان را به طرف چپ راند. من وقتی که از جلوی ارباب‌ها گذشته و برای فرو نشانیدن آتش می‌رفتم صدای شوم کسی را شنیدم که می‌گفت:

ــ خودشان آتش زده‌اند!

دکاندار علاوه نموده گفت:

ــ باید درون حمام او را بازرسی کرد.

این سخنان ناگوار سخت در ذهن من جایگیر شد.

بدیهی است که هیجان به‌ویژه، شادمانی هیجان نیروی انسان را زیادتر می‌کند. من به هیجان آمده بودم. با فداکاری کوشش می‌کردم. عاقبت «از پای درآمدم» خوب به یاد دارم که روی زمین نشسته و به چیز گرمی تکیه داده بودم. روماس با سطل روی من آب می‌ریخت و دهقانان پیرامون مرا گرفته با احترام زیر لب می‌گفتند:

ــ طفلک خوب زوری دارد!

من سر خود را به پای روماس تکیه داده شرمسارانه بنای گریستن گذاشتم. او به سر تَرِ من دست کشیده با نوازش گفت:

ــ بس است راحت باشید، نفس بگیرید!

کوکوشکین و بارینوف مانند عفریت‌های دودزده با حال پریشانی که داشتند زیر بغل مرا گرفته کنار رودخانه بردند. آنها مرا دلداری داده می‌گفتند:

ــ عیبی ندارد برادر! تمام شد!

ــ ترسیدی؟

من هنوز درست نفس خود را تازه نکرده و به خود نیامده بودم که مشاهده نمودم تقریباً ده تن از «ارباب‌ها» به سوی حمام ما روانند، در جلو ایشان داروغه حرکت می‌کرد و ده تن دهبان نیز از عقب او زیر بغل روماس را گرفته می‌بردند در سر او کلاهی دیده نمی‌شد. آستین‌هایِ خیس پیراهنش کنده شده بود.

چپقش از میان دندان‌هایش آویخته شده و چهره‌اش خشن و موحش بود.

کوستین سرباز چوبی به دست گرفته و پیوسته فریاد می‌زد:

ــ بدعتگذار را باید در آتش سوزانید!

ــ در حمام را باز کن...

ــ قفل را بشکنید، کلیدش گم شده.

این صدای اخیر از روماس بود، صدایش اوج داشت، من از روی زمین جسته چوبی به دست گرفتم و کنار روماس ایستادم، دهبانان قدری از جای خود عقب رفتند، داروغه ترسید و در حالی‌که نعره می‌کشید گفت:

ــ اجازه نداریم که قفل را بشکنیم!

کوزمین مرا نشان داده گفت:

ــ این هم یکی دیگر... این کیست؟

روماس به من گفت:

ـ ماکسیموویچ آرام باشید. آنها گمان می‌کنند من اموال را در حمام مخفی کرده و خودم دکان را آتش زده‌ام.

ـ شما هر دو!

ـ بشکنید!

ـ خودمان جواب می‌دهیم!

ـ جواب گفتن از ما....

روماس آهسته به من گفت:

ـ پشت به پشت من بدهید تا از عقب ما را نزنند... قفل حمام را شکستند، یک‌باره چند تن خود را به درون افکنده و در حال بیرون جستند. من از موقع استفاده کرده چوب خود را به دست روماس دادم و خودم چوب دیگری از روی زمین برداشتم.

ـ چیزی نیست...

ـ هیچ چیز.

ـ اوه! غول‌ها!

کسی با بزدلی گفت!

ـ دهقانان بیهوده...

در جواب او چند تن مانند مستان به خروش آمده پرسیدند:

ـ چه بیهوده؟

ـ به آتش

ـ آشوبگران...

ـ شرکت درست می‌کنند!

ـ دزدها! همراهانشان جملگی دزدند!

روماس با صدای بلندی فریاد کشید:

ـ خاموش! دیدید که ما چیزی در حمام پنهان نکرده‌ایم، دیگر چه می‌خواهید؛ همه‌اش سوخت فقط همین مانده است می‌بینید؟

چه سودی داشت که مال خودم را آتش بزنم؟

ــ بیمه کرده است!

یازده صدای وحشیانه بلند شد که فریاد کشیدند:

ــ چرا به سخنان آنها گوش می‌دهید؟

ــ بس است! از صبر سیر شدیم...

پاهای من می‌لرزید، جلوی دیدگانم پرده سیاهی کشیده می‌شد، از میان مه سرخ رنگی قیافه‌های وحشیانه ایشان را با دهان گشاده مشاهده می‌کردم. تمایل عجیبی پیدا کردم که این اشخاص را بزنم و با سختی جلوی این تمایل خود را سد کردم. آنها نعره‌کشان در گرداگرد ما جست‌وخیز می‌کردند.

ــ اوهو، چوب برداشته‌اند...

حس کردم که خاخول تبسم می‌کند، گفت:

ــ آنها ریش مرا خواهند کند، شما را هم راحت نخواهند گذاشت و گوشمالی خواهند داد، ماکسیموویچ... ولی... آه... آرام... آرام...

ــ نگاه کنید کوچکه تیشه دارد...

واقعاً هم من یک تیشه نجاری به پشت خود بسته ولی آن را فراموش کرده بودم، روماس گفت:

ــ گویا ترسیدند، ولی اگر حرکتی بکنند شما تیشه را به کار اندازید...

یک دهقان کوچولویی که لنگ هم بود و من او را نمی‌شناختم در حالی‌که رقص مضحکی می‌کرد وحشیانه نعره می‌زد:

ــ از دور آنها را با سنگ بزنید گناهش به گردن من!

او در حقیقت نیز پارچه خشتی برداشته به شکم من کوفت و قبل از آنکه من به وی جواب دهم، کوکوشکین مانند شاهین خود را به وی رسانیده بغلش کرد و هر دو به درون گودال درغلطیدند.

از دنبال کوکوشکین بانکوف و بارینوف و آهنگر و قریب ده تن دیگر نیز دویده آمدند. در دم کوزمین با وقار شروع به صحبت کرده گفت:

ــ میخائیلو آنتونوف! تو مرد عاقلی هستی، می‌دانی که حریق دهقان را از عقل بری می‌کند...

روماس به من گفت:

ــ ماکسیموویچ بیا به قهوه‌خانه کنار رودخانه برویم.

بعد از سر چپق خود گرفته با حرکت شدیدی در فضا به جولان درآورد و بالاخره در جیب شلوارش جای داد، او با حالت خستگی در حالی‌که به چوب دستی خود تکیه می‌داد از گودال بیرون آمد و چون کوزمین از کنار وی رد شد، چیزی بدو گفت و او در حالی‌که به صورت وی نگاه نمی‌کرد فریاد کشید:

ــ گمشو، احمق!

در محل منزل ما یک خرمن آتش مانند توده‌ای زرد به جای مانده بود. در میان این توده آتش بخاری ما مشاهده می‌شد که از آن دود کبودی به آسمان متصاعد بود، آهن تخت‌خواب‌های ما سرخ شده و به شکل پای عنکبوت درآمده بود.

روماس آهی کشیده گفت:

ــ کتاب‌ها سوخت؛ جای تأسف است.

اطفال در میان آثار حریق بازی می‌کردند، پسربچه‌ای که پنج سال بیش نداشت با دیدگان کبود و موهای نقره‌گون در میان گودال آب سیاهی نشسته و با چوب به ته سطل شکسته‌ای می‌زد و با دقت صدای حاصله را گوش کرده لذت می‌برد. اشخاصی که منزلشان سوخته بود با لب‌های آویزان در رفت و آمد بودند و اثاثیه‌ای راکه از چنگ آتش نجات داده بودند روی هم می‌انباشتند. زن‌ها گریان و نالان به هم دشنام داده و برای یک قطعه چوب جنجال راه می‌انداختند، قدری دورتر از این معرکه، در میان باغات درخت‌ها سر بر آسمان کشیده و ساکت ایستاده بودند. بعضی از برگ‌های این درختان از صولت آتش زرد شده و سیب‌های سرخ بهتر دیده می‌شدند.

ما کنار رودخانه رسیده سر و صورت خود را شستیم، سپس به قهوه‌خانه کنار دریا رفته خاموشانه شروع به آشامیدن چای کردیم. در این حال روماس به سخن درآمده گفت:

ــ اما در خصوص سیب‌ها باید گفت که مفتخورها از موقع استفاده کردند.

بعد بانکوف متفکرانه و ملایم‌تر از همیشه نزد ما آمد و خاخول از او پرسید:

ــ برادر چه خبر است؟

بانکوف شانه‌های خود را بالا انداخته پاسخ داد:

ــ خانه من بیمه بود.

هر دو ساکت و مدتی مانند اشخاص بیگانه با کنجکاوی عجیبی به هم نگریستند و بالاخره بانکوف پرسید:

ــ میخائیلو آنتونوف! اینک چه می‌خواهید بکنید؟

ــ یک فکری می‌کنم.

ــ به نظرم لازم شود تو از اینجا بروی.

ــ نگاه می‌کنم.

ــ من نقشه‌ای کشیده‌ام، برویم بیرون صحبت کنیم.

آنها رفتند. در آستانه در بانکوف ایستاد و رویش را به من کرده گفت:

ــ تو جوان بیباکی هستی! اگر در اینجا باشی می‌شود زندگی کرد از تو می‌ترسند...

من هم بیرون آمده در حالی‌که به رودخانه تماشا می‌کردم زیر درخت‌ها خوابیدم. با وجودی که نزدیک غروب بود هوا گرم بود آنچه در این دهکده بر من گذشته و قسمتی از زندگی‌ام را تشکیل می‌داد مانند طوماری بلندبالا در مقابل دیدگانم گشوده شده و گویا این ماجرا روی سطح آب رودخانه نوشته شده بود. دل گرفته شدم، لیکن کمی بعد خستگی به من غلبه کرده به خواب ژرفی اندر شدم.

در عالم خواب صدایی شنیدم که مرا بیدار می‌کرد و حس نمودم که مرا به جایی می‌برند. صدا گفت:

ـــ ای مگر مرده‌ای؟ بیدار شو!

ماه با قرص تمام و سرخ رنگ خود در آن طرف رودخانه طالع شده بود بارینوف خود را روی من خم کرده و تنم را حرکت می‌داد و می‌گفت:

ـــ بیا، خاخول دنبال تو می‌گردد، از وضع تو دل‌نگران است، من بلند شده راه افتادم و او از پس من غرولندکنان آمد گفت:

ـــ تو نباید در هر کجا که راست آمد بخوابی! از بالا کسی می‌گذرد، سنگی از زیر پایش غلطیده و به سر تو می‌خورد. شاید هم عمداً سنگی به سوی تو بیفکنند. در اینجا با کسی شوخی نمی‌کنند. مردم، برادر جان، کینه را فراموش نمی‌کنند، به جز کینه هم چیزی ندارند که در خاطر نگه دارند.

در کنار رودخانه در میان بوته‌ها یک کشتی در حرکت بود، شاخه درختان می‌جنبید، میگون با صدای زنگ‌دار خود پرسید:

ـــ پیدا کردی؟

بارینف در جواب او گفت:

ـــ بردم؛

و چون ده قدم دورتر رفتم آهی کشیده گفت:

ـــ ماهی، دزدیدنی است. زندگی هم برای میگون سهل نیست روماس خشم‌آلود مرا سرزنش نموده گفت:

شما کجا گردش می‌کنید؟ این چه گردشی است؟ می‌خواهید شما را نابود کنند؟

و چون با او تنها ماندم ابروهای خویش را درهم کشیده گفت:

ـــ بانکوف پیشنهاد می‌کرد شما نزد وی بمانید: او می‌خواهد دکانی باز کند ولی من مصلحت نمی‌دانم، هرچه از اثاثیه من باقی مانده بود به وی فروختم، اینک خودم به ویاتکا می‌روم و پس از مدتی به شما خواهم نوشت که نزد من بیایید، بسیار خوب، حاضر هستید!

ــ یک قدری فکر کنم.

ــ فکر کنید.

او روی تخته فرش اطاق خوابید و پس از قدری جنبیدن آرام گشت، من کنار پنجره نشسته به رود ولگا نگاه می‌کردم، انعکاس نور ماه حریق را در خاطرش مجسم می‌کرد، در آن سوی رودخانه ناوی حرکت می‌نمود و پره‌های چرخ خود را با صدای بلندی به آب می‌نواخت. سه چراغ جلویی این ناو سوسوزنان گاهی تا جوار ستارگان بالا رفته و گاهی از آن هم بالاتر جلو تابش آنها را می‌گرفتند.

روماس خواب‌آلود از من پرسید:

ــ از موژیک‌ها بدتان آمده است؟ لازم نیست. خلاصه باید گفت آن‌ها احمق‌اند. بغض و کینه از حماقت است.

سخنان او مرا تسلی نداده و نمی‌توانست خاموشی مرا درهم شکند و از شدت افسردگی من بکاهد. دهان‌های پشم‌آلود و وحشیانه یک مشت درنده که از روی کینه عربده می‌کشیدند در مقابل نظر من مجسم می‌شد. آن‌ها می‌گفتند:

ــ با سنگ آنها را بزنید.

در آن اوقات هنوز من نمی‌توانستم چیزی راکه مورد احتیاج من نیست فراموش کنم: آری من مشاهده می‌کردم که اگر یکایک این اشخاص را طرف توجه قرار دهیم کینه و عداوتشان چندان زیاد نیست، بسا هم می‌شود که از کینه و شئامت بری باشند. ایشان در حقیقت حیوانات بی‌آزاری هستند که دشوار نیست هر یک از آنها را وادار به تبسم نمود. آنها با ایمان کودکانه‌ای حکایات مربوط به جستجوی خوشبختی و سعادت و قهرمانی‌های مروت و جوانمردی را گوش می‌کردند. به فکر عجیب این مردم هر چیز بیدارکننده خیالات انسان راجع‌به امکان یک زندگی سهل که موافق قانون آزادی شخصی باشد عزیز است.

ولی چون ایشان در تجمع‌گاه‌های دهکده و یا قهوه‌خانه‌های کنار رودخانه جمع می‌شدند تودهٔ بی‌بو و خاصیتی بودند. تمام این جهالت‌های نیک نفسانه خود را پنهان داشته مانند یک کشیش با جامه دروغ و ریا پدیدار می‌گشتند و تمایل عجیبی پیدا می‌کردند که مورد پسند خاطر زورمندان واقع شوند. در چنین حالت سگانه‌ای نگاه کردن بدیشان نفرت‌آور بود. و یا اینکه غفلتاً ایشان را خاموشی گرگانه فرا می‌گرفت. موهای خود را سیخ کرده و دندان‌های خویش را به هم فشرده به یکدیگر پارس می‌کردند و برای هر چیز جزئی و بی‌معنی جدال کرده هم را می‌زدند. در چنین دقایقی آنها وحشتناک می‌شدند، می‌توانستند کلیسا را که عصر دیروز مانند گوسفند با فروتنی و تمکین بدانجا رفته و سجده کرده بودند ویران سازند. شعرا و قصه‌سرایانی هم داشتند که هیچ‌کس آنها را دوست نداشت و باعث خنده و مسخرگی دهقانان بودند. این بیچارگان بدون یار و یاور با مذلت و خواری زندگی می‌کردند.

از عهده من خارج است که بین این مردم زندگی کنم. من تمام این افکار تلخ خود را روزی که از روماس می‌بایست جدا شوم به وی گفتم. او با مذمت گفت:

ــ این نتیجه‌ای است که قبل از وقت گرفته شده.

ــ چه باید کرد، اگر چنین نتیجه‌ای در ذهن انسان جایگزین شده باشد؟

ــ نتیجه گرفتن غلطی است، بی‌اساسی است!

او تا مدتی مرا با سخنان پسندیده‌ای مجاب می‌کرد، می‌خواست به من بفهماند که عقاید من صحیح نیست و ناحق است، گفت:

ــ هرگز در سرزنش کردن و تهمت زدن عجله نکنید! سرزنش کردن از هر چیزی سهل‌تر است، هرگز مفتون تهمت و سرزنش نشوید، با خونسردی و ملایمت هر چیزی را مورد دقت قرار دهید. یک چیز را از خاطر دور ندارید که هر چیزی در گذر است، تغییر می‌یابد، بهتر می‌شود، سست می‌گذرد

اما خوب مستحکم می‌شود! در مقابل هر شیئی و هر اندیشه‌ای بیباک باشید. اما در سرزنش کردن و تهمت زدن شتاب نکنید. به امید دیدار عزیزم!

دیدار ثانی ما پس از پانزده سال در سدلتس روی داد، در این موقع روماس از تبعید ده ساله به شهرستان یاقوتستان مراجعت می‌کرد و گناه او شرکت در «حقوق توده‌ای‌ها» بود.

پس از رفتن وی از کراسنو ویدوو دلتنگی بزرگی به من روی آورد، من مانند توله سگی که صاحب خود راگم کرده باشد در دهکده سرگردان شدم. به اتفاق بارینوف به اطراف رفته برای ارباب‌ها کار می‌کردیم، خرمن می‌کوفتیم، سیب‌زمینی جمع می‌کردیم، باغ‌ها را پاک می‌نمودیم، محل خواب ما در حمام بود.

در شبی بارانی او از من پرسید:

ــ آلکسی ماکسیموویچ! سردار بدون سپاه چگونه می‌شود؟ بیا صبح به طرف دره برویم، به امید خدا! در اینجا چه دلگرمی برای انسان هست، در اینجا ما را دوست ندارند! یکبار هم می‌بینی در عالم مستی ما را زده یک کارهایی می‌کنند...

بارینوف این سخن را بارها به من گفته بود، نمی‌دانم او از چه موضوعی دلتنگی داشت؟ دست‌های میمون‌وار وی بدون قوت آویزان گشته مانند کسی که در جنگل راه گم کرده باشد محزونانه به اطراف می‌نگریست: باران به پنجره‌های حمام می‌زد، برق می‌جهید.

بارینوف آهسته پرسید:

ــ می‌رویم؟ ها؟ صبح؟

رفتیم.

***

... در پاشنه کشتی کنار سکان نشستن و در شب خزان روی ولگا مسافرت کردن خالی از تعریف نیست. سکان را مرد نهنگ‌وار و پرپشمی

که کله بزرگی داشت اداره می‌کرد، او با قدم‌های سنگینی روی کشتی راه رفته و خیلی داشت نفس می‌کشید!

ــ ارپ... او... رررو... او...

در پس کشتی رودخانه مانند پارچه‌ای، ابریشمی می‌درخشید، آب آهسته آهسته جنبیده و صدا می‌داد، درست مانند روغن یا شیره‌ای غلیظ بود، در بالای رودخانه ابرهای سیاه خزان به خود پیچیده و جمع می‌شدند، همه جا را تاریکی فرا گرفته و ساحل را از نظر دور می‌داشت؛ گمان می‌رفت تمام کره زمین در این تاریکی حل شده است و مبدل به مه و ابر گشته، پیوسته و بدون پایان بسی پائین، به سوی بندری نامسکون که در آنجا نه ماه هست نه خورشید و نه ستاره روان است.

در جلوی ما در درون تاریکی مرطوب کشتی زورآزمایی می‌کرد گویا می‌خواست با قوه‌ای که او را به جلو می‌کشاند دست و پنجه نرم کند؛ سه شعله از دور و چهار فانوس از نزدیک در میان ابرها سوسو می‌زدند، یکی از این فانوس‌ها، فانوس تک کشتی ما بود، من خود را در درون حباب سرد روغنی حس می‌کردم که از فراز به سوی نشیب جاری و من مانند پشه‌ای خود را بدان چسبانیده‌ام. حس می‌کردم که حرکت کشتی هر لحظه ملایم‌تر شده و نزدیک است که متوقف گردد، غرش آن، گردش چرخ‌ها و اصطکاک پره‌هایش با آب باز می‌ایستد. تمام صداها مانند خطی که با گچ کشیده باشند پاک می‌شود و سکوت و آرامش آمرانه‌ای مرا در آغوش می‌گیرد. مرد تنومند پوستین‌پوش که پوستین ژنده‌اش از پوست گوسفند و کلاه پر از پشمش نیز از پوست گوسفند بود و جلوی سکان قدم می‌زد، بی‌حرکت گشته و طلسم بند می‌شود، دیگر نفس نمی‌زند:

ــ اورر ــ اوپ!... اوررر...

من از او پرسیدم:

ــ نام تو چیست.

با صدای کلفت و گرفته‌ای جواب داد:

ــ با نام من چکار داری؟

هنگام غروب آفتاب وقتی که ما از قازان حرکت کردیم من این مرد را دیدم که صورتش مانند خرس پر از پشم و دیدگانش ناپیدا بود، چون او در مقابل سکان ایستاد یک بطر عرق را در یک قدح چوبی ریخت و مانند آب در دو جرعه سر کشید و عوض مزه هم یک سیب خورد. در این حال مردی که به دسته سکان چسبیده بود به قرص سرخ خورشید نگریسته سر خود را بالا برداشت و با جدیت گفت ــ خدایا! رحم کن! کشتی ما ۴ عدد قایق باری پر از بار را که آهن عددی، قند و جعبه‌های سنگینی حمل می‌کردند از نیژنی به سوی هشترخان می‌کشید. این بارها برای ایران حمل می‌شد، بارینوف با پای خود به جعبه‌ها زده و بو کشید، کمی فکر کرده گفت... به جز تفنگ چیزی نیست؛ از کارخانه ایژوسکی است... اما مرد تنومند با مشت به شکم او کوفته گفت:

ــ تو را چه به این کارها ــ این‌طور به فکر رسید.

ــ مشت می‌خواهی؟ برای اینکه با کشتی مسافربری برویم نوایی نداشتیم، به ما «رحم کرده» و ما را سوار قایق باری نموده بودند. هرچند ما هم جزو دیگر کارگران کشتی «کار می‌کردیم» با وجود این همه به نظر گدا در ما می‌نگریستند.

بارینوف سرزنش‌کنان به من گفت:

ــ تو باز از تودهٔ صحبت می‌کنی! در اینجا صحبت دیگری به جز سواری دادن نیست...

تاریکی آن‌قدر شدید بود که خود قایق باری هم دیده نمی‌شد، فقط نوک تیر ستون‌های قایق باری را در میان ابر و مه می‌شد تشخیص داد که در آنجا از ابرها بوی نفت می‌آمد.

خاموشی مرد تنومند مرا به هیجان می‌آورد! رئیس کارگران مرا به معاونت این جانور وحشی تعیین کرده بود. او به حرکت فانوس‌ها در خمیدگی رودخانه نگریسته آهسته گفت:

ـــ ای! سکان را بگیر! من از جای بلند شده دسته سکان را می‌چرخانیدم. او غریده گفت: بس است، من دوباره روی زمین می‌نشستم. سر صحبت باز کردن با این مردک امکان نداشت، عوض جواب پیوسته سئوال می‌کرد:

ـــ به تو چه! او چه فکر می‌کند چون ما از محل تلاقی آب زرد رنگ کما به آب فولاد رنگ ولگا گذشتیم، او به سوی شمال نگریسته گفت: ـــ بدجنس! ـــ کی! او جواب نداد از دورها، از درون تاریکی بی‌پایان صدای پارس سگان می‌آمد، این از آثار حیات بود که تاریکی هنوز نتوانسته بود تماماً آن را از بین ببرد. بالاخره او زبان به سخن گشوده پرسید: ـــ سگ‌ها اینجا بودند.

ـــ مقصود از اینجا کجاست؛ ـــ همه جا. سگ‌های ما، جانوران درنده‌ای هستند... ـــ بالاخره تو خودت کجایی هستی؟ مال ولو گدا هستم و سپس مانند سیب‌زمینی‌هایی که از جوال بیرون بریزند یک رشته سخنان هضم‌ناپذیر و بی‌بو و خاصیت از دهان وی بیرون ریخته، به سوی من سرازیر شد:

ـــ این مرد چکارهٔ توست! دایی! به گمانم او احمق است، دایی من عاقل است، جسور است، ثروتمند است، در بندر سیمبرسک قهوه‌خانه دارد، در کنار رودخانه! مردک با آرامش و شاید هم به دشواری این کلمات را ادا کرد و دیدگان کوچک خود را که به نظر نمی‌رسید به فانوس روی دکل دوخت. نگاه می‌کرد که چگونه فانوس در میان پرده تاریکی مانند پروانه‌ای زرین نوسان می‌کند. او گفت:

ــ سکان را بگیر! بسیار خوب... سواد داری؟ نمی‌دانی چه کسی قوانین را می‌نویسد؟ و بدون آنکه منتظر جواب شود به سخنان خود ادامه داده گفت: ــ هر گونه جوابی می‌دهند: یکی می‌گوید شاه، دیگری می‌گوید کشیش. اگر من یقین می‌کردم که چه شخصی می‌نویسد نزد او می‌رفتم و می‌گفتم: قانون را آن‌سان بنویس که ضرب و شتم در کار نباشد و حتی من نتوانم دست خودم را برای زدن بلند کنم، قانون باید آهنین باشد، مثل کلید، دل مرا قفل کند، آن وقت من می‌توانم مسئول باشم والا مسئولیت قبول نمی‌کنم. هرگز.

او هر لحظه آهسته‌تر و آرام‌تر زیر لب برای خود چیزهایی می‌گفت و مشت خود را روی دسته سکان می‌نواخت.

از کشتی با بوق صحبت می‌کردند، صدای گرفته‌ای هم مانند پارس سگ‌ها که در نیمه شبی در مغز انسان رسوخ پیدا کرده باشد شنوده می‌شد. در کنار دیواره کشتی نور چراغ‌ها مانند لکه‌های زرد روغنی روی آب افتاده و همراه کشتی حرکت می‌کردند. در بالای سر ما ابرها مانند لجن در حرکت بودند، ما هر لحظه بیشتر در اعماق ظلمت و سکوت فرو می‌رفتیم. مردک محزونانه و شاکیانه گفت:

ــ مرا به چه روزی دچار کرده‌اند؟ نمی‌توانم نفس بکشم... یک نوع حزن و برودتی به من مسلط شده، دلم می‌خواست از حرکت باز ایستد. سپیدی صبح آهسته به دشواری از درون ابرها سرزده و روز بی‌نوری آغاز گردید و آب دریا به رنگ سرب درآمد. بوته‌های زرد صنوبرهای آهنین، شاخسار آنها، منازل دهقانی و هیکل دهقانان که گویی از سنگ تراشیده بودند در ساحل هویدا گردید! بوتیماری سوت‌زنان با بال‌های کج خود از روی قایق باری پریده و گذشت. من و سکاندار عوض شدیم، نوبت کار ما تمام شده بود، من زیر برزنتی رفته و خوابیدم، کمی بعد صدای طراق و طروق پای عده‌ای با فریاد ایشان مرا از خواب برانگیخت، سرم را از زیر

برزنت بیرون آورده و مشاهده نمودم سه ملوان سکاندار را به دیوار محل دیده‌بانی فشرده و به صداهای مختلف می‌گویند.

ــ پتروخا! از این عمل صرف‌نظر کن.

ــ خدا به فریادت برسد ــ این فکر را رها ساز!

او صلیب‌وار دست‌های خود را روی هم گذاشته و با انگشت‌های خویش کتف خود را چسبیده بود، در حین آرامش بقچه‌ای را روی سطح قایق باری به زیر پا نگه می‌داشت و می‌گفت:

ــ بگذارید از معصیت بگریزم! او سربرهنه و پابرهنه بود، فقط یک بی‌جامه به بر داشت، یک مشت موی شانه نخورده و ژولیده در روی سرش جمع شده و یک قسمت به روی پیشانی برآمده‌اش آویزان بود، در زیر این دسته مو چشم‌های کوچک وی که مانند چشم موش کور بود با هیجان، پر از خون و التماس‌کنان نگاه می‌کرد. به او می‌گفتند: ــ غرق می‌شوی!

ــ من؟ هرگز! برادران! رها سازید! اگر رها نکنید او را می‌کشم همین که به سیمبرسک رسیدم می‌بینید که...

ــ بس کن! ــ برادران...

او آهسته دست‌های خود را گشوده به زانو درآمد، و سپس دست‌ها را مانند کسی که او را به چهار میخ کشیده باشند به محل دیده‌بانی رسانیده مکرر گفت ــ بگذارید از معصیت فرار کنم! در صدای عجیب و عمیق او یک چیز وحشتناکی بود. دست‌های دراز و بیل مانند او که کف آنها به سوی مردم بود می‌لرزید. دیدگان موش کور مانند وی که به نظر نمی‌آمد به‌سان دو گلوله سیاه از حدقه درآمده بود. انسان گمان می‌کرد یک دست نامریی گلوی او را گرفته و خفه‌اش می‌کند، ملوانان با خاموشی از پیرامون وی دور شدند، او ناگهان از جای جسته بقچه را برداشت و گفت: ــ مرحمت زیاد! و به لب کشتی رفته با سرعتی که هیچ‌کس انتظار نداشت به رودخانه جست، من هم خود را به کنار کشتی رسانیدم و مشاهده نمودم که پتروخا چگونه

در میان آب سر خود را جنبانیده و بقچه مذکور را مانند کلاه روی سر گذارده در حالی‌که به جریان آب نگریسته و برخلاف آن شنا می‌کند به سوی ساحل ریگزار می‌شتابد. در ساحل گیاهان در اثر وزش نسیم برای استقبال او سر خود را خم کرده و برگ‌های خود را به آب می‌زدند.

ملوانان فریاد کشیدند، بالاخره بر نفس خود غلبه کرد. پرسیدم:

ـــ او دیوانه شده؟ پاسخ دادند ـــ نه! چرا؟ او برای نجات خود این‌طور می‌کند. پتروخا به جای کم عمق رودخانه رسیده و ایستاد. آب تا سینه او می‌رسید، بعد بقچه را از سر برداشته و در حالی‌که به ما می‌نگریست در هوا جولان داد. ملوانان فریاد زدند: ـــ به سلامت.

یکی پرسید: ـــ او بدون گذرنامه چه خواهد کرد؟ ملوان موطلایی و پاکجی با شعف برای من تعریف می‌کرد.

ـــ او در سیمبرسک یک دایی دارد، متمول و با وی دشمن است، او را خانه خراب کرده؛ او در حال می‌خواست دایی‌اش را بکشد، اما به خود رحم کرده از معصیت گریخت. دهقان وحشی و جانوری درنده است اما دلش پاک و خودش آدم خوبی است...

ملوان خوب در این وقت از آب بیرون آمده و در ساحل ریگزار به طرف بالا بر خلاف جریان آب می‌رفت و بالاخره در میان بوته‌ها از نظر ناپدید گشت. ملوانان جملگی دهقانانی پاک‌دل و خیرخواه بودند.

تمام آنها همشهری من و آباء و اجدادشان در کنار ولگا می‌زیستند تا شامگاهان آن‌قدر ما با هم الفت گرفتیم که من خود را بین اشخاص خودی حس می‌کردم،اما روز دیگر مشاهده کردم که ایشان با بی‌اعتمادی به من می‌نگرند، بی‌درنگ حس کردم که شیطان در جلد بارینوف رفته و این دروغ‌پرداز باز یک دروغی برای ملوانان ساخته است. از او پرسیدم: ـــ چه حکایت کردی. او با دیدگان زنانه خود شرمسارانه مرا نگریست و در حالی‌که تبسم‌کنان پشت گوش خود را می‌خارانید به گناه خود اعتراف نموده گفت ـــ قدری حکایت کردم!

ــ من از تو خواهش نکردم چیزی نگویی؟

ــ چیزی هم نگفتم اما حادثه عجیبی اتفاق افتاده بود. می‌خواستند گنجفه‌بازی کنند، سکاندار گنجفه‌ها را گرفت، انسان خفه می‌شود!

من در اثر تجسس پی بردم که بارینوف حکایت عجیبی ساخته و پرداخته است. در آخر این حکایت من و خاخول مانند وایکینگ‌های قدیم بیل به دست گرفته و به میان دهقانان افتاده‌ایم. خشم گرفتن بر او سودی نداشت، او راستی را فقط در خارج واقعیت می‌دانست. یک روزی که ما در کنار خندق و میان صحرا نشسته بودیم، او با یقین و مهربانی به من تلقین کرد:

حقیقت را باید در قلب خود بیابی! ببین در آن طرف خندق گله می‌چرد، سگ‌ها می‌دوند، پارس می‌کنند، شبان گردش می‌کند، اینها یعنی چه؟ ما از اینها برای قلب خود چه استفاده می‌کنیم! عزیزم تو بسیط‌تر به قضایا نگاه کن! آدم بار حقیقت وجود دارد اما آدم خوب...

او در کجاست؟ هنوز آدم خوب را نشناخته‌اند! در سیمبرسک ملوانان با بسی نامهربانی و خشونت به ما پیشنهاد کردند که از قایق باری پیاده شویم.

آنها گفتند: ــ شما از جمع ما نیستید!

ما را با زورق به بندر سیمبرسک آوردند. ما فقط ۳۸ کپک پول در جیب داشتیم.

در ساحل نخست لباس خود را خشک کردیم و بعد برای صرف چای به قهوه‌خانه رفتیم. پرسیدم:

ــ حال چه کنیم! بارینوف با یقین و ایمان پاسخ داد: ــ یعنی چه چه کنیم؟ باید به راه خود ادامه دهیم. تا سامارا با یک کشتی مسافربری به‌طور قاچاق آمدیم. در سامارا به خدمت قایق باری درآمده و پس از ۷ روز صحیح و سالم به کنار بحر خزر رسیدیم.

و در آنجا به یک شرکت کوچک ماهیگیری که در شکارگاه کوچک قابان‌قولبای قلماقستان بود پیوستیم.